تقریظ رہنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته رانی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر دام فضله

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن باعث ایجاد دو عالم شه لولا
قد فضله الله جلالا و کمالا

نام تو بود نام خدا از همه بالا
الحمد لمن حرم سحر الجمیعا
آلاف تحیات بر آن سید والا
در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام کند نام و بها
الشعر هو السحر لقد کان حلالا
آن مظهر ذات احدی ختم رسالت
قد خجلت الشمس بدرا و هلالا

بر ارباب سخن سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن و طرز بیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جداست که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة را شانی و آنی دگر ست هر که دلی دارد داند که در خانه کیست و در نامه چیست فهم من فهم ؎ از اندرون خانه چو آید ندا برون * خود از مکین بود متصور نه از مکان * هر یک از شعرا بقدر حصه رسید به فیوض نصیبی داده اند که در آن صفت مستثنی ست مگر حصهٔ این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهرهٔ وافی و نصیبی کافیست ؏ آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری * پیداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وهبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد از اینجاست که شعرا تلامذة الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر ان ناخوانده حرف نا آشنا که هیچ از عروض

وقوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که زبانها
کار میکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست که می فرمایند
ع من ندانم فاعلاتن فاعلات ✤ شعر میگویم به از آب حیات ✤ پس ازینجا توان دانست
که همه علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال درین امت
که معیوب ترا زدروغ علمی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی درینجا منتهای هنر
میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش اینست فکیف که در مقام

صدق که گفته شد ع
چو در مقام دروغست همچو اعجاز
خیال کن که چها لطف مثنوی دارد
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را
که گفت تابع شاوون ایزد اعلی
اگر مبالغه احسن بشعر میدانی
کمال پست بود دون تبه حمد و ثنا

بود طبیعت موزون ز نعمت وهبی
بجای رست خود نصاف اندکی فرما
بود اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه
کما ظلم آمده و من افتری کذبا
شنوی تو از شعرای تلامذ الرحمن
بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه ها
ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر

که عیب کذب و این حسن ست چه افزا
که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
چه جا که گفتن آن الامان بیچ بلا
همین مراد ز ما ینبغی له باشد
بطرز مثنوی روم گر کنی املا
که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه صرف
درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آمدم بر اصل سخن

پس این معجز بیانی دربیان همین خسرو اقلیم سخن دیده باشد ع اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست
که خود معائنه باشد بچشم ظاهربین ✤ هر چند تا شیرات کلام و بیان را نسبت بسحر داده اند کان من البیان
لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگرست که ع سحر فی وقع نماید بر اعجاز کلیم ✤ اگر غلط
نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینک علی رؤس الاشهاد
بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

معجز بیان از جمله منظومات خود چهار دیوان را ترتیب فرمود یکی بقیه نقیه دوم تحفة الصغر که
غالباً در زمانهٔ صغر سنی از ناطقهٔ سخن‌سنج رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات در زمانهٔ شباب از خامه بنامه کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار در تکمیل عمر تکمیل
پس خطبهٔ دیباچه بقیه نقیه که خودش انتخاب فرموده این اربعهٔ عناصر را باهم ترکیب
داده چنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این
که باد را و ماء را و سنگ مطبع همسنگ کرده از ازدواج داده بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانهٔ صغر را بمنزلهٔ عنصر آب
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است اینهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیدیست که اینجا مراد از تحفة الصغر است و زمانهٔ وسط الحیوة
و شباب را که بمنزلهٔ عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد
و دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة است و زمانهٔ اوج
عمر را که حد کمال عمر ست بمنزلهٔ عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساری از مقتضای
این عمر ست پس بیش از خاک شدن سر که کند خود را خاک شد باید [illegible] خاکش
گذر دار افلاک * پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال است که برای دفع
عین الکمال بعد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه نقیه را که جامع اینهمه عناصر
متضاد ست بمنزلهٔ عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقای ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر باد و نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
و هیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی ست و اذ لیس فلیس لا جرم

هیئت مجموعی این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص بقیه نقیه از باقیات صالحات باقی و قائم ست که ترکیب از ازدواج و امتزاج مطبوعهٔ طبع توالد و تناسل پذیرفته از یک بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصرع من نماند این بماند یادگار
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خشور پارسی زبانی سخندان با ذکاء و دانش

منشی غلام محمد خان تپش دبیر شیرین گفتار مطبع [illegible]

یا رب از آتشین نوائی من دود سواد یا ربم را فروغ چشم کواکب کن و نیرو [illegible] از زبان من و بیان من که همی دانم که باندیشه تر ندو فکر درم در جوش هیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تهمت کسی کسائی خروش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی ده و خامه ام را که بجادو تر گام فرسودن کردار گزاری ست در نگارش افسون زنده کردن که نگرندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان سراپا گوش قند خسروی باده درین دور اگر میخواهی پیش ما آکه [illegible] از جامی هست پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد مدت عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجان نثار پای تمنا سخت میر اند که از کلام بلاغت نظام فیض التضام معجز ختام فخر الشعرا اعلم علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله مضجعه و بسط الله فیوضه و اسراره و آثاره بدست آید اما اقصی غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذا لم یکن راس المال فکیف ربح یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان برگزیدهٔ دوران یکه تاز میادین همت و اولی العزمی فارس مضمار مرکز سیر حشمی دو والا گهر و عالی نظری عیار افزای سخنوران امیدگاه ثناگستران سرچشمه فیض و جهان کار آگاه

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بهادر خداوند مطبع و اخبار دام اقباله
و ضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور ذره بمقدار عطارد برابرست شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدید از خاطر منتظران را از غبار خار نگرانی آسایش جا نمود آرا
آبله پای تلاش را فراغ خرسندی رسید و خسک آرامی بستر اضطراب را خواب وصال
هم آغوش گردید یعنی مجموعه دواوین اعلی حضرت علیه الرحمه که بمضمون ان
من الشعر لحکمه گنجینه صد هزار حکمت ست باصناف و آلاف تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید خواستگاران گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بسکه به کلیات عناصر دواوین خسرو موسوم ست تقسیم چار آنیج آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول والفهوم ست اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش زیب صفای
خویش با داهای دل فریب و نکته های دلنشین و مضامین متین تحریر فرمود پس ظاهر باهر است
که تدوین و ترتیب آن چه پسندیده و احسن خواهد بود معهذا امثال نگارندگان که در فن
نگارش دستور است شرمسارانه پیش معذور همانا و آوا النست که ازین پایه دلاویز ذوق انگیز
کاخ سخنی به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمه هوش افزوده برای افاده دیگران
قانون معنی نواخته است الله الله زهی صفائی که دیده کور از دیدن ادراکش نکته چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزه گوش رغبت ست و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور ست پرتوفشان باد ع
زین دعا ها بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چه مطبوع شد عارفانه کلام ‌ ‌ ‌ بسعی فراوان یاران فن
پیش چون نباشد یکی از هزار ‌ ‌ ‌ متاع گرانمایه کالای من
خوشا کلیاتی که هر فرد او ‌ ‌ ‌ فروزان ست چون شمع در انجمن
زهی خسروی کز کمال کلام ‌ ‌ ‌ با ایرانیان داد تعلیم فن
مذاق سخن چون حلاوت فزود ‌ ‌ ‌ ازان سال گفتم چه شیرین سخن

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام ‌ ‌ ‌ از امیر خسرو نیکو سرشت
سال او بے فرق آشنا پیش ‌ ‌ ‌ کلیات خسرو الشعرا نوشت

تاریخ طبع زاد شاعر ذی استعداد با شرف منشی اشرف علی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامی ‌ ‌ ‌ دوبالا گشت نام و شان خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف ‌ ‌ ‌ رقم شد فارسی دیوان خسرو

۱۲۸۸

نتیجهٔ طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الله متخلص بتسلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام ‌ ‌ ‌ ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال ‌ ‌ ‌ کلام سخندان صاحب شکوه

۱۲۸۸

بسم اللہ الرحمن الرحیم

و نصلی علے رسولہ الکریم

اقاویل جلیل و تحسین نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی ہمم معالی شیم اولو العزم سرمایۂ
مروت و فتوت یگانہ فلاطون دانش ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
صانعہ اللہ باعلی المراتب مشعر کیفیت تلاش و بہم رسانی مجموعہ و حقیقت طبع این نسخہ مطبوعہ

چندانکہ بوالاحوصلگی و بلندخیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمہم اللہ
برطبق خواہش شائقین وقتاً فوقتاً بطبع رسیدہ اشاعت پذیر گردیدہ مزید بران منظور نظر
اہل نظر افتادہ ہر واحد بوفور مہربانی داد قدردانی دادہ ہمچنین فرط مستمندی ارباب معنے
نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دہلوی علیہ الرحمہ دریافتہ در چارسوی تلاش و
جستجوی آن شتافتہ اگرچہ خیالات بلند و مقالات ارجمند این بزرگوار مقبول درگاہ کردگار
بیشتر و بیشتر لاکن درین زمانہ مانند نظر پوشیدہ از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی
غزلی از تصنیف شریف سرائید شنوندۂ ذوق یاب گشتہ جویای دیوان فیض بنیان گردید
و آن حکم عنقا یافت تشنگی مشتاق سرگرانیہا یافت نظر باین ہمہ تن آرزو بودم در روز و شب

در جستجو تا اینکه بمصداق جوینده یابنده روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صاحب
لکھنوی که در سرکار بھوپال علاقه دارند و ذی استعداد روزگار اند بسبیل تذکره ذکر عدم بهمرسی
دیوان این خسرو سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود
بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق احقر مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان
که مانند جان عزیز و نهان سپردستند بلطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل بلاغت و فصل
نهاده چار عنصر کمال معنی و چار گلشن نهال صافی ذهنی فی چار رقت تارک سیری و خاقانی
و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی مصرع و فرد فرد آن
بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطبوع طبائع صغیر و کبیر دومین وسط الحیوة مانند
آب حیات بی‌نظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چارمین بقیه نقیه باقیات
صالحات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب قطعات برنگ قطعات فرادیس
خرم و خوش رباعیات مانند چار موجه کوثر دلکش باین چار ارکان معنی مجموعه را چار عنصر
خسروی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه مصنف بشرح اسمای دواوین
ازین نکته ایمای مبین بیننده نیکو سیرهن بوصول هیچو نعمت غیر مترقب برخود بالیدم واز
غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خواستم که تنها متلذذ نباشم این آلای اعلی بر سماط طبع فهم
و مبانی ابنای زمان دهم نسخهٔ معهوده مکتوبه قدیم زمان بر قرب عهدی مصنف نشان از
غایت کهنگی و کرم خوردگی جابجا حروف و الفاظ مانا به نقوش موهومی بل نا شناهد غیر مرئی
در تلاش نسخهٔ دیگر آن همت بر گماشتم و در چار سوی جستجو قریب ده سال تگاپو داشتم

درین مدت از کدامی کتابخانهٔ رئیس شهر و دیار نسخهٔ دیگر آن بهم نرسید و رفع شکوک مقامات
مخدوش نگردید آخر بخاطر فاتر چنان تراوید و بقبضهٔ سینهٔ خویش ایراد عالی بدینگونه تابید
که تا کی این معشوقهٔ زیبا و خدیرهٔ رعنا در پرده باید داشت نقاب احتجاب از چهره باید افراشت
یعنی بطبع این مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه کاروبار
این مطبع بحمایت توکل و توفیق الهی رونق پذیر و باشد تمنا فعالگیر بنا علیه همان
نسخه برای نقل برداشتن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و امعان نظر شد ارباب
تصحیح مطبع بکمال خوض و فکر را کار فرمودند و بقدر امکان در تصحیح آن سعی و کوشش نمودند
بر آنهم بعض بعض مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس و مخدوش بودن بفهم نرسیدند
همچنان آن مقام ساده گذاشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام همچو علام
تصرف محض تکلف و تکلف صرف تصرف لهذا از ناظرین با تمکین امید چنین است که بعد مطبوع
شدن این همچو نسخهٔ عزیز الوجود در اغنیمت دانسته ساده بودن مقامات مذکور بعید از تصور
خواهند فرمود و نسبت جد و جهد جلیله و سعی و کوشش نبیله ارباب مطبع نظر کرده بدعای خیر
یاد خواهند نمود — تاریخ طبع مشعر تعیین نام نامی این مجموعه که بالقای غیبی بخاطر رسید
حواله زبان خامهٔ خام رقم گردید

تاریخ

چو مجموعهٔ چار دیوان خسرو
ز چاپ شدن چار بالش نشین شد
بعده زبان جهان چار جانب
مورخ سن عیسوی گفت سال علی

نشان بخش از چار ارکان خسرو
که این مطبعه هست ایوان خسرو
رفیع است در شاعران شان خسرو
چهار عنصر چار دیوان خسرو

۱۸ ۱ ء

حمدی که بقیهٔ نقیهٔ آن در تحریر براجه آید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقریر
فزاید و صفحات و رموز اسرار انشار مر آن خالقی که مخلوقات و مصنوعات را
ببدایع و صنایع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بیاض
روز و ظلمات شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف واصفان شکسته
و منبع روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد اسرار
لاهوت ساخته و ملک و ملکوت را بصنعت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا وجود
پرداخته زهی حکیمی که منجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف کن بر تختهٔ خامهٔ ادراک
روزنامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هرچه از این گره آرد و حرف امر که نیم دائره یک نقطه است
زهی پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائره
خاک باستظهار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد در دائره نقطه
ساخته بواسطهٔ او سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار واحد و در دور

آری و نزد یک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام هنوز در حریم بود
که دائره موجودات بواسطهٔ او در مرکز کون مدار یافت اینکه هنوز در سمت عدم درو می
بود نظر فست والحمد لله تعالی مصرعهٔ نیست که رتبی جمه زیبا فته نو وجه بدانکه راویان
دور که رموز معانی بر ایشان واضحست واند که صحف کاتب شرحی از اقسام منظوم و منثور بیان
عالیست که خبر قرآن و احادیث و اقاویل علمای دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن ازان روکه تهی حمید او شفا جست از آب مثل نوره کمشکوة فیها مصباح و هر صورت
هر مصباح و لغت گوئی که خالیست از حقیقت یٰس والقرآن الحکیم و سواد شعر و لفصائح او
گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء و هر خطی هر قطع گوئی عصائیست
از خلاصهٔ نعظکم لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
در اوصاف نظم و نثر نقش خیال حبذا صفای طبیعی که عطیهٔ آیت الهی الفکر ریاضی تشبیهی چندان
چون می از نمی و گاهی از کوهی بیرون توانم داد چنانکه عنصر آن مصنوعات کاتب از انجا که
در طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و ازان روز بازار فارس گرم ست
و راویان سخن میخواهند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس اگرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائره قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونه شعر بر آئینه تخیل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار که همی زائد از معدن حیوان
و نبات معلوم خواطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول غزلیات بمشابه خاک سرد
و خشک کثیف و نازک ست این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیفات سرد

وکثیف تکلفات وبکثافت میل کند چون تمام پرداخته آن دیوان اول تحفة الصغرست
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر نفسی غنچهٔ تمام غزلهای دیوان بدین
افتاده است شعر سهل باشد نباشدان بسیار ✚ کانچنان اندکست لی بسیار شد مرتبهٔ آن
بود و مرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک تر ترست و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسط الحیوة ست گرم وتر افتاده است گوئی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبهٔ هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده
و مرتبهٔ سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم وتر افتاده است و این غزلها
لطیف ترست وروان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم وتر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف وروان تر و عالم بلے بر و از آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این از آن غرة الکمال ست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر بپستی فرو نیارد و تنزل را در وی
راه نبود و هیچ طبعی از و بلندتر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش ست در دلهای نرم
چون آتش در پنبه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد و اگر دلیست که در وی عشق جای ندارد
یک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع وقاد
که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرده اسر اسر آتش پای گردانم بشابهی
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رود در خوشهٔ عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعلهٔ
آفتاب را آب گرداند خسروا سخن بسیار مگوئی و مبالغت منمائی و عذر استغفار کن که فضیلت الهی
بغرت صفدری که گفت انا افصح العرب والعجم که باب توبه این آتش در وعهنار است کرده را

از روی لوح دل من بشوی واین شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغ
خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه نویس
کرده ام وحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام وخود را بحکم آنکه درین فن مدعی ام
وقصد کل شاعر کذاب درحق من ثابت شده است واهل ادب گفته اند که کاذب فاسق است
از کذب ازان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم العفو
آهسته که ازین دروغ زنانند راست آرنده شعر نزد خاصه من که بمبالغه تمام گاهی رسیده است
شعر که اگر راست خواهی از خسرو * کذب اینجا خلاصه کذب است * ای کشاینده زبان
در بار صدق یقان بر تسبیح ذکر خویش وای آرنده وآراینده دل گهربار محبان
بتهلیل وتحمید خویش که من درآمده را چون هنگام صندق صدق رسد کلمه
وافی فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان وخاتمه کار کاتب
وناظم وقاری وناظر را بدولت ایمان مشرف گردان
بحق محمد وآله وصحبه اجمعین
والحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان امیر خسرو
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین و مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در گنجی کلید گفتارست ‏ زبهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارک الله باکن ز نور عرفانش ‏ متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خار سرتیزست ‏ که پای سرعت افکار ازان دل افگارست

زگنج سر فتش کے بسیر یابد کس ‏ چو بر خسرو همه درهای راز مسمارست

خیال سیر و دو قفل معرفت سخت ست ‏ نسیم می وزد و حضر کوه دشوارست

بدل ز لعل گرانمایه ذرهٔ خاکست ‏ بزخم صورت اگر کاه کاهِ کهسارست

بلند کنگر شاه کمند عیار رسے ‏ ضعیف رشتهٔ و باریک و خام یکتارست

لوامع صنعتش هست چشم پوش عقول ‏ چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را ‏ زهی کمال حماقت وه این چه گفتارست

کمینه جوهر صنعش بپیش کلک حکیم ‏ زمردیست که در پیش دیده بارست

ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او ‏ که بوعلی سقر و ارسطو بانکارست

چه آهویست بزرگ این کشادن ناف — که بوی مشک زاثبات ونفی عطارست

کجا بهیچ رسد تیر فکر افلاطون — که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش — که ثابت این زچه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط بتخته خاک — ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند — یقین بدان که همون بارگیر اسفارست

زگنج خانه سلطان کجا خبر دارد — گره بری که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه دانده است — بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

به از عنان ادب درکشم درین میدان — که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

سخن که عزت تحقیق نیست اندروی — چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند — که در گلوی ستوران بناله زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید — چو آفتاب که علت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید — کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست

همونست قادر مطلق که خالقست چه جواست — نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست

دران محل که وزد باد قدرتش عالم — میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست

مهیمنیست کزو صد هزار عالم صنع — بنا پدیدی هر ذره پدیدارست

جهان نوشته کلکش دراز طومارست — که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست

ز سحر صنع حبابیست سخت سست بقا — که پیش دیده ما نه سپهر دوارست

مبین که نه فلک و عالمست هزده هزار — که نیست یک اثر از صد هزار آثارست

مگو که هست زانگشترین چرخ گران — که در اصابع رحمانش فی جوی بارست

ازوست دور مه و مهر نی ز گردش چرخ — که دائره زنگار نه ز پرکار است
پدید کرد جواهر مجرد از ماده — که در خزانه ملکش بسلک اظهار است
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان — که بهر هر بدنی روز و شب به تیمار است
وگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن — نه در تعلق کار دیار و دیار است
زهی عجائب صنعش که در رواح کن — ولد سه پشت نه و هر دو هفت زن چار است
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون — سه میوه ایست که از یک درخت آن بار است
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده — که از مشابهت دو شیر یک بیزار است
دوم چو شعله دران تکیه کرد بر پالش — گوی بگنج حرم که بصفه نار است
سوم رونده و گردان خزانه خانه جانست — که بهر نقب خزانه بپیشش هنجار است
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست — که قیمتش نه دو دو عالمش خریدار است
ازان سه حاصل سود و زیان و لذت و ذوق — برین یکی که یگانه است جمله اشیا است
وجود آدمی از عین غرضش عکس است — چو عکس آب که از آدمی نمودار است
تراست دیده بی نور اگر بنشناسی — که سنبل حبشی به ز سرو فرخار است
بحکم احسن تقویم به ز ماه نو است — بدست ما سر ناخن که ماه نو دار است
چو نیستی است پس و پیش این دو روزه خیال — معمران جهان را چه لاف اعمار است
چرا سجاک لشائیم پیش او رخ و چشم — که از خاک بما داده چشم و رخسار است
ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست — بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرار است
درو کشید چو عنصر چهار بازارے — که رخت هر دو جهانش بچار بازار است
خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت — خرد وزیر شد و جان سپاه سالار است

نخست حس برون را تجربت بسنگ | که ذوق را فائده در هر یکی چه مقدار است

دگر حواس درون بین آن خود اندر تن | هزار عالم مستور خاص ستار است

تو حس مشترک و وهم و فهم صورت کن | که هر یکی آینه جان نقش نگار است

بشرح مردم اگر پیش از این برون زنیم | نتیجه گردد که آرد که آسمان بار است

دهی بجام دهم شربت نبات سلق | که این شراب نه اندر دکان خمار است

شاه و نشو غذائی تو و همین دانی | که لوح خاک زمرد را بر زر بار است

نمونه سبزه برآرد همی سر از بالش | که خفتنش به نهالی نرم گلزار است

بهر صحیفه برگ است نو رسکمت او | نوشته چون لقب شه بروی و تبار است

بهر رنگ آب و گل نازنین و دانه نار | که این چه قطره آب آن چه دانه ناب است

ببین که چند بهر یک تقاده و معنی ست | برنگ اگر چه گل نار همچو گلنار است

دگر بجان در آئیم که جان همون داده | بمرغ و ماهی و انسان و گرگ و کفتار است

که لطیفست نه غذا سا تنکه در جریده رزق | زهی سلیم دل از بهر گرگ غدار است

ز لطف لطیفست مگس بیشتر بمرتبه کو | بفرق شاه و گدا این بلنج دیوار است

ز بی نیازی او کعبه چون خراباتست | نه آفرینش او بکه چون بلیمار است

نه زاویه و ملک نقش لبتنش فخر نست | نه از ستور و مگس آفرینش عار است

چه رمزهاست تعالی الله این بلک عدیم | که به غم سنگ و سگ مصاحب غار است

شده بلال سیه بر جمال ایمان خال | که فخر عرب عجم مصطفی ابوذر است

عراقی زبان کرد در هوش منصور | که زان حرارت خود جلوه کرده پروار است

جهود به زشافق کسیکه روسیه است | که از کسیکه زبیبی سفید رخسار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی
که باد رحمتش آورد باد ابرارست

چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست
چه غم کبوتر حج را که ره نه هموارست

ولیکن افسر دولت بآنکس آراید
کش از خزانهٔ اقبال در شهوارست

ملک همونست که عرش آفرید و هر چه دروست
نوشتهٔ نقش ملک در سر ستمگارست

همون کلاه سری میدهد تباجوری
که از کلاه سلاطین بپایش افزارست

گدای بی سر و پا هم بخار خوارش ازوست
که گاه خار بپائیست و گاه سرخارست

یکی ز موهبتش پادشاه هند و جهان
یکی امیر خراسان و غور خیسارست

که اندر پرورش آنانکه سنگ سدهٔ شان
ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیارست

بدست اوست عنان ارادت همه کس
که هر طرف نپی هر ضمیر مضمارست

بسوی کعبه و بتخانه رهنماے همونست
که هر کس از پی معبود خود به پیکارست

بعشق و کفر فزون میدهد کسان اهل
که هر کسے نه سزای بهشت و انهارست

کلید در الف امر اوست در قفلے
که بر دهان دل آهنین کفارست

نبرد نبرخشم گوش منکران احمد را
که طعن شان پس ازان سرزنش بچکارست

هم ازدست روافض نشانهٔ لعنت
که سنگ زشت پریشان مرانه بعمارست

همون فگند بدلها ز بوتراب غبار
که خاک بر سر مروان بقر سیارست

دوای این سفها نیست جز بجنجر تیز
چو تندرستی خرکان زنیش بیطارست

کمال حکم خدادان سگی که این فن ازوست
دراز میدهدش رشته کرده قهارست

هر آن دمی که نه بیاد آورد درنای
نه آن دمست که بادی درون مضمارست

تبر ز سنگ کلوخیست هر که زو خالیست
کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست

چه خاکسار بود طینتی که طاعت او
چنان کند که خسی زیر گل به بیگارست

جز از ریاضت توفیق او نشود مرتاض
هزار شموس که در راه او بر قطارست

خوشا کسی که ازو یافت ره به بستانی
که از عنایت و توفیق در روی اثمارست

کریم بنده نوازا تو نیک میدانی
که هستی من پر شر برنگ اشرارست

دو کاتب از پی جرمم قلم چو جد کنند
که مو بمو ز پریشانیم در اقرارست

فرشته گو که سر کلک خود سیه نکند
و حروف من که از دو دیو هم در آزارست

تنم سزاست که بریان رود سوی آتش
همه پریدن من چون زبانهٔ اشعارست

مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ
که هیچ دوزخی سفلی چو من ستمکارست

بدوزخی که بدم من رها مکن دگری
که جمله دوزخیان را ز چون منی عارست

چنین که از گل من چون گل خاندند
حساب من در فردوس بسته از خارست

چگونه من ز تو سررشته امان یابم
که هر رگی که مرا در تن ست زنارست

امید دارم و با این همه ز عین عطاست
سپیدی رخ خود که سوادش آثارست

اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست
ز فیض باران خس بهره چو انهارست

ز بهر شستن لوح همه ستمکاران
ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیارست

گناه من ز یک آسیب از رحمت تو
بریزد از مثل افزون ز برگ اشجارست

چنان بسوی خودم کش که دارم از نفس
که با من از پی گمراهیم در اصرارست

تقلب من در ستیحه که نیندیشم
ز دیو هر طرف از صد سپاه جرارست

جناح حرص جدا کن ولی سیاه مرا
که همچو زاغ دوان در قفای مردارست

بجز سبت ختم بر افکن آن پرده
که عقل و نفس در ناجنبی دم در آرست

مده بچشم دلم روشنی جز از خاک کسی | که آن ز شارع شرع رسول مختارست
ولیست بدر دجی کاندر آسمان شرف | نجوم اوست مهاجر چو دوش انصارست
دوم عمر که توان خواند عمر نامش را | بدهر عامر عدل و بشرع عمارست
سوم چراغ دو نور آنکه دوده قلمش | ز لوح پاک خداوند کحل ابصارست
چهارمین علی آن در کشای علم و غزا | که این دو در فتح اثر زبان ستوده کردارست
دگر صحابه والا که ملکه با همه قدر | بگرد شان شده طائف بسان زوارست
بنصیحت دل ایشان که زمزمی ز صفاست | بصحت دل من کن روان که بیمارست
بدین قصیده که کردم قبول بادش نام | وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحارست
فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو | نه حد خسرو مردم نمای سگسارست
حمایت چو منی کز درک خلاص نیم | همین بس است که نامت غفور غفارست

ترجیع بند — فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم — ۶ بند

ای دل و جان مانده خیز ره سوی جانان طلب | در نفس اهل درد مایه درمان طلب
پرده اعلی ست فقر کز ملکی این کشاے | سبحه دریاست عشق کز گهری آن طلب
نکته مردانت هست کنج سلامت گزین | منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب
محنت تاج و سریر گر بقفایت دود | تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب
چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک | چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب
شیر شو و صید را در ته چنگال کش | مرد شو و خصم را بسر میدان طلب
هست مراد کسان دولت روز وصال | آنچه مراد منست در شب هجران طلب
هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است | نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شو ای هوشیار لیک ازین بادهٔ تیز | از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زو چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل از و یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن | قالب خاکی چو باد هم نفس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر | پس چو بمردن رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان عیب | دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار بار ستوران کند | بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست نعلچه گوهرے | ز صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم | مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خادمی و انگبین | بند ز رانگه در و شیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی و بس | گاه و غنایش خصم وی بپیش داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی ست | همچو یتیم خلیل طاس عدس داشتن

بیم که در احمدست چون بخرد بنگری
هست بنقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست | در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
هر چه با غازیان پا بر کاب آورد | آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو که شهید است و هر هم زدرشتی لست (?) | راه چو صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سبلت شیر است خصم باش کم آزار آنکه | جز قره های گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سرمهٔ چشم ست لیک | چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی — زانکه پیام بهشت زحمت خاشاک نیست
هستی خواجه چه شور زان چو نگیرد هراد — گنج بویرانه در جز خورشش خاک نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم — گر برسد خرمیم ورنرسد باک نیست
حرص بجا کت کشد تابع دین گیر از آنکه — بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دو لوحش
کشت نبیا طراز بر علم دو لوحش

عشق نه جامیست کش بجگری راه دهند — اشک نه لعلیست کان بگهری راه دهند
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهند
چاشنی درد را بجده شکر آر از آنکه — زهر بخوان ملک ناموری را دهند
درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی — کن بزبانی اعتراف تا دگری را دهند
باده عشاق چیست خون دل او آب چشم — وای گر این دور ما بجگری را دهند
دیده مرا سید هر شربت اول از آنکه — چاشنی می نخست دردخوری را دهند
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق — آه گر این آینه کژ نظری را دهند
چشم من و پای شرع گرچه که حیفست از آنکه — خاک ره مصطفی بی بصری را دهند

هیچ نخوانده ولی خوانده بر دو سرای
خانه او بی شکم حامل وحی خدای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون — گر نشدی نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید — هر چه ز آیات لطف بود نشان همه

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد
رخنه زد ندانها تیغ زبان همه

تیغ ید الله تو بی با گهر اقتلوا
زانکه ترا بر کشید حق ز میان همه

بر سر همه بر نزد و جز تو کسی تیر از انکه
نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه

با و گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست
بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه بدارمی و ست
از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه بخوانی بلطف ور چه برانی به قهر
با همه زان تو ئیم این تو از آن همه

با تو دل کافران گرز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برامم از عون تو رحمت حق بیش باد
هشت در خلد باز هفت درک پیش باد

کورکه ابلیس شد تیز ز کیش تو خورد
سهم سعادات ما یارب ازان کیش باد

مایهٔ عصیان ما هست ز اندازه بیش
در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور هست دیو ظلم چون شهاب
سوخته این شهاب دیو بد اندیش باد

با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی
دوستی بندگانت بر دل من خویش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور
پرتو دین توام مشعله در پیش باد

از بد و لغو و دروغ کام دلیم هست ریش
نام توام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا گر ز زبان بیش کل
شهد شهادت مدام در سر این نیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم در و
طعمهٔ آن تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی تو آن بس ختم بدین میکنم

قصیده ۵ شعر ۴۸

کسیکه از دلش عون غیب یار بود — همیشه کوشش او در صلاح کار بود
تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت — خطی که هست سه صفرش یکے هزار بود
چو سنگ نیست زلیت چه معرفت خیزد — کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود
بعشق باش بگلی که مرغ آتش خوار — نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود
فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست — نگاه داریست کش از گنه نافسا بود
ز نفس بو الهوست فعل زشت خوب نمود — وگرنه زاغ کسے از نغمه همچو سار بود
چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود تمام — که نیشکر بسمرقند و قندهار بود
ز تاب مهر تو دل مردم آتشے یابد — که نور او را سوزندگے چو نار بود
کند فروزش شب لیک سوزشی نکند — اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود
بکار بر سر آن باغی گران بارے — که یک شکم همه دندانش چون انار بود
باختیار طلب یاری از خدای ودود — لسان یار که در لفظ اختیار بود
چو فضل نیست بپا لا مستعار ملاف — که عار لازمت و نقش مستعار بود
ز سیر روغن آب کسان حریص مشو — چو ریگ کج که بر جوے رودبار بود
شکم پرست مشو بار خر به پشت و ببر — اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود
بر هیچ زی نه به تن تا همیشه مانی از آنکه — بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود
نه زندگیست که بیلی شکار از در ماست — چو اژدها بر و گرم را شکار بود
بر دست بد و گر با صفا کنی عملے — که پیش آینه گردد همی غبار بود
عمل نکرد ز شهر سفی درم چو گوش کرست — چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود
بکار دین چو بکار رست سنگ استنجا — اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار خویش اشتر دلان پلنگ و سپید | که موش شیر خرد دل نقاب صد حصار بود
بملک دل نشد ایمن که او گران جانست | سزای حیل نشد اشتر که بردبار بود
سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی | در و ثقیل تر از کوه کوهسار بود
چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا | بگه بکار رسد آنکه هوا سوار بود
هوا بمرید قدم کن اگر همی خواهی | ببارگاه فرشته وشانت بار بود
تو خود فرشته شو از خویش نتوان شد | خر آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته میشود و جبرئیل روحانی | کسیکه در بنهٔ غوث روزگار بود
نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست | ز حادثات سماوی بزینهار بود
ز تیزی نظرش بسکه خاک شد نه چرخ | همه سرائر زیباش در چهار بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او | درون پرده باری شبی که بار بود
خزینهٔ خرد و یادگار خانهٔ دل | مدام از فلکش پر ز یادگار بود
همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه | مسیح را بفلک مهر در جوار بود
شیوخ خفته از و زنده گشته آن داری | نیام را همه رونق ز ذوالفقار بود
بفقر خاک در او که ستر عزت فقر | هزار کوه زرش همچو کوه خوار بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه | هوای پیش درش چون سر چنار بود
ولی چنار همه دستها تهی دارد | از و بود همه پر گرچه بیشمار بود
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن | اگر نه در بنهٔ این بزرگوار بود
وگرنه رابطهٔ دهر نو کند بجهان | ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
زهی که سر دولت والجبال اوتادا | که وصف آن وتد الارض در وقار بود

علم که از بهر فریب خرالست — کون خر از عالم غدار به

شعله که شد با سم خر هیچ دوز — دوخته چون نعل بمسمار به

سرعت جاهل که سبک شد براه — از کسل حامل اعشار به

گر تو پیاده ... از تو بسی — اشتر لنگ از خر رهوار به

راه بدل رو که رونده بسست — ره رو اگر سوی اسرار به

راهروی کو برد دل رود — از تن خود نیز سبکبار به

دل که بگل ماند نیاید برون — سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم — از خرد و از همه بیزار به

چون نپرد هرچه سبک شد بلند — ذرهٔ گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت بعزلت نشست — پور شتابنده به یلغار به

وانکه جوانیش ز پیری بداست — خلوتش از صحبت اغیار به

دائرهٔ سیم مراد آنکه هست — ساکن گردنده چو پرگار به

آنکه کند نقد آگهی طلب — اژدر گنج ست نه عیار به

عرق فقیر ار بهوا سر کشد — از رگ او رشتهٔ زنار به

مرغ که در بادیه شد خون ریز — خار و خسش از گل و گلنار به

عشق خوش ست ار همه باشد مجاز — لیک ز شهوت و دم انکار به

کز نظر صدق بصنع خداست — دیو بچشم از بت فرخار به

مرتبهٔ عشق چو بیچارگیست — فخر بدین مرتبه ناچار به

مسکنت ار هست به پندار و کبر — مسکنت از کبر و ز پندار به

دون که بود باد سری در سرش | بر سر او خاک با غبار به

وانکه بود خاک ره از حسن خلق | چون گل کعبه شرف آثار به

سرکش از گرد ره رهروان | خاک حرم بر سر زوار به

مرد که گردن کشد از حلم پیر | سیلیش از دیو ستمگار به

در حق میشی که رسید از شبان | تربیت گرگ کم آزار به

نفس حرون گر بریاضت برفت | حبل متین بر سرش انبار به

زان دم اخلاص بطاعت از آنکه | زندگیت زین دم ابرار به

خرقه تزویر که پوشد فقیر | دوخته از سوزن پندار به

ابر چو پوشد ضو خورشید را | حله خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زرست | کاسه که خالیست نگونسار به

تر و سعاشر که نباشد خسیس | برگ گل از تنکه دینار به

چون بشکم کار رفتد بهر قوت | کیسه پر از صوفی زردار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند | نور نشاطش چو شب تار به

شربت نوشی که بظالم دهند | خون بهان ظالم خونخوار به

فرض بجا آر و مجو بیش از آنکه | حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو بخرمای کسان سیل کرد | دام شکم دوخته از خار به

هر که چو وحشی شده یکتا صبو | بالش و نخود از در شهوار به

چون ذره سحر که جوید سوار | از خرشه زنده اخبار به

خواجه که از خون کسان خورد می | از قلم او نئی و مزمار به

کے کند اندیشۂ روز حساب — تذکرہ آن را کہ ز طومار بہ

درعطش فسق نبرد حریف — از چه زمزم حسنم خمار به
از سر شاخی که خورد آب غیر — خوردن نار از خورشش نار به
شحنہ کز افسون بخورد خون خلق — زد بهنر جادو و گفتار به
سخت سری را که سر خلق کوفت — پشک وے از نافه تاتار به
ابر ببارد چو بگوئے ببار — دست سخی زابر گهربار به
گرو تبر هیزم دیگ عطاست — آن تبر از تیشۂ نجار به
سائل تو گرچه چو دجله پرست — از تو برد قطرۂ قنطار به
کیسۂ لے جود بریده به است — سرزنشش از کوشش حمقار به
دیده که باشد بجفا تیز بین — تیرششش انداز که افگار به
هیر چو آن برهد از بهر مال — مدخلش از گنج زیانکار به
آب ز چه از پی کافر کشند — رشتۂ آن هم رگ کفار به
آنکه ز پهنه نگیرد نصیب — بسته لب از ماندن ناهار به
صعوه که خواهد خورد انجیر خام — شیرۂ پستانش بمنقار به
چون خورش تن همه بیماریست — فاقه علاج دل بیمار به
کم خورد کم گوست چو باز ملک — طعمه او کبک و بط و سار به
نفس که در دل گهری از حیات — بر در ول لب بسته صدف وار به
هر سخنے در محل خود نکوست — زمزمۂ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گہر مردم ست — بانگ سگ از نعرۂ جاندار بہ

شکر رزاق و خروش عوان ... بر سر حیات گر طمع ا به

چو سفیه ست دوای خبیث ... سگ بدم روبه مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان هوش ... آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند ... درد خر از دارو بیطار به

مشک بترکی چه دهی کش ز دوق ... سیر فروشند ز عطار به

سحن سنوم چه زنے پیش او ... کش دم موجی ز سیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا ... خواندن این شعر در اسحار به

نام شد انجیره این شعر را ... گو بهی از همه اشعار به

پرده بر افگندم ازین خام ازانکه ... رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گو ست ... هم خمشیت از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ ... بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنے کو بدلت به نمود ... خواه بدان کار و منکار به

هست همان به که بگوئی بصدق
مغفرت از دو غفار به

قصیده — فی المدح سلطان علاء الدین از غرة الکمال — شعر ۲۳

دلا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین تر ... نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جان پرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی بهشت ... چه ریحان چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بنا گوش و دو چشم تو ... دم لاله چه سنبل فتد نسرین پر عبهر

ز گلگشت و جو بوی افشان نسیم و عطر تو جوید ... چمن ربع و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب لطفت — مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر

شبم در هجر و بیماری و شوق و غم بود بی تو — نفس مونس جگر بالش خسک بالین زمین بستر

زهی از ابرو و مژگان خنی از نرگس و غمزه — خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان جادوگر

بیا تا با تو شادم خرم و آسوده و خندان — شوم همدم که هم عشرت خورم باده کشم ساغر

که هست از عون عدل و بذل احسان عالم — جهان ایمن ز غم امان محکم طرب بی حد خوشی بی مر

جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صدری — علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر

سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش — ظفریاب گهرپاش جهان بخش و کرم گستر

ربوده گوی دولت خلق و فن علم و هنر صاحبش — خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر

امان و امن و عدل و حقیقت اندر زمان او — بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر

جمال و زیب و زین و فر گرفت از خطبه نامش — بهر جمعه صف قبله در مسجد بسر منبر

بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او — صفت در دو لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر

ربوده و برده شکسته بسته با دستان او — زمردان و یلان شیران جهان خصمان تیغ شاهان ببر

در آن روزی که از سهم و نوا خاک و خون گردد — جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر

سواران و یلان و پردلان و صفدران بینی — کمند انداز و خنجر کش و ناوک بار و جولانگر

با آهنگ و درنگ و حیله و حمله شود پیدا — یل از شست و سپر از گرگ و سگ از شیر و دلیر از نر

کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد — فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و دهر اندر

حسود و بد و دشمن و بدخواه و خصمش ار سد هردم — بدل ناوک بجان شر و بتن نیزه بسر خنجر

بشست هر دو دست کرد و شست قطع و پشت پا — رود ناوک دود پیکان جهد سوفار پرد شهپر

ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آدم — ثوابت جا ثریا پاره کواکب پا ملائک پر

کشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او — ز تن خون و ز آب آتش ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جایی وصف و کوس و رکاب مرکبش را — شرف موکب علو رایت بقا ساقه ظفر رهبر

جهاندار العظم و حلم و مهر و کین سر آید و دم — تن عالم دل دریا کف سعدان سر لشکر

سر دولت و ملک و جهان در ضبط خود کرده ست — بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و زور و زر

ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص — غبار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر

ز قلب ها امیر و پهلوان و گرد و لشکرکش — تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بار و چتر ملک و نعل اسپ و پابوست — در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سر رضوان و حور و آفتاب و زهره در بزمت — نشاط آغاز و ساحت زیب و نقل آرای و خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم و حس هر یافت در مدحت — زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق هیچ آید — نه قوس و حد جدی و سر قطب و خط محور

بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی
قدر حامی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر — شکر گفتار و شیرین کار و گل رخسار و مه پیکر

نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز — شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

ببر و اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو — ز شخصم تاب و در دیدم آب و چشم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک ز رنگ تو — دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی و خنده — بدون زنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مستغرق جود و خوبان — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و فن از گفتت
ز نُه جوش و ده هم هوش و نُه هم گوش و گنجم باور

مشوّش زیسان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی
جگرخاره و دل آزار و جفاکار و ستم‌گستر

بکن چندین به بین آخر که ز بیگاه و روز و شب
قضا بشتاب زیان اندک بقا کوچک فنا بی‌مر

نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری
سر شاهان جم دوران سه ایوان شه کشور

علاء الدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد
دُر افشان و هنر دان و جهانبان و جهان‌آور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد
خطاپوش و غزاکوش و فهمی هوش و علی مخبر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش
خداوند هنرمند و عدوبند و ولی پرور

بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند پیشش
ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

برزم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هندو پیش
چه هامان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملک او
سنان تاران قلم هامان علم خاقان و یل سنجر

شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش
فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر

زهی بکشاد فتح و نصرت و فیروزی بختت
دری بیحد فراوان سد و قلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم بگاه و بازگشت و حمله و هیجا
علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر

ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند
جلال و قدر و فخر صدر و زیب بدر و نور خور

جهان پیشی از تو بد ز ادبار و ظلم و ظلمت و حرمان
رهی نیزه و صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر

بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله
فلک خوش خو زمین دلجو زمین مینو سما از هر

رعیت را ز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته
خسک بستان و خس ریحان و نیم مرجان و گل عنبر

یگان کس [illegible] ادی ز انعام و جود و رافت و همت
[illegible] باد رشت اشتر [illegible] اختر بفوج [illegible]

ز خط و نقش و شرح و ثبت جهان تو شد عاجز
دل جامه رخ نامه سر خامه خط دفتر

کسی که عون بدل و نقل لطف خاصش کرد
مخالف سوز گنج اندوز و فرخ روز و نیک اختر

بداندیشانت را باشد یقین در دل و در سر
نزار و زار و تنگ و تار و پست و خوار و کور و کر

ز مدح تست در طبع و در دل و کلک خط خسرو
هزار مضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمر

الا تا زاید و عاید الا تا خیزد و تابد
گل از خار و خز از تار و قند از نار و خور از خاور

بوجد و حال و ذوق و شوق در بزمت کشد زهره
دلم دلکش سرود خوش نشد کین کشش نوای تر

بشاهی و جهانبانی و دینداری و سلطانی
عدو فرسای و بزم آرای و ملک افزای و عالم خور

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
نگین زانگشت و جام از دست و تخت از زیر و تاج از سر

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا و الدین فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد
نسیم غالیه در دامن گلستان داد

چو چرخ پیر برخ زد سپیده و سرخی
بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد

نماند چون فلک گوژپشت را دندان
ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد

درست مغربی آفتاب را که فلک
نهاد در زیر زمین بماه تابان داد

ستاره را چه شد دیده خیره از خورشید
چو شب ز [illegible] بیناش سرمه چندان داد

چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی
خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد

بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر
که داد عمر و جوانی بباده نتوان داد

ز مردگان تبرست آنکه صبح زنده نداشت
که باده خوش نفس صبح مرده را جان داد

غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه
صلای عیش بعشرت سرای مستان داد

بران حریف گواران بود شراب نشاط که بخت نقل مرادش به بزم سلطان داد

علای دنیا و دین کز خطاب فرخ خویش بهر دو زنامه خورشید زیب عنوان داد

سپهر پایه محمد شه بلند سریر که از سریر جهان را چهار ارکان داد

ستاره چشم همه ره بهر چه اشارت کرد سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد

خصوصاً از پی تعظیم دور داخل اوست که دهر نه کره را دور در دو میدان داد

نگاورش سر موئی زره گشت یکسوی میان فرق سمایش اگرچه جولان داد

گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین پس آنگهی برکات تن خضر جان داد

جهان کشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت که فتح باب سپهر کلید کیهان داد

زمانه نامهٔ فتح و ظفر به تیر تو بست ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد

چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی که زاغ بر سر قاآن ندای قاآن داد

بخواست خاک درت را ملون از سر چشم جهان بهر کس ازان سرمه سپاهان داد

نگین چگونه زبردست چون توئی بنشیند کس این محل نه چنان سنگریزه کان داد

بمان بمسند ملک از دعای خسرو شاه
که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود بساط خاک ز دیبا و پرنیان فرمود

کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز که لاله خسرو خطه سبزه را نشان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت زمانه بر سرش از ابر سائبان فرمود

ز لاله خواست چمن ساغر و سحاب بخشید ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود

ز نو شد اروی باران که ریخت ساقی ابر علاج نرگس مخمور ناتوان فرمود

حرارهٔ وقت خورشید بین کنون بهوا | که باد جلوهٔ گران بوستان فرمود
هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت | بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
اصول فاخته چون شد درست بلبل را | گلش ترنم بزم خدایگان فرمود
علای دنیی و دین آن شهی که عالم را | بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید بر گردون | قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود
کمان ترا چه پسندیده نیست ابر چرا | برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود
شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را | وزان حمائل شمشیر خضرخان فرمود
خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو | فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود

همان بدولت و اقبال بر سریر بلند
که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

شیرینی دهان یار که راحت بجان دهد | آب حیات ازان لب شکرفشان دهد
اینک ز کشتگان فراقش یکی منم | کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
عمری رود که یاد نیارد ز دوستان | آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست | باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان | مسکین کسیکه بیندش از دور جان دهد
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس | گل را رها مکن که صبا را عنان دهد
بوسی طلب کنم بگزد لب گله ز کیست | چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا | هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد
ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من | مست و خراب و او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید
وان ناخدای ترس مرا خود جهان دهد

آخر رسید دور من آن مست نازکو
تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد

کارم شدست هم ز نهیم گر پیاله را
خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد

ز آب حیات شست دهن را هزار بار
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه
گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گر پرد اندیشه تا ابد
نتواند آنکه بوسه بران آستان دهد

سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن
چترش ز هفت کرسی خود نردبان دهد

فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان
از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ
پیشش بخاک بوسه آسمان دهد

نصرت ازان غبار بگرداب آسمان
سازد جزیره وره انجم بران دهد

ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو
خورشید را ز ابر سیه سائبان دهد

عیسی بچرخ سوزن ازان برد کز سنانت
چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد

تیرت که در هجا بپر کرکسان پرد
نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه
یکدم بدشمنت خبر آنجهان دهد

تا چیست دیده جامهٔ انصاف بر تو ماه
شبها ز چرخ تار ز تار کتان دهد

ازان برده بسته رود باز بر فلک
دمش بقلقش ارنه کلید از زبان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانش کو
خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب جود
هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر رهی تعمیه گزید
بی دیده دوسه که خدا آسمان دهد

زانا تراز توکیست زدانش رگان دهر — کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد

بادت مدام دولت وانگاه دولتی — کز قدر گرد فلک نردبان دهد

بختی چنانکه روی همایونت را قضا — هر دم نوید مملکت جاودان دهد

فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست

شه معز الدین والدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بسته بر تخت تورانی نشست

تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست

رشتهٔ دریانگر بر گوهر والای خویش — تا بگستاخی چنان بر تاج سلطانی نشست

بر سرش چون سایبان شد چتر سگفت آسمان — سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست

تیر نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست

انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست

تا غبار بار پایش چشم جان را سرمه داد — خاک را بر منت هر دیده تا بانی نشست

از زبان تیغ تا از بهر سر ها شانه ساخت — در سر هر کس بد بوی پریشانی نشست

روز هیجا از خیال ناوک ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست

در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت — گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست

ابر دستا داد بر دست خدا تیغ چو آب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست

چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست

خطبهٔ از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

زان گهرهای مرصع کز تو پیوستند خلق / هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست

ابر صد بار آبروی خویش بر خاک ریخت / پیش ابر دست تو کاندر زرافشانی نشست

ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند / آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست

بهر قصر چون فردوس تو رضوان بهشت / شاخ طوبی را عصا کرده به دربانی نشست

دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر / بنده خسرو چون عطارد در ثنا خوانی نشست

چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت / جمله بیداران بخسپند و تو توانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد / درون هزار دل مرد و زن همی پیچد

دلم به زلف پر پیچ و سحر بین که چنان / ز مو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب می‌چکد ز تری / گهی که زلف تو مو بر شکن همی پیچد

نیاز طره همی پیچد و ندانم چیست / که باز بر سر آن پر فتن همی پیچد

بتا بسان ز پیچ این چنین که هر ساعت / ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد

زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز / زبان موی شده در سخن همی پیچد

ز بهر نکهت گیسو گلفروشش را بنگر / که ریسمان بگلوی سمن همی پیچد

ز جور های تو بس قصه کز سیاهی چشم / سواد مسکنم و جان من همی پیچد

دلم ز جور تو بیچاره است چون دوال ترس / که در عنان سته صف شکن همی پیچد

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش / عنان کینه دو صد تهمتن همی پیچد

به پنجه‌اش زره آن آهنین تنست که او / به پنجه بازوی رویینه تن همی پیچد

به تیغ می ببرد باکتف هر آن زنار
که کفر بر کتف برهمن همی پیچد

همیکند بجهان روز دشمنش روشن
زبان شمع گر اندر کفن همی پیچد

حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن
هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد

گل از چه بوی بگرد دماغ گشت مگر
که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد

شهنشها فن خسرو چو موی باریکست
مگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچد

بامتحان سخن بهر پاسخ دگری
ردیف چستی ازین ممتحن همی پیچد

ببین که لقمه چنان کردمش که لذت آن
نواله زپی هر دهن همی پیچد

بطرز من همه پیچید آری از پی چشم
شبه برشته در عدن همی پیچد

گه دعات که طومار هفت هیکل چرخ
بحضرت ملک ذوالمنن همی پیچد

بساط قدر تو گسترده باد تا گوید
که بوریای قیامت زمن همی پیچد

قصیده — فی مدح ملک العهد چهجو اطاب ثراه

صبح چون از سوی مشرق رو نمود
صحن مینا روضهٔ مینو نمود

گیسوی شب شد سفید و آفتاب
نور سیمش از تتر گیسو نمود

هندوی شب مرد و خورشید آتشی
از برای سوز آن هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک آنچه
بس اشارت کز خم ابرو نمود

ماه شب ورا چو گردون سلخ کرد
استخوانش از تتر پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد
درد دل را پیش جان دارو نمود

جام آئینه ست لیکن بی شراب
مردمان را کی تو اندر رو نمود

بود پنهان آفتاب آندم که صبح
همدمی با باد و عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست — آسمان روی ملک چهچو نمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری — تا به سر فرق زر و لولو نمود
شهسوارا گاه تخچید آمدن — شیر پشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ صد چشم را — صد دریچه بر سر یک سو نمود
چرخ را گفتم ستونی پشت هست — دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود روز زرد و پست — پیش تو چون خشک زرد آلو نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد — آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت — آب روی خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا — روی ازان آئینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو — از قیامت منزلی زان سو نمود
شاخ عمرت سبز بادا تا ابد — زو تواند صد گل خودرو نمود

قصیده ۱۳ در نعت — با [illegible] شروع

ای ز خیال بار برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست فراز امکان — طائر ما دران هوا بی پر و بال کی رسد
بر در بی‌نیازیت صد چو حسین کربلا — تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی رسد
هست تنجگاه دل جلوه قرب روز و شب — لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد — گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان — آنکه فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

حبذا رو عاشقان بر بسر چون بنی سند　　راهروان پاک را فوت وبال کے رسد

آیت رحمت از حرم بست بر اے حاجیان
خسرو بت پرست را جز خط وخال کے رسد
شعر ۱۱

ای سپهر آفرین و انجم　　نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید ار گشته از تو جهان　　باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرا ے تقدیرت　　نه فلک محرم ست و نه انجم
هست وصفت ز ساکنان جهان　　سحن گر مابه و ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را　　دانه در چاه و کرم در گندم
حرفے از کبریات در ادراک　　دیدهٔ عقل را شده کژدم
گر کنی نسر چرخ را نخش　　گر کنی زاغ شام را نه دم
یارب از دوزخم امان ده از آنکه　　سنگ آن آتش ست این هیزم
ده رحیق رضا بمن زان پیش　　گر کند شیشهٔ فلک قم قم
اشتلم میکنم بسے در دین　　عفو فرما ز خسرو این اشتلم

کن ازینان مرا که بایه شانست
ربنا المستعان ندعوکم

اے بدر مانده گے پناه همه　　کرم تست عذر خواه همه
بند نعلین رهروان درت　　شده تکمه کلاه همه
قطره زابر رحمت تو بس ست　　شستن نامهٔ سیاه همه
از رہے بر مرا که در تو رسم　　اے بسوے در تو راه همه

گنه ما همه فزون ز قیاس — عفوت افزون تر از گناه همه

قصیده ۱۶ در نعت سید المرسلین [illegible]

خسرو از تو پناه می‌جوید
ای پناه من و پناه همه

شعر [illegible]

ای رسالت را علم افراخته — دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان ننهاد پای — قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا — آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع — خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد از آن — خاتم مهر نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت — در یکی گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه — کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل — پرتو خود تا ابد انداخته

دیده کش در نظر ناید بهشت — عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زرد رو را کردگار — از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نویسد نعت تو — ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده — ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم — شعر

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه و زینت — بصحت نسخه حبل المتین منشور تمکینت

دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن دادم — که اقطاع اسیری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم — چراغ بود بر دستش هم از نور جبینت

نبی السیفی و یارب چه آیینی ست ذات را — که وجه الله را بیشک توان دیدن در آیینت

پیدا است گوهر اندر آستین عیب‌پوشیده — فشانده آستین و ریخته درهای تحسینت

ملک با جان و با روح القدس روح الامین جمله — بزن یک خنده تا میرند یکایک پیش بالینت

هر آن زین نعت سلطان سخن خواهد همی گردون — زهی سلطانی خسرو گرش خوانند مسکینت

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم قصیده

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را — توان بیت الحرمش خواندن ار آغرت ذهنیت

شعر

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامهٔ قرآن تو دارے — که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت — نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دست آنکه باشد — کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم چیست — که قرآن آمده نقش نگینش

لبش چون انگبین ریزد در افتد — ملایک چون مگس در انگبینش

دقائق بخته خسرو ز نعتت — پس از آب خضر کرده عجینش

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

است به گردون براق انگیخته — وی بفتراکت دو کون آویخته

گفت زلفت لیلة المعراج دل — قاب قوسین زابروان انگیخته

هر کجا افتاده از روے تو خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته

توبه بنموده دست آفتاب — زرد گشته در زمین بگریخته

خاطرم خاک درت را کرده وصف — دیده ام بسیار بر خود بیخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک — گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده ۳ فی مدح الشیخ نظاما

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیختم

شعر ۱۰ بی ردیف

ای خاصه قرب لی مع الله / سرخیل مقربان درگاه
ای های دو چشم هوایت / داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع برد نامت / کارش بنظام شد هم آنگاه
تقدیر برون نداده روزی / تا راست ترا نکرده آگاه
ای صوف هزار میخ چرخ / بر قامت همت تو کوتاه
مه کفش تو گر به نکرده / انجم زده کفش بر رخ ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده / حیاک الله فی رضا الله

قصیده ۴ ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاما شعر ۷

ای شربت عاشقی بجا است / وز دوست زبان زبان بیاست
در سیر وصال هر دو عالم / داخل بمسافت دو گامست
شد سلک فرید از تو منظوم / زانست که شد لقب نظامست
صد جان شریف پاک آن شیخ / بگداخته و نوشته نامست
درگاه تو قبله ملائک / پران بسو کبوتران بامست
سود از وگان شوق حق را / تسکین ز نسیم کلامست

جاوید بقاست بنده خسرو
چون شد بهزار جان غلامست

غزل از دیوان تحفة الصغر

شعر ۹ ردیف الالف

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا / چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرست — زود برگیر و بیکان رخنه دیوار جدا

میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست — پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

شعر ۹ — حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی / گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

غزل ۲ از دیوان

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها — وی کرده گمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بگفتی شکر خنده بهانی — خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور — چون صندل بت برهمنان را ز جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنمت است — بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند — در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسگ کوی تو هر صبح بامید — چون مطرب در باز کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکد آب دو چشم بزمینها

شعر ۱۱ — دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو / ماندست چو نقشے که بماند بنگینها

غزل ۳ از دیوان

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را
وی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم
یا جان من بستان زغم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک چون
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا محرام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه غمزه دین مکن ترکانه قصد کین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان دین بستی چو بر فتراک زین
زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی ندهی بمن در بوسه گوئی بزن
آنیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون
این زهر بگذشت از فسون ضائع مکن تریاک را

گوئی بر آمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب
آندم که آمد صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان

خسرو که این حس بود کز سوز عشق از بس بود
یکذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را
بین زیر پای دیده این دردمند را

سرو بلند را از سر دست بوسیت
یوسف رخا کشیده ترک ان سمند را

پای گریزم از شکن گیسو تو نیست
سیکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت
از سوختن گزیر نباشد سپند را

زاهد شد از خیال تو ترسم که بغرض
قصاب پرورش نکند گوسپند را

پندم کسم بدل نه نشیند که دل ز شوق
پر شد چنانکه جای نماند ست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان — بر ریش تازه داغ نهی درد مند را — شعر ۹

باز دل گم گشت و در کویش من دیوانه را / از کجا گردم نگاه آن مشکل قلاشانه را
گاه گاه ای باد کانجاهات می افتد گذر / ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را
هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال / از کدامین سو نگه دارم من این ویرانه را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد / شب به آخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله گو در جان بگیر و سینه گو آتش بسوز / شمع از ینها نیست کو رحمت کند پروانه را
جان ز نظاره خراب و ناز و انداز و بیش / ما به بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
آخر ای دل وقتی اندر کوی ما بودت گذر / اینچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمائی تبرک نام و ننگ / ز آنکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل از دیوان — شعر ۸

خسرو مست و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر
مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

آورده ام شفیع دل زار خویش را / بندی بده دو نرگس خونخوار خویش را
ای دوستی که هست خراش دلم ز تو / مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
مردم ز نازکی و گرانبار شیوه ای / جانم که بر تو می فگند بار خویش را
از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من / تو هم مبین در آئینه رخسار خویش را
آزاد زنده که بپایت فتاده مرد / وازاد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنش / سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را
دشنام از زبان تو ام میکند هوس / تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد که گر

گفتم توئی این دشمنم تا هست جان در تن شد — گفتی که آری این منم گر این توئی پس جان کجا

گفتی صبوری پیشه کن تسکینی از صد پیشه کن — زیرا از آن خویش کن من کردم این چه آن کجا

پید آگرت بعد از مهی در کوی ما بود رسی — در نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان — زین پیش با تو هر زمان من بودم این از همدمان — خسرو خود هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا — شعر ۹

جانان من از آرام رفت آرام جان من کجا — همدم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار و مشک دم سنبل دمید و لاله هم — سبزه لطیف از دست هم سرو روان من کجا

از گریه ماندم پا بگل در دوستان گشتم خجل — جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا

در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم — تلخست عیش از دوریم شکر فشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان زان گهر — اینک مهیا شد نگر لاغر میان من کجا

هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب — اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت در مهمان او گفت آن ادیم خوان تو — گر هست این دل آن او آخر از آن من کجا

من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان — او هم نیازد بر زبان گوید که زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان — جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو — گر دل برفتست این بگو این گو که جان من کجا — شعر ۹

بجای یار و پیش دیگران ده جلوه بستان را — مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد — اثر هرگه مگس در خواب بیند شکرستان را

سیه کردی سر لب چون نخوانم نامه سنت — مرا بگذار تا یاری چو بوسم مهر عنوان را

بدین مقدار رنجی هم بدان خاطر نخواهم — که از خونم پریشانی بود آن تابشیان را

سپر ما ادمن که چون سیبا شد آخر جان غمناکت — که من نه دیست که با دشمن فروشن کرده ام جان را
زنندم سنگ از مهرت تو هم بفرست یک سنگی — که سر هم سیمدان نزدیکی و بجان بوسه نیدانت
هست نا امیدت ادمن بیک غمزه بکش زارم — چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو — بیا امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل ۱۴ از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت خوش نکنم جان را
از بسکه دل خلقی گم شد به زنخدانت — خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را
دی شانه زوی گیسو افتاد بسی دلها — گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب وجود کس نگذاشته نقدی — یک لطف بکن زین پس مگشای گریبان را
تو میروی و دلها دنبال دوان هر سو — چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را
بدبخت ولی دارم دیوانه بت رویان — یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل ۱۵ از دیوان

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

شعر

برقع بر افگن ای پری حسن بلا انگیز را — تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زاندم که بهر جان من — شد آشنایی با صبا آن زلف عنبربیز را
دانم قیاس بخت خود کم دانم از زلفت سخن — لیکن تمنا می برم فتراک دست آویز را
بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب خیره کش — بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیست — باری چو بر بگذری آهسته ران شبدیز را

هر چه که پیش غمت تیره ترست روز من — منت آنکه نه بخت سیاه روی را
قصه من مگر کنون آب دو چشم گویدت — زانکه به بست حیرتت نقطه گفت وگوی را

غزل ۱۸ از دیوان

خسروا گر غمت خورد ناله بس است خند نقش
واجب چاوشان دهند از های و هوی را

شعر ۶

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آنهمه شبها — کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
خوش آن شبها که با وی بودمی گه بست و گه سرخوش — جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها
همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم — چو طفلان سوره نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر کسی پرسد که در شبهای تار آخر — غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از سر — بکوی عاشقان از جان تهی کردند قالبها

غزل ۱۹ از دیوان

مرنج از هر جفای خسروا گر میکشد یارت
که باشد خوبرویان را بلی زینگونه مذهبها

شعر ۸

چو در چمن روی از خنده لب ببندد آنجا — که تا دگر نکند غنچه زهر خند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا — چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بکوی تو پندم دهند هر جائی — که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانه تو همه روز آفتاب بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
نشانه ست تری باب زلف چون زنجیر — بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم — رسد ز جعد دراز تو خم کمند آنجا
ز زلفش آمدی ای باد حال جانها بیست — چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس بهشتی مخصوص

ای عشق شغل تو بجز من تا کسی رسید — آخر کسی نماند جهان خراب را

از چاشنی درد جدائی چه آگهند — یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را

طوفان نشان دو دیده و شط وفا بسر — آن تیغ حکم کی کند این فتح باب را

تا گفتمش بکش ز مژه تیغ راندن بود — ما بندهٔ ایم غمزهٔ حاضر جواب را

گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است — یارب که یاد ناوک او کن صواب را

آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده — بدنام کرده اند بمستی شراب را

خونابه می چکاندم از دیده سوز دل — خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل از دیوان

خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت
آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

شعر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا — تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیار میدارد — بخونریزی غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم — دلت خارست بهر کشتن من خاره تر بادا

گراهی زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو — که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که بگردد — اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد — من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل از دیوان

چو با تر دامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر
بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

شعر ۹

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را — عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تاراج خوبروئی در ملک جان درآمد — آن دل که بود وقتی گوی نبود ما را

با سنگ خویش بودم در گوشه صبوری
بادی ز سویت آمد از جا ربود ما را

امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم
آنگه به نیکنامی کو مے ستود ما را

هر روز و شب غم خوش میکند سزایم
آن دیدنت که اول خوش مے نمود ما را

از خاک هستی ما گرد عدم برآمد
اے کاشکے نبودے ننگ وجود ما را

ممکن نگشت توبه ما را ز روے خوبان
گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را

تیغی ز درد باید محنت زدای عاشق
کز صیقل محبت نتوان زدود ما را

غزل ۲۷ از دیوان

خسرو که نیست زاهد کز تو برد بگشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

شعر

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را

غم که مرا در دل ست گر نکند باورم
بیش که پاره کنم وای من این سینه را

رخ منما بر مرا دور نه مجنون سے منے
آب بسیری مده تشنه دیرینه را

توبه ز مے کرده بود دل چو تو ساقی شدے
باز همان حال شد احمد پارینه را

من چو ز مے خواستم چشم تو بیکار چیست
خنجر نو ده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ
چشم بر یشم کشید خرقه پشمینه را

غزل ۲۸ از دیوان

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسے
روی سیاه مراست جرم نه آئینه را

شعر ۱۳

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن جوی دلستان مرا

بخفت نرگس غمزه بیاد کم کن اے بلبل
کنون که خواب ربود ست ناتوان مرا

صبا سواد چمن را چو نسخه کرد برآب
بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود / که سوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همی بردم کز فراق آویزم / غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او / که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ / که خود نمی شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح با من گفت / که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن دمی که در آید سفیده دم در دم / پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جان سخن / که مهر کرد بانگشترین دهان مرا
روای صبا تو بگو سرو رفته را باز آی / بنو بهار بدل کن سیکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم / که رفتنت ز کجا خواست بهر جان مرا

غزل ۲۹ از دیوان

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت / غریب تست نگهدار میهمان مرا

ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا / چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبارا
از آن کشی که تو سلطان بصدر جان بنشستی / بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را
ز تیغ کش نشنوم چو پادشاه بتاقی / بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را
اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت / مباد آنکه رود از درون [illegible] تو مارا
خرامشی بسر کوی گه گهی بکرشمه / که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را
دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه و حشمت / بنرخ نیک خریدن توانت متاع بها را
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم / که هست لذت دردت ز کام ذوق دوا را
چو بگذرم قدمی سوی من آوری که عزیزان / بگل دریغ ندارند خاک اهل وفا را

اگر قضاست که میرم بعشق گو آن باد | بکارهای قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۲ از دیوان

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا

تتبع شعر

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کافریدند آب و گل مرو تنها چو تو چالاک را
تلخ میگوئی و من می بنیمت از دور پس | زهر کی آید فرود ار نبگرم تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم سیدانی آنکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود هم در رشک از آنکه | گرد زد دامن رفت این چشمهای پاک را
گر بکوت خاک گردم نیست غم الا غم است | کز سر کویت بخواهد باد بردن این خاک را
شهسوارا عیب فتراکست خون چون منی | گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را
چون دم چاک از تو شد ای بند رامی گویم | از رگ جان خود ار دوزی درین ای چاک را
چشم عمرست و خلقی در پیش عیبی نیست | آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۳ از دیوان

نالهٔ جانسوز خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل بیباک را

تتبع شعر

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را
با غنچه از فنا ره بودیم | جان رفت و نسیم نکرد ما را
گر دید بچاک ور نسیم زد | از دور نشست گرد ما را
ای غنچه آنکه سپید گوید | بهر دل یاوه گرد ما را
دانی که نه باختیارست | چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارست | یک ساغر تشنه زرد ما را

خاکستری از وجود ما ماند　　پس کاتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴ از دیوان

هرچند بسوخت خسرو از شوق　　این شعله مباد سرد ما را

شعر ۸

عشق از پی جان گرفت ما را　　خلقی بزبان گرفت ما را

سرو قد او بناز و عشوه　　هر لحظه روان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم　　اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب　　کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب　　سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم　　این غم که عنان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست　　این خواب گران گرفت ما را

خندید به اهل درد خسرو　　درد دل شان گرفت ما را

غزل ۳۵ از دیوان

شعر ۹

هر که زیر پیرهن بیند مرا　　مرده زیر کفن بیند مرا

خویشتن را من خود کسی دانم ولی　　یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست　　تا بدانشان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار　　تو که آن پیمان شکن بیند مرا

گر ببیند باز مرغ نامه بر　　طعمه زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست　　تا بکام خویشتن بیند مرا

تا نیفتد درین هوس مردم که خلق　　با تو روزی هم سخن بیند مرا

باد هر روزی بجولانگاه تو — خاک خواری در رهت بیند مرا

غزل ۳۶ از دیوان

جوی خون راند بجای جوی شیر
خسروا گر کوهکن بیند مرا

شعر ۹

گرچه بربود عقل و دین مرا — بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از بار دُر گران گشته — نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای — بمن آن سرو راستین مرا
گر کمی میکند رقیب خنک — که بسوزد دل غمین مرا
سوخته همیشش اگر اثریست — در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ از دیوان

خسروا بگذر از سرم که ز اشک
بیم غرق است همنشین مرا

شعر

زهی وصف رخت مهر زبانها — نقاب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکر فشانت — ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت — مرا در سینه می روید سنانها
فلک را بین که مظلومی چو بسوخت — چرا آتش نبارد زآسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد — بخندید ای رفیقان از کرانها
لبشی کردم ببستان نالهٔ درد — رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ از دیوان

ازین ره رفت خسرو خلق بیند
چه باشد جابجا از خون نشانها

شعر ۷

وصلی دارم که سامان نیست او را — بدل دردی که درمان نیست او را

فراشش کرد عمرم روز رازانکه – شبی دارم که پایان نیست اورا

مرا ملکیست ای سلطان خوبان – که جز دلهای ویران نیست اورا

کدامین مور خطت را که هرگز – بها ملک سلیمان نیست اورا

رخی داری یگانه در نکویی – دوم جز ماه تابان نیست اورا

زخسرو روی میپیچی اگرگشت ناچیز – خیالی هست اگر جان نیست اورا

غزل ۳۹ از دیوان — تمت ایضاً — سطر ۷

نگیرم کسی نیز هم من بند همدمی را – آخر بپرسشی هم حالات آدمی را

غمزه زنان چنین هم بر سم دار گند – دانی که هست آخر جانی هر آدمی را

آن دم که من بیاوت میرم بگو شنه غم – روح الله هم نشاید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم راز نهفته دارم – زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش مارا برگی نماند برجا – گویی خزان در آمد گلزار خرمی را

با هر غمی که آید راضی شوای دل زار – مارا نیافریدند از بهر بی غمی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان – خسرو ببیاد پایت می بوسد آن زمین را

غزل ۴۰ از دیوان — شعر ۹

گذشته آرزو از حد بیا ببوس تو مارا – سلام مردم چشمم که گویدان کف پارا

تو سیروی و بهر کرشمه چکد از تو – که داد این روش و شکل سرو سبز قبارا

سخن زخواستن زلف مشکبار تو گفتم – نجاست موی براندام نافهای خطارا

مراست یاد جهالت بدل چنانکه بسینه – خیال خوان کریمان بروز فاقه گدارا

برون غمزه ام وی تا برآورند شهادت – چو بنگرند خلایق کمال صنع خدارا

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم | به دوستان تو ازین دید درد فنا را
فلک که می برد از تیغ چند مهر زیانات | کمان مهر که بشکست هم دو پاره را
دران مبین تو که شورست آب دیدهٔ عاشق | [illegible] آب نیست مهرگیا را

غزل ۱۳ از دیوان

صبا نسیم تو آورد تا شد دل خسرو
چنین گلی نشکفتست بیگاه صبا را

شرح [illegible]

کسی ز دل برون کن غمهای بیکران را | تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم | ای دوست بشنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من خلقی | دانسته ام ز صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیدهٔ من | دم دم همی تراود خونابهٔ نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآمد | بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگه را یکدم بسوی من کن | تا بشنوند بیند [illegible] ارغوان را

غزل ۱۴ از دیوان

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخسارهٔ چنان را

شرح [illegible]

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را | تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد | چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
گویم وصل کی بود گوید که هنوز چند گه | وای که چون برون برم از دلت این هنوز را
قصهٔ عشق خود رود پیش فسردگان ولی | سنگ تراشی کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آزما | نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی دهن زخم تو ده که بر کی

غزل ۴۳ از دیوان	باری اگر همی زنی تیر درون دوز را	تضمین شعر

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را | کز سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم | من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را

بی علاجی کرده ام که خوبان بخوبیشت ره دهند | ره دهد ایدوست سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر روی بتان چون رفتنت | یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه سعد و درآ | دور کن از سر همه شغل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زن هندو | کز وفای شوی در آتش بسوزد خویش را

در دو گنج راحت ار مرده یابی طمع را | داغ عین مرهمست از بخته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن یاری دریغ | تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل ۴۴ از دیوان	خسروا گر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	تضمین شعر

من و پیچاک زلف آن بت و بیداری شبها | کجا خسپد کسی کش میتپد در سینه عقربها

همه شب در تب غم میتپم با زلف و خال او | چه سوداهاست این یارب که با خود میپزم شبها

گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری | چو پرهیزی ندارم جان نخواهم بردازین تبها

چه باشد گر دران کافر خوی باشد مسلمانی | چنین کز یارم میخیزد از گوشه یاربها

دعای دوستی از خون نویسد اهل عشق و من | بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها

ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او | بود عشاق را آری بسی زین گونه مذهبها

غزل ۴۵ از دیوان	بناله آن نوای سوز بیرون میکشد خسرو که جا تنها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها	تضمین شعر

تازگی که دیده ام آن رخ همچو لاله را | سوزم و در نمی‌رسد پیش تو آه و ناله را
تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل آفاق | ساخته هم چو چاره‌ای آن مه چارده ساله را
عقل نماند در سری صبر نماند در دلی | هر گل لاله کس چنین تر نشند گلاله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند | در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را
بوسه خود ارشدی بالب خود حواله کن | شیوه گشت بهان من از پی این حواله را
من بنظارهٔ خوشم وصل نه حد من بود | حوصلهٔ مگس کجا آنکه خورد نواله را
دل خط قبض داد مست هوش و خرد سپرد مست | جانت هنوز دادنی پاره مکن قباله را
تو ز پیاله می‌خوری من همه خون که دمبدم | حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

غزل ۲۶	دل که فسرده تر بود هم گدازش آورد نالهٔ خسرو شن چنان کاتش تیز لاله را	شرح

یارب که دل چو آینه آن خودپرست را | کو دیده‌ای که خویش نزد بار دو دست را
خون می‌خورد بسینه درون میرود بلاست | این می که راه میزند آن بت پرست را
دیوانهٔ بتان نکند رو بقبله زانکه | تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانانه رفتن است چه دلها ز زلف تو | چندین گره چه میزنی آن زلف پست را
مخرام زین نمط که بشهر از خرامشت | بر جا نماند یک قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم | صید تو زنده نیست مکن تیز شست را

غزل ۲۷ از دیوان	خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست زین رو بخوان دیده حنابست دست را	[illegible]

ساقیا پیش آر جام باصفای خویش را | روی ما بین و بباده رونمای خویش را

کبک رفتارا یکی بخرام و پا بر لاله سای
بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندنت
گرد صد پر کاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر سپار کباد نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

کبک کهساری بر دای لاله بر سر تیغ کوه
گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان

یکدم امروز از چمن ما ز المجلس بارده
تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را

شعر

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را
وا گهی کس ننهاد آن لب پر شنگ را

گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید
پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشم بشست دانش و فرهنگ را

اشک من کو نشست دید گدا ناله چرخ
گفت که ای خوش نوا ساز مکن این چنگ را

خوش پسر اشیم تست تنگ و منم در عجب
تا ز کجا می‌کشد این همه نیرنگ را

دوش بیاد رخت آه جگر سوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کردن نیارم همی
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسد نیاز منزل و فرسنگ را

غزل ۴۹ از دیوان

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

شعر

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا
واندر آن روی نهانی نظری بود مرا

جان بجا نیست دل زنده نیم من زیرا که
تا به عمر بجز جان دگری بود مرا

مست گشتم که شبش دیدم و در خواب نبود
مگر صبح زمستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب
ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

بر من از دیده عبیر ریزید گلابی که عبیر
لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش
عاشق سوخته دربدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آیدم و دیوانه شوم
آنگه که بگلستان گذری بود مرا

غزل از دیوان
پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنو
که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا
شعر ۵

دیوانه کرد زلف تو بر یک نظر مرا
فریاد ازان دو سلسله مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست
کوه غم ست بر دل ازان سنگ مرمرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه بده
او خود نداد عشوه و کسی اگه مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم
آخر چه دشنه داشته در جگر مرا

غزل از دیوان
با خسروت شمار وصالست هر شبی
آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا
شعر ۶

گره کشوده ندانم قبای تنگ ترا
که در کشید بیر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه
قوی بگوشه فتادست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گوییت که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

غزل ٥٢ از دیوان

دو چشم خسرو از این پس خیال آن خط سبز
کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

شعر ٦

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را — شعله افزون تر بر آمد سوز داغ بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم — زانکه تیری در خورست این کافر کیش را

عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان — وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را

چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش — بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را

اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود — شست نتوان چون ز بخت برات تقدیر را

غزل ٥٣ از دیوان

خسروا دیده فرو بند و مبین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

شعر ٥

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیمخواب را — تا نبرد بجادوی جان من خراب را

از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر — چاشنیی بده بکنی گوشهٔ این کباب را

از پی شکری چرا دست نشوید آسمان — کآب برنجیت روی تو چشمهٔ آفتاب را

بوسه بده که میبرد آز کشان بکشتنم — منتظر لب توام از پی یک جواب را

غزل ٥٤ از دیوان

خسرو خسته را مکش زانکه بدرست بود
ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

شعر ٩

وقت گلست نوش کن باده چو گلاب را — بلبل نغمه ساز کن بلبلهٔ شراب را

ساغر لاله هر زمان یاد نشاط میدهد — بین که چه موسمی ست خوش نقل و می کباب را

مرغ چو در سرود شد بار کشید در زمین — سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را

اندست حیات شکرین کاخر شب شکربان | هر طرفی بوی می تلخ [illegible]
چون بسوال گویدم ساقی مست در صبوح | هان بخور ای چگونه جان [illegible]
چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا | درد تر او سر [illegible] شراب [illegible]
گرد سفید از هوا تا نفشاند برف را | موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب [illegible]
فی غلطم که آفتاب اوج از ان گرفت تا | بوسه زند بجیش شه [illegible]
خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه هر زبان | از رخ بکر مدح او دور کند [illegible]

غزل ۵۵ از دیوان — ردیف الباء — [illegible]

ای تمامی خواب من برده بچشم نیمخواب | وی سراسر تاب من [illegible]
تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست | گر نخواهی ریخت [illegible]
زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین | نافه را خون بسته شد [illegible]
گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر | خرمنی از گل [illegible] گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی | روی تو پیدا بود پنهان شود [illegible]
خط نو نارسته می نماید اندر زیر پوست | چون خیال [illegible] اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ | مست چو انگشتم [illegible]
باز میگیری جوابم در سوال بوسه | یا گرفته می شود [illegible] لب شیرین [illegible]
روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت | عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم | زلف [illegible] چون توان [illegible]
گرم و سردی دید این دل کز خط و رخسار تو | نیمه [illegible] نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

غزل ۵۶ از دیوان	خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب	[illegible] شعر ۹

تا سر زلف چو من مشتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون من بریخت چه شد — ترک با تیغ مست بوده خراب
تا کی از شرم بیت آب شود — یک زمان برفگن ز چهره نقاب
عکس خود در جهان کجا بینی — گر در آئینه بنگری و در آب
آرزو ست که نشسته مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمنا ست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که منع می کند ز خوبان صبر — نشنوم کل مدعی کذاب
در غم روی شاهدان ما — تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان	چه ملامت کنید خسرو را فاتقوا الله یا اولی الالباب	شعر ۹

ای ز تو خورشید پیچ در مرض زلف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر — چون تو ز تف هوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو گر پیچ پیچ هر سر موی کژی — گر بنشیند ولی راست بگوید جواب
بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه — گور من آباد کرد خانهٔ چشم خراب
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش — هستی نگذارم ز نشه چو بی شراب
بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده — بس بودم تا زیم از تو هم این فتح باب
جان بفدای نهی کش چو نظاره کنی — صبر نگیر و قرار عمر نماند شتاب

هست خورشید قیامت روی تو | خط مشکین دفتر یوم الحساب

از دیوان

زان قیامت عالمی در محنت ست
بندهٔ خسرو تا قیامت در عذاب

تمت

غزل ۶۰ — ردیف التاء — شعر

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت | بخوش دلی و طرب روی دوستان بشگفت
بدان صفت که گل از باد شگفته بچمن | ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت
بدیده پرس که آتش چو آب در غلطید | ز می چو عارض خوبان دلستان بشگفت
گل از شراب بدانسان که بشگفد در جام | بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت
بتان بترس قدم می نهند بر لاله | که همچو شعلهٔ آتش به بوستان بشگفت
ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد | درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت
چنانکه گل بخوی می شگفت بخاک | رخم ز سوزن خاک ره بتان بشگفت

از دیوان — غزل ۶۱

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
ز یاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

تمت — شعرا

آب حیات من که هم از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم | او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گر چه ببوی او شدمی زنده پیش ازین | آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه | او دود که سر قلم از من دریغ داشت

بهر پرسش آمدی وز دیدنت جان میرود
کشتن ست این جان من پرسیدن رنجور نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار
چون توان کردن که شمع بخت تارا نور نیست

دل ز سلطان خیال انقطاع غم شد چون کنم
شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر شد کشته ناله دل کو بد چه سود
چون هزاران امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان

ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک
صبر خسرو را قلم بر نقش پا بو نیست

شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست
زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار نازکی
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان
گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده رد کرده اسلام را
با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان

چند گویندم بر در زنار بند این بت پرست
در تن خسرو که این رگ کدام زنار نیست

شعر

از آنگهی که دل من بسوی یار منست
رهی جدا ز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه در خورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله جامه ز خون چو گل گریبان چاک
زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک ستم گشته است در ره عشق — هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل ۶۸ از دیوان

تو تیغ بر دل خسرو حق جفا نگذارد — خداش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

تتمه شعر ۹

ای خوش آن وقت که مارا دل بی غم بودست — خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست

لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم — خورشم گوی که پیوسته همین غم بودست

دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد — پیش ازین گوچه غمی بود دلی هم بودست

دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد — نقل یاد تو می اشک دمادم بودست

کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب تیره خبر پرس که محرم بودست

صبر را دادم آواز چو طاقت برسید — دم نزد گوئی ازان جانب عالم بودست

دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم — عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست

عیسی جانی و یک روز دمم میدادی — زندگانیم که بودست همان دم بودست

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو — صد شب از تلوسهٔ هجر تو در هم بودست

شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست — آهسته زن که گردن ما در عنان تست

بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت — روزی دو سه که غمزده در میان تست

جانها بباد داد که دانم شکسته باد — آن گیسوئی که بر سر سرو روان تست

داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر — خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

زان بیم که بر دهن انگشتری نهم — شبها درین خیال بپرسم کین دهان تست

گفتم بکش که باز رهم ناوک غمزه — بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۱۶ از دیوان	فریاد خسرو ار شنودی بکوی خویش / رنجه مشو که فاخته بوستان تست	شعر ۹

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست	جانم اسیر سلسله مسکسای تست
بست ند درد عاصی رهی جمله درمان	بهر نجات عشق ورهی در دعای تست
گه عشوه گه کرشمه گهی خشم وگاه ناز	مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی	اینک سری که می طلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم	خواهی بحش وخواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم	این ابر مدتی ست که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز	ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی	ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۱۷ از دیوان	ای قرص آفتاب کی دوری ز دست ما / آخر ببخش که خسرو گدای تست	شعر ۱۰

ای خوانده بتان چین شاهت	از زنگ شکستگان سپاهت
دو دیست بر آتشت جهانسوز	آن سبزه که زاب شد سیاهت
شد در زنخت هزار جان غرق	از خوی پر آب گشت چاهت
هر لحظه جراحتست در جان	بینم چو ز دور گاه گاهت
دزدم نظر از دو دیده خویش	دزدیده چو بنگرم بجاهت
شد گریه ام ار چه پای گیرت	بردن نتوان چنین زراهت

گر خونریزی ز صد چو خسرو

غزل ۴۲ از دیوان — رخسار ه لبست عذر خواهست — شعر

آنکه دلم شیفته روی اوست | شیفته تر میشوم آنچه زروست
چونکه رخ از خلق بپوشد ازانکه | دیده بد آفت روی نکوست
دوش بگفتم که ترا نیست هست | گفت که بسیار درین گفت وگوست
هستی من رفت و خیالش بماند | آنکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم اگر گریه کنم عیب نیست | آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار | کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۴۳ از دیوان — خسرو ازین گونه که در خود گم است / عاشقیش در طلب جست وجوست — شعر

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسی ست | زخم تیرم زکمانخانهٔ ابروی کسی ست
شب نشستم چون گدایانم من تنها مانده | ای خوش آن دل شده کش تکیه به پهلوی کسی ست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم | بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسی ست
پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب‌دل | گر توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی ست
دل من دور نه رفتست نکو میدانم | باز جوئید همین جای که در موی کسی ست
بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم | روزها گشتم و هر جا که سر کوی کسی ست
از دل و دیده و جان هرچه دهم راضی نیست | یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی ست
گر تو منکر شوی ای دوست بماند بر کس | کین بلای دلم از نرگس جادوی کسی ست

غزل ۴۴ از دیوان — همه پیغمبر و کرامت زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسی ست — شعر

بیان بهانه که جستی ست بس فراوانت — جفا بکن که بهانه کرده نیست تاوانت

مهی که چاک بدامان جان فگند ببست — همان مهیست که طالع شد از گریبانت

کسی که جان بسر کو نظاره خود بهانه — رهاش کن که نگه میکند غمزه اوانت

عزیز است دلم باز گونه کن که درد — کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

نگه کن از بخت چند دل بچاه او فتاده — که تا لبست پر از جان چه زنخدانت

درون دست در جگر سوخته کشم هر چند — که سر بسر ز نمک ساخته است یزدانت

غزل ۲۲ از دیوان

چو نیم خنده چه صد جان دهی تو خسرو را
به نیم جان چه توان داد مزد دندانت

شعر

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ ندانست غم ما — آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صد تیر و چمن پهلوی من هست ولی یک — همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان — گفتی بتوان جان من اما نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم — تا زنده از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند — بگذر تو دران کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل ۲۶ از دیوان

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی
مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

شعر

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست — کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

دریافت کسی کو لب بحظ اثر ذوق — تا زیست در اندیشهٔ ساده پسران زیست

همچون کمر زهمه باکوفتگی ساخت — آن یار که پا بستهٔ زرین کمران زیست

چون یار از ان دگران شد بکش ای ہجر / زیرا که توانیم بجان دگران زیست

اندر سر کویش زنده دلان زنده کسی نیست / جز کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست

چون غم کشدم زان لب و زان روی کنم یاد / تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان — ترسم که بمیرد به تبه نفس ملامت / خسرو که بدنباله آن خوش پسران زیست — شعر ۹

باز خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت / یاد میکردم از آن هر جا که در تاری گذشت

خواب هم نامد گهی تا دیده روی دگر / آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بعد ازش سودم همه شب دیدهٔ چشم مرا / غرقی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت

نوش باد ابر من و تو شربت خوش ار چه دوش / بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت

سو مان گویند چونی در خیال زلف او / چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ماه های دوش بپرسی که شب چون بود حال / ای سرت گردم چه پرسی بد بدشواری گذشت

گرچه در هجر توام جز خوردن غم نیست کار / هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت

ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت / تا خوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان — دل گران مرا رچه از بار غمت خسرو ولی / شخص چون چو یم ز عالم با سبکباری گذشت — شعر ۹

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت / تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت

مر قسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آن / هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت

سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی / که نه تا روز ز بالین ز دو چشمم خون رفت

آن نگاری است که جز خاک تنوش نکند / بمدت هر چه ازین دیده گلگون رفت

دو خدا وند بیک خانه موافق نبود — تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت
نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم — که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون — که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت — مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۹۹ از دیوان

هم مرادانم کند یارب و در تو نرسد
یارب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت

شرح

تا ندانی ز دلم بار برون خواهد رفت — گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد برین جان خراب — جان گزین پیش ز مهلت کنون خواهد رفت
است و دیوانه وش از خانه برون می آئی — تا گر بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میدانم — ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس — جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۱۰۰ از دیوان

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد رفت

شرح

تا بر سر بازار مستی قدمش رفت — بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف که گذر کرد ببازار جمالش — سرمایه که بود دست به فندقش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید — این عمر گرانمایه که ما را بغمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش — زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افگنده بشمشیر سیاست — ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان در دیده چو خونریزی سلطان خیالش — بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۸۱ از دیوان

بر یاد روی امشب شب خسرو ز درازی
کوتاه نگردد گرچه بسی پیش و کمش رفت

شرح

یاز آن حریف پرسر سودای دیگرست — هر ساعتی بخون منش رای دیگرست

دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من — این وجد خود بپرده تقاضای دیگرست

راضی نمیشود بدل و دیده بجز او — این دزد در تفحص کالای دیگرست

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنکه — من با تو ام ولی دل من جای دیگرست

خارا دلست یار ولی کاندهش کشد — آن را تو دل مگوی که خارای دیگرست

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او — هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست

به گر بوسه بجز زر درویشم — کین زعفران درخور حلوای دیگرست

غزل ۸۲ از دیوان

خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت
وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

شرح

باز باد صبا بجنبیدست — طیب مشک خطا بجنبیدست

بوی خون آمد از صبا ناگه — عاشقی را هوا بجنبیدست

ما و دیوانگی دگر کان زلف — باز بر جای ما بجنبیدست

غزل ۸۳ از دیوان

یاد خسرو همی کند یارب
کین سخن از کجا بجنبیدست

شرح

باز سرش هوس شکار بخاست — وز دل شدگان قرار برخاست

او مرکب ناز راند در خلق — هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد　　ناله نه یکی هزار برخاست
خوب دگرش بدین آید　　شاد آمد و شرمسار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت　　وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل بروز ما که نتوان　　زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان
باد رو خوشم که نام مرهم　　از خسرو دلفگار برخاست
تتمه شعر ۵

ترک من وی سخن بره میگفت　　هر که دیدش ز دور ره میگفت
او همی رفت و خلق در عقبش　　وحده لاشریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق　　دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از دهنش　　که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان
خسرو از دور همچو مدهوشان　　نظری میفگند و میگفت
تتمه شعر

تن پاکت که زیر پیرهنست　　وحده لاشریک له چه تن ست
هست پیراهن تو قطره آب　　که تنک کرده بر گل سمن ست
با خودم کش درون پیراهن　　وان که یکتا رهم ز پیرهنست
تا زیم از غم تو جامه درم　　از پس مرگ نوبت کفن ست
اندر آ در میان جان بنشین　　که تو جانی و جان من بدن ست
گفته ترک تو من نخواهم گفت　　ترک من گرچه جای این سخن ست

دل خسرو خوشست با تنگی

غزل ۷۶ — از دیوان — که مرا یادگار از آن دهن است — [illegible] — شعر

چشمت که میان خواب نازست — یارب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه ز پیش دیدهٔ او — صد رخنه بروزه و نمازست
خوبان همه خورد این چه شکلست — دلها همه برد این چه نازست
محمود بخاک شد هنوزش — دل سوی کرشمهٔ ایازست
[illegible] شمع گفتم — کان سوخته را سر گدازست
[illegible] شمع — کو نیز ز محرمان رازست
با ما تو بخواب [illegible] — افسانهٔ عاشقان درازست

غزل ۷۷ — از دیوان — سوز دل و آب چشم خسرو / بپذیر که از سر نیازست — [illegible] — شعر

حسن تو کاندیشه کارش کم است — کی بحد معرفت مردم است
پرده برافگن که گه والضحی است — زانکه رهی در تو و در خود گم است
بارگی آهسته تر ای شهسوار — زانکه صف مور بزیر سم است
این تن چوبین که بصد پاره باد — سوختن سودای ترا هیزم است
بخت بدم به نشود از آب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم است
ای که نهی مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان خم است

غزل ۷۸ — از دیوان — خسرو از عشق زید فی الطبع / عنصر عشاق نگه [illegible] است — [illegible] — شعر

جفا کردی برین جان زبون رفت — بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

همم اول روز کامد پیش چشم | ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار | که او آمد بدل جانم برون رفت
خلش آغاز شد بیچاره جانم | نرفته پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت از و شب سرگذشتی | همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه | ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان

نشد از جا دولی هم جان خسرو
همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

[illegible] ستره

دلم برد و بوی وفائی نداشت | دل او غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار | ولی پیش رویش بقائی نداشت
رهی جان بجانان سپردم دریغ | که در خورد همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من | که در سینه تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت | جز این در خزینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ دهر | که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق سگی | که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان

ز بیچاره خسرو دل آباد بند
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

[illegible] شعر

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست | دست کدامین دلست کو بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راج است | زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو | جان منست آخر این وای که جان تو نیست

بیدلیم گشت از آنکه صد دلش افزون بزلف — هر چه کشم سوی خود گوید از آن تو نیست
نام وفا برده شرم نداری ز خلق — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
باز مدار اکنم رخنهٔ دل پر ز خاک — در دکش این دلست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان
تیغ زن داربان خسرو درمانده را
سود ویست وازین هیچ زیان تو نیست
تصحیح شده

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست — که بیند دم همخانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔ خورشید وجه شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر — وگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان
بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم ست
درون جان چو توئی نیست غم وگر غم نیست
تصحیح شده

چه داغهاست که بر سینهٔ فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل [illegible] — چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی تو بسازم چو خاص وست نیم — بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات بکسی راه روزگارم نیست
نفس بآخرم آمد از آن دهن سخنی — که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش سحر از خوبم این همی کشدم — دگر نه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان
ز بسکه در دل خسرو سواد آتش نشست
بهم یکی نفسی نیز بی غبارم نیست
تصحیح شده

چابک تر از تو در همه گیتی سوار نیست   زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند   زانم بدیده خواب و شبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود   در نوبت غم تو یکی از صد هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار   دانی که اعتماد درین روزگار نیست

از وعده برگذر که شکیبائیم نماند   وز عشوه بر شکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان

آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو
از غم نپرس گر زنست استوار نیست

شعره

تا زنده ام غم عشق بجان خواهد داشت   سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بدهی   روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو ستمت زانکه بلا خواهد خاست   فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این سود است   مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت

تو به کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه   باز خوبی و جوانیت بران خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد   گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

گفتی از من ببر دم هیچ مرا یاد کنی   این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان

خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین
چند ازین واقعه خود را بگران خواهد داشت

شعره

بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست   بگوی بهر دلم کای صبا کجا خفتست

درین غمم که مبادا گره بتاب رود   بران حریر که آن یار بیوفا خفتست

کسیکه دعوی بیداری صبا میکرد   بیک نظارهٔ تو دیده ام کجا خفتست

بخانمان همه کس خواب خوش همی دارند — جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفت ست

غزل ۹۶ از دیوان

مسافر [illegible] خسروا اگر شیرین
بخواب در بر [illegible] مبتلا خفت ست

شعر [illegible]

جانا کرشمه تو [illegible] زده است — فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زده است
فتنه بگوشهای دو چشمت [illegible] — آفت بگوشهای دو چشمت کمین زده است
[illegible] — از دست باد لاله کله بر زمین زده است
از مهر آنکه [illegible] — صد بار باد بر دهن یاسمین زده است
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا — سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زده است
چشم تو رای زد که کشد [illegible] بظلم — انصاف میدهم که چه رای چنین زده است

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که در آئی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زده است

شعر [illegible]

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زده است — هر شب بخوابگاه من [illegible] زده است
من خاک راه بوسم و از خود بغیرتم — آه از صبا که بوسه تر البر دهن زده است
دل دامنت گرفت رها چون کند بگوی — [illegible] که بوی [illegible] از پیرهن زده است
گه گه بیا [illegible] سوی ما که روان صبر — لیکن بلای غمزه تو راه من زده است
ساقی بیا که شب بپایان کرد زهد و رفت — زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زده است
ای پارسا چه سرزنیم زانکه می فروش — صد کوزه بر سر من توبه شکن زده است
دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست — آتش ز دست [illegible] من و زان یک سخن زده است
روزم ز هجر گشت و شبش خواب دیده ام — کان جان پاک تکیه بپهلوی من زده است

غزل ۹۸ از دیوان

بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش
کین تیشه ایست تند که بر کوه آهن است

شعر ۷

خبری ده به من ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که می میخورد آن ظالم و در خوردن می
آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بر آن زلف بماند
یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس یاری
حال آن بلبل بیچاره به بستان چونست

هم بجان و سر جانان که کم ابیش مگوی
گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا را ای اشک
زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

شعر ۶

یا رب اندر دل چاک آن گل خندان چونست
ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غمم از دوری
او ز من دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست
در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان

مردمان باز بپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیده گریان چونست

شعر ۵

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان سیر بود سیر
هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند — از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدو ایم که جان مے بردازما — بر روی که معشوق زید منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان	خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی خوش باش که یوسف بیکی قلب گران نیست	شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوزم جان زمی سیراب نیست — خون تو رو هست ایدل گر شرابت ناب نیست
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقان ست — ذوق آن اندازه گوش اولوا الالباب نیست
عشق خصم من بس ست ای چرخ تو زحمت مکش — هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن — بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما درگذر — کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم — خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرا مردم شکارا یک زمان آهسته تر — کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت — این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ایدل از زنخدان آن گذر — کان چه او گر بکاوی خون برآید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان	خسروا زنار بند اول پس انگه سجده کن پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست	شعر ۹

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت — مرده سحر ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد مهر و فراموش که مرا — سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه پدیدا شد از زلف تو تنگ — ملک دل شد که ز سلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بد خوش دم اینک پس ازین — دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود — این مدان گوی که آندم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دید و کنارم بگرفت — که هنوز این تن همه روز سر هجران داشت

جان که از دوری نگر بخت شبش خوش با او — جای ادبار نگهداشت که جای آن داشت

نظری کردم و زد دیده و جانم بخشید — کز رقیبان تنک دزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسرو امشب شرف بندگی جانان رفت
مگس امروز سر مائدهٔ سلطان داشت

تضمین — شعر ۸

دیدمش امروز شب در دل درون خواهد گذشت — باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده و دل را در بلا افگنده بینی عاقبت — در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفتمش شب در میان کن روبرو جان چون برم — کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کمن بیرون گذر بیگانه وار — کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عتوبتها که در روز قیامت گفته اند — اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان — هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلود خویش ایدل بدیده با من برون — کین ورق خام است و حرف از وی برون خواهد گذشت

غزل ۱۰۳ از دیوان

خسرو اگر عاشقی میسوز و لب مکشای از آنکه
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

تضمین — شعر ۹

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت — از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل ست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست — مردنست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز — خرم آن دیده که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر — خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه پیدا نم ازانکه / چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت
دل بزلفت ماند از وبوی مسلمانی مجوی / زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا بازش بدار / هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان

مردمان گویند چونی خسرو از سرکوب خلق / چون بود گوئی که زیر خم چوگان خو گرفت

شعر

دیوانه شدم در آرزویت / ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد شدست حالم / وان بد همه از رخ نکویت
هائیم و تحیر و خموشی / وافاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب / گل داری یا همین ست بویت
دی روی تو دیدم و نمردم / شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور / دور از تو چه پرسیم چو مویت
گفتی تو که آب خوردم آورد / امروز بدیع چه جویت

غزل ۱۰۶ از دیوان

خسرو بلند تو اسیرست / بیچاره کجا رود ز کویت

شعر

دل ما را ز دست غم امان نیست / نشان شادمانی در جهان نیست
جهان را آشنا و من بغم غرق / مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یک زمان در عمر خوش بود / مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن / گواهی میدهد دل کانچنان نیست
بصد جان خواستم یک جام شادی / ز دور چرخ گفتار رایگان نیست

دو شش نقش کسان زین نرد وا زا　　دو یک بر کعبتین استخوان نیست

بلای عقل عشقم بود و اکنون　　بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان

حدیث خوشدلی وانگه بعالم
زبان گردآر خسرو جای آن نیست

شعر ۹

دل من بجانانی آویخت است　　چو دزدی کز ایوانی آویخت است

نه تنها ست جانم بدان زلف اسیر　　بهر تار مو جانی آویخت است

بتان را مزن سنگ ای پارسا　　بهر بت مسلمانی آویخت است

چو زنار کفرست هر موی او　　که در هر یک ایمانی آویخت است

نه بینم جهان کم جگر پاره　　ز هر نوک مژگانی آویخت است

غمم سهل گیرند و مسکین کسی　　که در زلف جانانی آویخت است

زهی دولت صید جانم که او　　بفتراک سلطانی آویخت است

خراشیده باشد دل بلبلی　　که در شاخ بستانی آویخت است

غزل ۱۰۸ از دیوان

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که در دست بدرمانی آویخت است

شعر ۹

دلم شد زو حدیث ناز میگفت　　همیگفت آن حدیث و باز میگفت

نمی آمد مرا خواب از غم دوست　　ز هجران سرگذشتی باز میگفت

خیال غمزه از پیکان دلدوز　　پیام ترک تیرانداز میگفت

نهان می مردم و می زیستم باز　　که جان با من سخن زان ناز میگفت

مرا می کشت یاد آنکه روزی　　بغمزه با من آن بت راز میگفت

زو لفش عقل سے نالید با چشم | جفا سے دزد با غماز میگفت
دل من مست بود و قصهٔ دوست | گہی ز انجام و گہ ز آغاز میگفت
خوش آن مرغ کہ می آمد از آن باغ | کبوتر را سلام باز میگفت
چو چنگ نم زده در گریہ خسرو | سرود عاشقان با ساز میگفت

غزل ۹۹ از دیوان شعرے

زلف سیہ تو مشک چین ست | بالای تو سرو راستین ست
لعل تو نگین خاتم حسن | وان خط تو نقش آن نگین ست
گر موم بود میان خاتم | در خاتم لعلت انگبین ست
تا ہست رخت دران سخن نیست | قند ست لبت سخن درین ست
ہر لحظہ بکشتنم کشد تیغ | چشم تو کہ شوخ نازنین ست
گفتم کہ ہمین ترا غلام | گر ہست گناه من ہمین ست
تو غمزہ چہ میزنی بہ خسرو | کش نیز سپہر در کمین ست

غزل ۱۰۰ از دیوان شعرے

روی نیکوی تو ز مہ کم نیست | نیکوئی خود ترا اسلم نیست
دہنت ذرہ کم از ذرہ است | رخ ز خورشید ذرہ کم نیست
بید ہائی و ملک خوبے را | چون سلیمان شدی کہ خاتم
نیستی ہست در دہان تو لیک | در میان تو نیستی ہم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد | گرچہ یک قطرہ ہم در دنم نیست
گر جہان غمست در دل من | چو نتواند ز دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ — از دیوان

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

تضمین — شعر

زمن نازک میانی دور ماندست — دلی از رفته ست جانی دور ماندست
پر از خون است جوی آمده من — که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن کس پر داند — که روزی از جوانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که اینجا — دلی از [illegible] دور ماندست

غزل ۱۱۲ — از دیوان

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزین در پاسبانی دور ماندست

تضمین — شعر

درد سر دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دیدن ای بر من مسکین جفا — گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم — قطرهٔ آبست لیک شعلهٔ جان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش — تا بود هر کجا نام و نشان منست
دل که زمن گشت گم بر تو گمان میبرم — هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله نیست — باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ — از دیوان

دوش به خسرو بلطف گفت از آن منی
مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

تضمین — شعر

ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل نماند هم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب — مرا زبانه آتش همین زبان منست

میان جان تنم دور می او فتد ترسم — ز دوری که میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای — که یکدو روز درین خانه میهمان منست

مبین گدائی من بر درت کز از همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان	تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست	شعر

ز خون دل که برخساره ماجرای منست — بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جز این — که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد — کز و فزایش این درد بیدوای منست

فضول بین که چه جای همی برد خود را — که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم — که روزی این دل بدروز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوے او گمراه — که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان	بنال پیش درش خسروا که آن سلطان شناختست که این ناله گدای منست	شعر

زلفت بظلم گرچه جهانے فرو گرفت — نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همیشدی — ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زنم که روی دگر خوش نمیکند — این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب وز شکر یاد میکنم — یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوخت دل ز عشق — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی زبان طعن گشودم به پیر سلے — دانم ز دل خراب مراحق او گرفت

ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم — کین سرگذشت من همه بازار گو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست — در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان — عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

شرح

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان ترک هیچ قوی چه توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت — هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانه هجران کشید دل — جان رسیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو که زدست تشنه شمشیر آبدار — زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شرح

شهسوارم آمد و از سینه جا نزار گرفت — دولت بادی که آن سرو دوانزار برگرفت

یار و جان هر دو درون تن بد و هجر آمده — یار را گفت این چه شد با تو جانزار برگرفت

وی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی برابر کشت — گوئیا ترکی بخونریزی کمانزار گرفت

سرخ گل کز آب چشم من بگوی او دمید	گریهٔ خون کرد بروی هر که آنرا برگرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت

شعر ۵

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت	هر کسی با شاهدی می راه صحرا برگرفت
هست صحرا چون کف دست و بر او لاله چو خام	خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید	باغبانش مست و لایعقل از انجا برگرفت
در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل	چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان

کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش
سر زمی خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت

شعر ۹

زلف تو هنوز تاب دار است	چشمت بکرشمهٔ خمار است
گفتی که وفا نیاید از من	سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوی ای باد	کان عمر عزیز در چه کار است
گفتش بکدام بوستان است	سروش بکدام جویبار است
من گریهٔ خویش دوست دارم	کز دیده کشیم یادگار است
کارم همه عشق و بیقراریست	تا عمر عزیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را	تیر تو نکوترین شکار است
عاشق که غم تو خورد آنگاه	شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰ از دیوان

با تو مثل هلاک خسرو
دیوانهٔ موسم بهار است

شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست — سر گلزار نداریم که سلطان اینجاست

چه کنم نقل و شراب ار نبود مست گیر — گریه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست

یار در سینه و من در سکرات اجلم — دست بر سینه من سای که بین جان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ — با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم ز در باز رو ای باد نسیم گل را — باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست

خواهی ایجان برو و خواه همی باش که من — مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای مگس چند بگرد لب او مست پری — کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک در سر جای — پارهای جگر سوخته بریان اینجاست

شعر ۸	سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست	غزل (۱۲۱) از دیوان

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت — خاک آن سلسله مشک فشان خواهم گشت

دزد دلهاست درین خانه مرا نو آمد — سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهانی آخر — وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بنده عشقم و آنان که درین ره مردند — تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر میگذرد — وعده تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید — تا که آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت

شعر ۹	عهد خسرو اگر آنست که پشت سپرد جان چه باشد که ز مهرت من ازان خواهم گشت	غزل ۱۲۲ از دیوان

شب فراق سیاه و مرا سیاه‌تر است — که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد / نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

مگو که چیست شوی بیخبر ز مستی عشق / کسی که مستیش از عشق نیست بیخبرست

بهر آن بلا که رسد از بتان رسد همه را / ز نیکوانست مرا هر بلا که گرد سرست

بتشنگی بیابان عشق شد معلوم / که سایه‌نشین سلامت شمردن این سفرست

نفیر و ناله خلق از جفای حسنا بود / اگر ز بلبل پرسی جفای گل بترست

بپای بوس هوس بردنم فضولی بود / همین بس ست که بالینم آستان درست

مگو که گر بکشد عشق تاب عیب بگیر / چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

غزل ۱۳۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب نوسحری گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحرست	شعر ۷

شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست / و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد جان فدای پای تو با آنکه در غرام / تو میروی و دست کست پاگیر نیست

بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم / وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو به بند دکان زانکه من ز دوست / بوی شنیده ام که به مشک و عبیر نیست

ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی / بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهند کمند / آزاد نیست دلی که بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۳۴ از دیوان	در دور خط بلا چه کند گر نرفت دل خسرو که تن از نظارهٔ خوبان گزیر نیست	شعر ۹

عشرت و راحت نجویم کار من خون خوردنست / من خوشم با درد و مرهم جان من آزردنست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد / خلق غم دانند نزد بنده جان پروردنست

کشتن من بار رقیب انداز و خود در سجده مشو | زانکه خون چون منی نی لائق آن گردنست
یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او | دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست
چاک دامن مژدهٔ بدنامیم داد ای سرشک | پارهش کن کو مرا در شهر رسوا کردنست
ای ملامت گوی من جائیکه تابد آفتاب | ذرهٔ سرگشته را چه جای گرد آوردنست
پند گویا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را | در کشیدن بیش از ان زحمت که اندر خوردنست
بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت | روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنست

غزل ۱۳۵ از دیوان | قصهٔ عشق ارچه بر جان نیز محرم نیست | خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنست | شعر ۷

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست | بهر سو بوی از مشک خطا خاست
گریبان میدرم هر صبح چون گل | همه رسوائی من از صبا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت | من این آتش ندانم از کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند در بند | زهر بندی مرا درد جدا خاست
امیدم بود کز حسنش برم جان | ولیکن از خط مشکین بلا خاست
کنون ما و لب لعل و خط سبز | که تقوی پارسائی هم از کار ما خاست

غزل ۱۳۶ از دیوان | تماشا را بیا زین سوی باری | کنون کز گریه خسرو گیا خاست | شعر ۹

شب گذشت ست و اول سحر است | بانگ بلبل همی نوید گر است
وقت او خوش که در چنین وقتی | باده در دست و نازنین بسر است
کشتی باده نه نکهت باری | عمر نیسان که زود تر گذر است

چند گویی که دست بیخبری	هر که او مست نیست بیخبرست
صرفهٔ خشک زاهدان را باد	هرچه مارست در شراب ترست
ساقیا غوطه ده مرا در می	که ز آتشم شعله در جگرست
گرچه بدمستی ست عیب حریف	کندن ریش محتسب هنرست
گر تحتانه [?] سلطان مست شد	پادشاه بنده خاک درست

غزل ۱۳۷ از دیوان	خسروا چند از گنه ترسی رو که عفو خدای معتبرست	وسط الحیات [?] شعرا

صبا کو بوی تو جان پرورست	دل خلق را سوی تو رهبرست
بدنبالهٔ زلف بگذار کار	دلی را که زان زلف درهم ترست
گهی پرس از چشم پرخون من	که از خون چرا آستانت ترست
سر اندازیم به که رانی ز در	که سر بی در دوست دردسرست
دریغست خاک درت بر سرم	که این سر نه لایق بدان افسرست
ز بی طعن و جاوید خورشید را	که گویند معشوق نیلوفرست
مگس فتنه و پروانه آتش گزید	هوس دیگر و عاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت	که هیزم پس از شعله خاکسترست
کجا یابم آن خانه ویران شده	که هر شب بجان خراب اندرست
چو داند ملک خفته بر تخت ناز	که نالان گدا میش پیش درست

غزل ۱۳۸ از دیوان	ز دو دهباری [?] چشم خسرو مرنج که خود عاشقان را همین زیورست	تحفة الصغر شعرا

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست / عاشق بیچاره را صبر از کجاست

در پی دل دیوانهٔ ما گم شدست / بر در بستش بخون که پی آشناست

زلفها پیچش که از براے اجل / چشم مستش چپ نشسته کربلاست

کافر محراب ابروی تو کن / کز براے چه خلقی در دعاست

نرخ جانها سخت ارزان شد بلے / عهد بست و روز بازار جفاست

با چنان بادو سے که خوبان داشتند / پیش تو از هیچکس گردی نخاست

بیدلان را طعن رسواے مزن / هیچکس دانی که خود را بد نخواست

عاشق و رندست از تشویش تو / هر کجا گوشه نشین و پارساست

هر زمان گوئی که حال دل بگوے / این کسے را گوے کو را دل بجاست

گفتی اندر سینه نیک تو چیست / داغهاے دوستان بیوفاست

شعر ۵	خسروا مشغول یاران شو بزود / کز براے غم همه شب پیش ماست	غزل ۱۳۹ از دیوان

عشق اگرچه نشان بخت بدست / نزد عاشق سعادت ابدست

هر که جوید مراد از معشوق / گوئی او عاشق مراد خودست

دیگران بهر تو چرا ایستند / مردم اینک اندرین حسدست

همه عیب است باده و [illegible] / شستن بارنامهٔ خردست

شعر ۹	پرسیم توبه شد زمی خسرو / توبه شد لیک آرزو بصدست	غزل ۱۴۰ از دیوان

عاشقان را زخم بے مرهم خوشست / بیدلان را دیده پرنم خوشست

گر بتان از در عشاق آگهند — هر کجا دردیست بی مرهم خوشست

گر سخن در گوش جانان میرسد — گفت و گوی هر که در عالم خوشست

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود — من غم خوبان خورم کین غم خوشست

جان من آزار چندین دل مجوی — خود درین ایام دلها کم خوشست

زلف را بهر خدا شانه مکن — همچنان آشفته و درهم خوشست

دیدنت نغزست گر خود ساقیست — زندگانی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی این زمان — ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان

خسروا با بیدلی خو کن که دل — همدران گیسوی خم در خم خوشست

تتمه بعضی شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوشست — با قد زیبای تو ما را خوشست

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد — هست تلخ این چاشنی اما خوشست

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم — خوردن غمهای تو تنها خوشست

جان سنگین میکنم تا زنده ام — مردن فرهاد با خارا خوشست

گفت فردا از لبت شکّینم مگیر — امشبم بر بوی آن فردا خوشست

چون تو نامی چیست این جور رقیب — خار میباید که با خرما خوشست

بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت — وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان

گفتمش ناخوش چرایی خسروا — چون کشم چون شکل آن بالا خوشست

تتمه بعضی شعر ۹

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت — که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فروشستم
که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفا داریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

ولی نماند که از تن نبردیش عذرا
مقام تو که بودست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه
ز گرد نامهٔ خطّے تو دو الضحے آموخت

شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت
کم زانکه بارے آگهیی باشد از منت

خورشید وار یک نظرے کن که بر زند
سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت
سیماب شد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
از تیرگی روز بد من چه روشنت

پیکان درون دل مکن ای پندگو زبان
نی خار باست اینکه بر آید بسوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
کز جانت زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان

هرچند ای چهره ز نامحرمان بپوشش
خسرو بس ست بلبل نالان گلشنت

شعر ۸

کار بالاے تو تا بالا گرفت | در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از بیم جان | هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من گرفتم لذتی از عشق خویش | کاندکی تو در دل من جا گرفت
من نمیدانم بلایی چون ترا | دیده دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل سبکسارم هست | حق بدستت گردنت از ما گرفت
چند سوزم وه که روی دلستیه | کز وی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان	بیدلان را طعنه زد خسرو بتو تا کدامین آه دل او را گرفت	غزلیات شعرا

گر ترا ناز و بد خوی آئین ست | وای بر دل اگرچه سنگین ست
علیشم ار بدرود بلاے نیست | تو نکو سیروی بلا این ست
سیروی و نیم سروی از دل | این چه شکل خوش و چه آئین ست
گر دل من کباب شد تو بخند | کان نمک شور نیست شیرین ست
می بمیرم گر آب شیشه نیست | خنده کن که وقت تسکین ست
هر شب از آب چشم و بیداری | چشم من آشنای پروین ست
از خیالت بسجده جای دلم | اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان	نکنی گر نگاه سعدوری کت چو خسرو هزار مسکین ست	غزلیات شعرا

من و شب زندگانی من نیست | دل و غم شادمانی من نیست
همه شب خون دل نوشم بیادش | شراب ارغوانی من نیست

بسی نالم بشب بیداری هجر — سرود میهمانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من اینست

نه بندد چشم من در بر خیالش — که شبها یار جانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من اینست

غزل ۱۴۷ از دیوان

بس است این قیمت خسرو که گوئی — غلام رایگانی من اینست

شعر ۷

مرا وقتی دل آزاد بودست — درونم بی غم و جان شاد بودست

نمک زد شوخی اندر جان و نوکرد — جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی — که چندی زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بودست

شب آمد باز و برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست

بغیر یادت نخواندم دی و مردم — که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۸ از دیوان

جفاکش خسروا از دوست پیوست — نصیب عاشقان بیداد بودست

شعر ۹

مرا داغ تو بر جان یادگار است — خدایش باد جان چون داغ یار است

اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کار است

بصف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابهٔ یاران غار است

شدم بیخود کرشمه کمترک کن — که من نوباده‌ای مست خمارست

ز ذوق می که از می پیر گشتم | چه آگه پارسا کو شیر خوارست
غلام آن تنم کز نازنینی | نظر هم بر چنان اندام یارست
مرا زان التفات خانه‌ی تو بس چه | در و بام از خیالت پر نگارست
دو چشمم را ز کویت راتبه خاک | زیادت کن که مزد انتظارست

غزل ۱۴۹ از دیوان	بکویت زر در و شد خسرو آری جواب نیکوان ناسازگارست	[illegible] شعر

می نوش که دور شادمانی ست | خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام | از تیغ اجل بسر فشانی ست
مغرور مشو به بانگ نایی | کآواز درای کاروانی ست
هر دم که بخوش دلی برآید | سرمایه‌ی حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمد و عقل رخت بربست | این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم | سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان	خسرو بگزاف چند لافی بانگ دل از تهی میانی ست	[illegible] شعر

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت | بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی که او | دلی بسوی من ناتوان تواند داشت
کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه | کراست مصلحتی در میان تواند داشت
متاع عمر که بر باد میرود از دست | نگر که لنگر رطل گران تواند داشت

غزل ۱۵۳ از دیوان

چه سود ملک سلیمانت خسرو ایمن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

شعر ۵

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت

طلب نمی‌کند امروز خون من که مرا
کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت

باشکار و نهان چون ازان خویشم خواند
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

غزل ۱۵۴ از دیوان

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افگند و زار زار بکشت

شعر ۷

مرا سر در هوای نازنینی ست
که او تاراج شد هر جا که دینی ست

نخواهد رفت مهرش از دل من
اگر چه با منش هر لحظه کینی ست

پریشان حالتست از یاد زلفش
بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست

هجوم جان مشتاقان بران لب
چو غوغای مگس بر انگبینی ست

تن من خاک ره شد رنجه کن پای
ترا هم زیر پای آخر زمینی ست

بهار من توئی رایم چه سود ست
که در عالم گلی یا یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان

بکنیم گو مکش خنجر که هر دم
غمش را در دل خسرو کمینی ست

شعر ۶

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست
کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که نه جان خاستست بهر تو مردانه وار
با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بیگناه بر شکنی بی سبب
این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

گر در من دلت ببیند داغ / هر چه از جور بیکران دانست

شرح کردی بپرسش پنهانی / [illegible] رایگان دانست

غزل ۱۶۲ — از دیوان

پیش ازین غم نبود خسرو را / غم که دانست این زمان دانست

[illegible] — شعر ۸

باز آن دلبر دل از ما برگرفت / یار دیگر کرد و کار از سر گرفت

دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت

آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد / این چه شد یا رب جهان کافر گرفت

بد بهی گفتند و می نشنید هیچ / عاقبت گفتی بدانش در گرفت

دل بیاز سوز خود بیرون فگند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت

پاک بیکردم سرشک آنهم چه سود / آتش اندر آستین تر گرفت

لعل او در دلبری استاد بود / خط و کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ — از دیوان

مردمان گویند دل برگیر ازو / روی گر آنست نتوان برگرفت

[illegible] — شعر ۵

یار چون با ماست مهر دیده نقش نخیل چیست / یوسف اندر مصر دل و از دیده رود نیل چیست

آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار / چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزه خونریز او / گفت صید اندر ساکن صید را تعجیل چیست

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق / آخر این چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ — از دیوان

اگر خسرو نصیحت میکنی از بهر عشق / پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

[illegible] — شعر ۴

یارب که این درخت گل از بوستان کیست ‌‌ ‌ وین پسته شکرشکن از نقلدان کیست

بازآن پسر که سرو داواز کدام کوست ‌‌ ‌ بازاین بلا که میرسد از بهر جان کیست

از خون نشان تازه همی بینمش بلب ‌‌ ‌ تا خود که بازگشته واین خون نشان کیست

میگفت دی که بر من افتاده میگذشت ‌‌ ‌ کافگار کرد پای من این استخوان کیست

شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب ‌‌ ‌ من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست

این سوزشی که در دل آزرده منست ‌‌ ‌ داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست

ای باد اگر برای سر آورده پیام ‌‌ ‌ باری دگر بگو سر من کز زبان کیست

جانان اگر شبیست دهن بر دهن نهم ‌‌ ‌ خود را بخواب سازم و گو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان	پندار از ان شست مه که شب پاسبان تست خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست	شعر ۹

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست ‌‌ ‌ در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست

عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست ‌‌ ‌ عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل ‌‌ ‌ لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان ‌‌ ‌ چون مغان بربسته زنار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود ‌‌ ‌ وز عتاب و ناز در آزار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود ‌‌ ‌ ور بسیر گردم بسیار بودن هم خوشست

گرچه از من سیر مردی ناید اندر کوی عشق ‌‌ ‌ چون سگان شهری دنیادار بودن هم خوشست

باخبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان ‌‌ ‌ بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسروا گر در نمی گنجی بخلوت گاه دوست

غزل ۱۶۸	از دیوان	آن نرگس ناتوان پسند است	تصحیح شعر

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بر دل ما کیش است — عالمی کشته شد از تیر تو و زکیش نرفت

من سودا شده خود را کش و مفکن ترقیب — که بدین بدرگی پیش بد اندیش نرفت

دل ما هر چه گذر کرد که به پیا دلبت — هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

بی سپاهی سپه [illegible] نیابی آری — هیچ کاری به مراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۶	از دیوان	سر به آتش زن و بنشین پس پیر بکار خود از آنکه حکمت خوان شد و کارت پس از این پیش نرفت	تصحیح شعر

دلی کش [illegible] بر باشد آن من نیست — کسی کو دل بجز جانان من نیست

کجا هم شد جگر چون پاره داشت — گنه بر دیده گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند — که مهر مهر بر عنوان من نیست

تو میسوزی دل دیگری تو ای شمع — که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلوده خون — بخنده گفت کین پیکان من نیست

غزل [illegible]	از دیوان	چو دلها سوخت بر خسرو چه گوید ست که گوش یار بر افغان من نیست	تصحیح شعر

بتی کز دیدم [illegible] انگیست — اگر جان تو آن هم زندگی ست

ز دم دم وی [illegible] گیسوش دست — مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم بر دو بر گوشه پروانه وار — ستد جان که این حق پروانگیست

در و غم پر از یار گشت و هنوز	از آن شیخ که یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مدتی ست	که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت	که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ — از دیوان

شد از مشک خال تو خسرو هلاک
چو مرغی که گرفتش ز بیدانگیست

نتیجه — شعر ۵

خط گرد لب آن پسر دمیدست	افسونت که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده کیست	کان سبزهٔ خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرد	بر آینهٔ قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود	از لب که خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ — از دیوان

آخر شکری بده به خسرو
زان لب که نبات بر دمیدست

نتیجه — شعرے

گل در نظارهٔ تو بی آب ست	به نظارهٔ تو بی تاب ست
مژه هاے کز و دل آویخت	گر نهی دکان قصاب ست
با خیال تو مردم چشم	نگه بخانه گاه همخواب ست
این دل خسته غرق خون از تو	همچو خسته درون عتاب ست
اشکی که آمدے بنجاگه من	شمع را پیکشم که مهتاب ست
گر گذاری به روے ابرویت	بهر تعظیم را که محراب ست

غزل ۱۷۳ — از دیوان

غرق شد ز آشنائیت خسرو
زان گرش از دیده تا لب آب ست

نتیجه — شعرے

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من
اندیشه من از دل نا استوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش
یک جان من که سوخته هر چهار اوست

آن نا خدا ترس همه روز مست ناز
دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم
کین داغ در درونه من یادگار اوست

ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید
ای بخت آنکه همچو تو یی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان	خسرو گرت خیال بپیچش زبان دهد / زنهارش استوار مدار ای که کار اوست	مشرع

آنجاست دل من و هم آنجاست
کان کج کله بلند بالاست

خوابش ندیدیم دوش و ستیم
کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام
کان مست شبانه من آنجاست

از دوزخ اگر نشان بپرسند
من گویم خوابگاه تنها ست

میلش که بهر چهار مذهب
خونم بدرست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوش است آری
ده گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری
بیچاره کسیکه ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان	جان ده خسرو که اندرین راه / کاری بسخن نمیشود راست	مشرع

ترک ستم که قصد ایمان داشت
چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب مینوشید
از دلم هم کباب بریان داشت

دیده هم می فشاند در دامن	گوئیا کاستین مرجان داشت
در باغ بهشت بکشادند	باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت

غزل ١٧٦ از دیوان	رازم از پرده برملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت	[illegible]

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت	که آفتاب بدین رشتهٔ سوال آویخت
چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را	بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش	بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان همچو گوی	بآشکاره بستی و در نهان آویخت
بماند تا به قیامت بموی آویزان	کسی که یک سر موئی در آن میان آویخت
عنان کشاده بدنبالهٔ تو آب دو چشم	دو دست در رگ دیده در عنان آویخت
دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان	گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ١٧٧ از دیوان	ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خسرو ز ترک مست حذر کن چو در کمان آویخت	[illegible]

ای عید رویم آمده روی چو نگارت	قربان شده زان عید چو من شد بنزارت
مه را چه ولایت که کشد لشکر انجم	چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت
آن روز بپیکار بشد دائره ماه	کامد بدر از ماه خط دائره دارت
نقش کرد آنرا که همی خواهش ابرو	اندر سر آن ترک نگه پر ز خمارت
در یکدگر آورد دو ابروی تو سر را	هشدار مگر از پی خونم شده یارت

دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی
پیغام گل آورد مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ از دیوان

با آنکه بعمری نخشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینیست لب نوشگوارت

تضمین شعر

ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت
نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام به پیش دگران
وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست
وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون نبی باید ماها ورشش آید غم من
تو که دیوانه وستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پی دین بسی بهینه رهی گشت
گفت کز بهر تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان

خسروا گر شدت یار بگو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

شعر

دریاب که جان خراب گشتست
دل ز آتش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت
زهره نه که گویم آب گشتست
پیش که کشایم اینکه زلفت
ور گردن دل طناب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست
اشکم که چو لعل ناب گشتست
زلف تو سیه چه هست دانی
بسیار ره آفتاب گشتست

غزل ۱۸۰ از دیوان

یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چنان خراب گشتست

شعر

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت
تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز / نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پرسیم بدرت وه که من دل شده را / جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت

با تو ام دیده بر انگند چو تو برگشتی / تا میان من و دلدار چه خون خواهد رفت

چند خونتابه خورم هیچکس از دیدۀ من / یارب آن سلسلۀ غالیه گون خواهد رفت

چند گوئی که فراموش کن او را خسرو / آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ — از دیوان — شعر ۹

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت / چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت / غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد / که بسود تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت / دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و چشم من شد / ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمی‌توانم حق خدمتت زیادت / کم ازانکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد / ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

تن چون تنار مویم بنی تو یک جهان غم / نشنم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت

پس ازین چه سود دانت که ز حال خود بگوئی / که فسانه گشت خسرو بجهان بگفت و گویت

غزل ۱۸۲ — از دیوان — شعر ۸

باز مست آمدنش نازکنان از کجاست / وان یکی کار ربان گنج دهان از کجاست

دل مسکین بشود دم دوش مگر غایب بود / این زبان ور سرش این خواب گران از کجاست

باز ده دیوانه دلم سلسله صبر گسست / آب چشمم بچکید ورنه دهان از کجاست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز تو ای جان جهان از جائیست

چند خونابهٔ من بینی و نادان گردی — اشک من آخر ازینگونه روان از جائیست

یارب هیچ گلی نشگفد از باد از انکه — با تو امروز نسیمست که آن از جائیست

خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو
نامت آخر شب و روزش ز زبان از جائیست

غزل ۱۸۳ از دیوان — شعر ۹

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور بر گردان که مرگم از تهی پیمانگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم — این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضائع از انکه — عشق من زائل نخواهد شد که دیوانگیست

قصه های درد خوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیداری من از دراز افسانگیست

بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باک نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را در دوستیست — نام رسوائی نگو ای عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشتن — در صف عشاق خود را کش که این مردانگیست

خسروا سلطان عشق آری کشد یاری مخواه — زانکه معزولست عقل و صبر را بیگانگیست

غزل ۱۸۴ از دیوان — ردیف الدال — وسط الحیوة — شعر

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم — امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد
هرگز بجهان نیک مبیناد و نه بیند — آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۸۵ از دیوان

با جان دل خسرو بیچاره مسکین
هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد

شعر ۵

جان فدای پسران که نکو رو باشند — راحت جانست جفاشان چو جفا جو باشند
خود بخوبان پریچهره همین کار آید — که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که بتنگ جان ندهد — شهسواران که بدنباله آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند — گرنه در سوختن خویش چو هندو باشند

غزل ۱۸۶ از دیوان

صفت غمزه جادوی تو کردن تا زند
شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

شعر ۵

وقتی دل ما از آن ما بود — و اندر دل یار هم وفا بود
بیگانه چنان شد آن دل از ما — گویی تو که سالها جدا بود
صد شکر که هم بکوی او ماند — آن دل که ز من هزار جا بود
وی دید مرا و زیستم لیک — نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۸۷ از دیوان

خسرو که درد کم ست گوئی
افسانه اوست بد وفا بود

شعر ۵

عشق تو هرگزم ز سر نرود — وز دل این آرزو بدر نرود
گر بر آید ز دو بیت صد سال — هم خیال تو از نظر نرود
صبر من رفت تا عدم برسید — کو بپای تو پیشتر نرود

بوسه ده کز تشنگی شد آب		هرگز از شربتی دگر نزود
آنکه او را لب تو بد خو کرد		آرزوی وی از شکر نزود
چکنم دولت نمی گنجم		زانکه در سنگ سوی در نزود
گریه از عشق میشود گوهر		لیک باید که در دهن نزود

غزل ۱۸۰ از دیوان		خسروا جان بشوق بخش که مرد اندرین راه بی خطر نزود	تصحیح	شعر ۶

بملک حسن تا زلفش عاشق شد		رخ جانها عارض او را چشم شد
فرشته گر گناه من نوشتی		چو خطش دید مرفوع القلم شد
ز خاموشی بخواهی کشت ما را		دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشین یکدم که مانند عمری		گرفتاری که عمر او دو دم شد
نمی دیدی مرا از ننگ دیدن		مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ از دیوان		کسی بدروزی خسرو شناسد که او در ماندهٔ شبهای غم شد	[illegible]	شعر ۶

هنگام گلست باده باید		ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند		پیشانی گل کشاده باید
ساقی بر خیز و یار بنشان		کین شیشه و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را		جانی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده دست		در جنگ من او فتاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بدنیست	

غزل ۱۹۰ ازدیوان | معشوقه را خود مراده باید | مشعره

باز با خویش گهی هم سخنش خواهم دید — یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان بود آگهیی ده که بدانگونه که بود — هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید
او اگر آید وگرنه چو مرا نیست قرار — من همین گشته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی — من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
اشکارام دران دم که بخواهد گشتن — من نهانی رخ چون سمنش خواهم دید
گر شد باری ازین جور کشیدن برهم — سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

یارب این خسرو ازین جور گهی خواهد رست — چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ ازدیوان | مشعره

با تو در سینه جان نمی گنجد — تو درونی ازان نمی گنجد
تنگیی دارد این دلم که دروی — جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل — که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان — لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج — در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد — چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل برفت — کین دو در یک مکان نمی گنجد

تا که خسرو زبان گشاد از تو — عشقش در جهان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ ازدیوان | مشعره

چشم او چون تیر مژگان در کشد — ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیرش گر از وی بشود — وز درون سینه جان را بر کشد
چون رسن بازی کند زلفین او — گردن خورشید در چنبر کشد
راست گوئی مردم چشم مراست — چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب — چون لب میگون او ساغر کشد
مست گردد نرگس عشاق او — وز غمزه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۲ از دیوان

خسروا از ابروی او ساز د کمان — پس به پیش خسرو کشور کشد

شعر

آنراکه سرو کاری با چون تو نگار افتد — سر پیش تو در بازد دیگر کار بکار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق — زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
سنگیست دلی کورا بار روی تو افتد خوش — بس طرفه بود سنگی گر بر سر بار افتد
جان خاک شود از غم گر زلف تو واماند — گل خشک شود هر جا گر باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی — صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز — گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۳ از دیوان

القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو — هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

شعره

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند — کس براه غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان میکند آن زودی چو ماه — با گنهگاران خورشید قیامت نکند
گر کند فرق زند خسارهٔ تو با خورشید — خط مشکین اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریز و مترس هیچ و برو از خنده لبت — کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان	با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر حال خود را و لے از بیم بیانت نکند	تشنۂ مصرع شعر

از شیفتگان چون ما سر باز برون نامد	وز سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد	از دیده مشوکه سو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران	خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که شدم رسوا سهلست بیک بوسه	بر بند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانۂ خوبان را عیار نگیرد کس	تا در قدم اول جانباز برون نامد
خط تو معاذ الله حقا که عجب دارم	کز جان من مسکین زاغ ز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان	از بسکه فراوان شد دستان غم خسرو ناله هم ازو زین پس تا ساز برون نامد	تتمه شعر ۵

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند	کس نکرد است آنچه ترک من طرازی میکند
زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد	هندوئے را بین کزینسان ترکتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من	گه گهے آید و مردم نوازی میکند
جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور	همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان	میرود در خون خسرو آن صنم دهکشان پس بآب چشم تر دامن نمازی میکند	تتمه شعر

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد	مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم نکشد	که با تو مردمک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائے	که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پرسیم غم شبها که چون شود تا روز — تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطره‌های خون از چشم — اگرچه جمله در و لعل را ستین گردد
خیال بوسه که میگردد م بسینه مرا — کجاست بخت که اندر دلت چنین گردد
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش — غمت آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۸ از دیوان	شدست خاک بکویت هزار چون خسرو بدان خیال که پای تو بر زمین گردد	[illegible] شعر ۵

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد — این دل ز خراشش او بیچار نخواهد شد
گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان — ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد
عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید — شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد
بر ما چو فتد تابی آخر چه شوی رنجه — مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان	خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده مست ست که تا محشر هشیار نخواهد شد	[illegible] شعر ۵

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ — اندر قبای غنچهٔ تنگ آستین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — ما نا که باد سلسله بر آب ازین نهد
ور بوسه لب ترش کنی و جان بدو لبت — زان چاشنی سر که در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان	چشمت بغمزه خسروا گر کشت گو بکش خلقی چه جرم بنده بران نازنین نهد	[illegible] شعر ۶

تو رفته وز تو نامهٔ بمن نرسد — چگونه قصهٔ دردم بمردو زن نرسد

دلم که می‌پرد اندر هوای تو غربت / که از وطن بپرد و باز با وطن نرسد

مرا کشتی و خوشی عیب من داری من / شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو کشش / اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی‌رود اشکم که گر گشاده تیر / بچشم من رسد اما بتنگ من نرسد

بماند در شکن گیسو تو دل هشیار / که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان — شعر

وفا در نیکوان چندان نباشد / ترا خود هیچ بوی زان نباشد

مرا گویند منگر در جوانان / که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده ام من / بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت پرستی خو گرفت است / مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر میکنند خلق / خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرو از سینه بیرون گرچه دانم / که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق / چه نیکو باشد ار هجران نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان — شعر ۵

از اشک من بکوی تو جز سرخ گل نروید / زان گل که بوی تو آید میرد کسیکه بوید

جائیکه از لب تو باران بوسه بارد / دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چشمم که خورد خونم از بسکه خون گرفتش / خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بجوید

جانم فدایش چون او خود را بخشم سازد / با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو به سینه دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان — شاید که بر تن او بهر موی او بوید — شعر

دیده چون با تو هم نظر گردد / ناوک غمزه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبر است / چون ترا دید باخبر گردد
تا خیالت درون خانه بود / صبر و تسکین برون در گردد
میخورم خون غم بیادت زهر / کی بیاد شکر شکر گردد
من ز برگشتن تو می میرم / چون نمیرم که عمر برگردد
کیمیائیست آتش عشقت / که از و روی بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ از دیوان — خسرو از کاستن چونی شده خشک / بوسه ده کو نیشکر گردد — شعر

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد / محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی من زین غم زارا / رهان جان خویش در رنجم که پهلویت جدا باشد
به بیداری ز بهر رنجها بر داشت این دیده / حقش بگذارم او یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی بوی آرد تا رسید بیچاره مسکین / که او را زندگی زینگونه بر باد هوا باشد
ز سحرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود / که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان — گرفتاری من در گیسو خوبان کسی داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — شعر

کاریست در سرم که بسامان نمی شود / دردیست در دلم که بدرمان نمی شود
لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم / دیوانگی من چو بپایان نمی شود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه / خون میکند هزار پریشان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و بیدل نه دین نه کیش ۔ گوئی که عاشقیست که بیجان نمیشود

دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ ۔ این کافر تمام مسلمان نمیشود

غزل ۲۰۶ از دیوان	خسرو که هست سوخته و خانه سوز عشق ۔ آتش بآتشش که نشیند و ویران نمیشود	تمت

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود ۔ همه شکر لب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که با یاد آن همه هست ۔ شکفته گل که می طلبم در بهار نیست چه سود

بانتظار توان روی دوستان دیدن ۔ دو دیده را چه بصر انتظار نیست چه سود

ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونهٔ زرد ۔ ولی ز سنگ شبیهم عیار نیست چه سود

ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم ۔ از آن هزار یکی بر قرار نیست چه سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد لیکن ۔ ز بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

غزل ۲۰۷ از دیوان	اگرچه بادهٔ امید میکشد خسرو ۔ ز دور چرخ سرش بیخمار نیست چه سود	تمت

باش تا باز دگر آن پسر این سو آید ۔ مست و خوش خیزش ملامتگر بدگو آید

آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند ۔ وان همه در نظر من بسر او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست بهم انیست ۔ که بجفتن گرهش در تهِ پهلو آید

گرچه من کشته شوم زانچه بگو بد بکند ۔ وه که آن عشوه گریهای چه نیکو آید

نیست زان شوخ همه از دل پرخون بمنت ۔ هر دمم آنچه ز غمزه بخونابه که بر رو آید

هرچه اندر دلم و پیش دو چشم یارب ۔ پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از مزرعهٔ عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ از دیوان | هر کجا عود بر آتش نهی بو آید | شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید | مرا یکی آمدنت به که صد بهار آید
اگر دو اسپه دواند بگرد او نرسد | گل پیاده که او بر صبا سوار آید
خیال روی تو از دیده بیرون و بیرون | وگرنه از مژه پایش بنوک خار آید
مرا چه سوی سرت ساخت چشم جادویت | که سوی سر زپی جادوئی بکار آید
غمم تو بار گرانست لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ از دیوان | توئی مراد دل و کی بود کز آمدنت / مراد خسرو بیچاره در کنار آید | شعر ۷

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد | چه سود از روزه گز گرمی جهانی را بیازارد
دهانش را که بوی مشک می آید که روزه | ازان خلقت کو پیراهن لب بشکر میکارد
بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه | که هرگان روی چون خور دید شب روز پندارد
نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت | بسوی آن روی تا جانم قضائی ده بگذارد
مرا صوم وصال تست کافر سیکند خلقم | که ابرویت نمازی در دو محرابم روا دارد
هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفگن | که تا خورشید را بر بند واز بالا فرو آرد

غزل ۲۱۰ از دیوان | بروزه سوسن حلوا کند رغبت لشیرینی / بگویت زان رسد خسرو که آنجا شهد میبارد | شعر ۹

دل که با خوبان بدخو آشنائی میکند | شیشه با خاره زده آزمائی میکند
بنده در کویش که خون خویش میبازد روان | در حساب خویش جنسش را روائی میکند
پختگان دانند کار از خامی پروانه کو | پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

زاهدی گو رو بمسجد گرد و خوبان را نبند
هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند

مست آن فردم که شب کوی خوشم دید و گفت
کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا زین نیکوان
حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست
بر دل همصحبتان داغ جدائی میکند

من که با روی تو ام کاریست چون بینم بگو
سوی خورشید یکه هر سو خود نمائی میکند

غزل ۲۱۱ از دیوان

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست
از چه با چون تو بلائی آشنائی میکند

شعر

یک خنده بزن زان لب لعل شکر آلود
بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود

یک شب زبرای دل من محرم من باش
بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود

ما تا که نپرسی تو ز چشمم که چه کرد است
در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه دهنی
پرواز بجوا از مگسان شکر آلود

عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد
عشق ست دره و نقش که سیم را بزر آلود

ترک غم تو با دحرامم بفراقت
گر چشم دلم هیچگه از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۲ از دیوان

آسوده ز خاک درت انیک سر خسرو
زان صندل راحت که بدین درد سر آلود

شعر

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد
دانا زمام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم
آری شراب گوهر مردم برون دهد

مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی
دور فلک چو باده بکاس نگون دهد

گفتی برون بده غم من چون نهان کنم
چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم چو میکنیت بر خود ای عجب   شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان

خسرو بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

غرة الکمال شعر

از زلف صنما تا بچندین چه نشیند   وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند

پروین چو ز رخسار تو هر صبح بخندد   تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است   این دیده بران قامت شیرین چه نشیند

در تیره نخواهد دل من حالت خود را   با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند

در شورت ریختن خون کسی نیست   خط تو با آن طرهٔ مشکین چه نشیند

چون وصل تو مارا ندهد دست ببالین   چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی
از هجر تو لیک بر من مسکین چه نشیند

بقیه نقیه شعر

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد   کافت اندر سینه و اندیشه در جان او شد

از شب حال چه زاید یک پریشانی بعمر   صد شب حال از ان زلف پریشان او شد

بنده غلام اوست ار در پیش یوسف سجده کرد   این هزلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد

ماه من از آه گرم سینهٔ سوزان بترس   گر تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد

مردم چشم بردن افتاد از گریه ز پوست   راست چون طفلی که خون آلود گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان

دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید همی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

غرة الکمال شعر

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد   نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن ناز و مکش ما را مسلمانی ست این آخر — اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد

چه شد امروز کاب چشم من بیخواست می آمد — دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی — که با این دشمنان دوست رویش آوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

غلام عشق شو خسرو و زیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

شعرے [illegible]

اگر سرو من در چمن جا بگیرد — عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کند زلف عنبرفشان را — جهان بوی عود مطرا بگیرد

ز زلفش مدام از پی خون دلها — همه موی او یک دگر را بگیرد

کسی کو گرفتار آن رو شد او را — دل از جمله روهاے زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه — شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان مالم این چشم بر فرق پایش — که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بدنبال آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

شعرے [illegible]

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد — باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صدپاره کش پیوند با کردم ز صبر — آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سرتا پا دل پر آتشم — وز برای سوز شمع بین تا چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ — تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی رهی دید آن پری را قصد سر دیوانه گشت — از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دیده چون دیوانگی من بزد بر سینه دست — سختی دل بین که بستد سنگ و از نظاره شد

غزل ۲۱۸ از دیوان

تا بکوه و دشت گفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

شعر

بهر چینش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان زلف دوتاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون دو زلف ز دست
ولیکن عشقبازان را لحسک در خوابگاه افتد

تو سیر و مست و غلطان گو هزاران توبه باطل شد
چه غم دار داز آن شاهد که زاهد در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو جولان میزنی و طالبان چون گرد دنبالت
مبادا کان عنان در دست مستی دادخواه افتد

سرم خاک ره مردی که چون بیند بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سر پیشش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ از دیوان

هوس دارد که در پایت سراندازی کند خسرو
ولیکن کی گذار راه پیش پادشاه افتد

شعر

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی عنبر و غنچه از هوای ابر در دیده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی
گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را
شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادیست در سر هم به پیش گل
قیامی میکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بر رویهای خوب شد از گل
بروی خویش بر روی خویش آخر چون توان آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد

شعر

هوای خرم ست و هر طرف باران همی بارد / نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد
نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبند / زبس کابر در افشان لولو غلطان همی بارد
چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری / که هر دانه که بوده ست اندرون پنهان همی بارد
خوش آن وقتی که مطرب در سماع نیکوان سرخوش / خرامان در میان سبزه و باران همی بارد
ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید / هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بستان همی بارد
ولی هر قطره بر جان آب داده هست چون پیکان / جدا افتاده را کز قطره طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با همصحبتان خسرو غنیمت دان / که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

ششم

چو ترک مست من آلوده شراب درآید / ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش گرم نکشد در سوال بوسه بترسم / ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد / بجرعه ترک کند آن زهد و در شراب درآید
بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم / که بی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
گهی که روی بدیوار شهر راز تو آرم / عمارتی ست که اندر دل خراب درآید
سر از دریچه برون کرد و من نهفتم آخر / رها مکن که در آن روز آفتاب درآید
محبت تیر غمزه راست میزنی بدل من / که تیر گرچه با آتش رسد بتاب درآید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل / نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

ششم

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید / ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
ز بند باد جگرها مرا درو نه بلرزد / کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدانسان | که گر هزار پیش بکنند باز بر آید
عجب مدار ز باران اشک و تخم محبت | چو سبزه از گل محمود اگر ایاز بر آید
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشمم | بهر زمین که بریزد درخت ناز بر آید
چو پشت دست گزم از فسوس حیرت نیش | فسوس و حیرتم از نقشهای گاز بر آید

غزل ۲۲۳ از دیوان

نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز بر آید

شعر ۶ غزل از کلیات

مارا غم آن شوخ اگر بنده نسازد | این غمزده با حال پراگنده نسازد
شیرین دهنش نازده صنع خدا نیست | ورنه لب مردم ز شکرخنده نسازد
سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی | عیش همه اینست که با بنده نسازد
جانان ز غمت مردم و از جور برستم | گر بار دگر لعل قوام زنده نسازد
اکنون که مرا کشت نگوید که باری | خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

شعر غزل کلیات

هوای خرم ست و ابر لولو بار میبارد | زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد
بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی | که بر سطح زمرد دیده های تار میبارد
گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکاند خون | تو پنداری که طوطی گوهر از منقار میبارد
خرامان سرو من بست و لطافت میچکد از وی | چه نازست و کرشمه ده کزان رفتار میبارد
هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره | ز هر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد
اگر غرق عرق رخسارهٔ خوبان ندیدستی | نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ از دیوان

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید　　نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید

نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را　　چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد در پی عمری　　چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم که از آواز خوش ساقی　　بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

فرشته چون مگس پا بسته میگردد بشیرینی　　چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

شعر ۵

غزل ۲۲۶ از دیوان

دلت نگشاید الا با خط و روی بتان خسرو　　دلی هر کس بلے از سبزه گلزار بگشاید

شعر ۶

سپیده دم چو در از ابر درفشان بچکد　　بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد

روان کن آن می چون آفتاب گرما گرم　　چنانکه خوی ز بنا گوش دوستان بچکد

شراب آب حیات ست و جان ما سبزه　　که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد

خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر　　کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد

چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار　　که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد

بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس　　که خون ز روش بترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز ترے　　که در ز خانهٔ خسرو بهر زمان بچکد

شعر ۶

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد　　کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحرگه بکر غنچه باد با خورد دست در پرده　　همه سرخی رود بر گواهی گر نهان دارد

کنون وابستگی غنچه با گل کے نهان ماند　　که هر چه اندر دل غنچه ست سوسن بر زبان دارد

از ان هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله		که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
رها کن تا ترا بینم گرم جان سپید و دگر دارد		که مشغول جهالت کی سر تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان	زمان مستی ست اکنون ز توبه توبه کن خسرو که کار امروز ساقی و می چون ارغوان دارد	... شعر ۴

دل از رخ تو نگاهای تازه رو نزود		که آرزوی عزیزان برنگ و بو نزود
کسی که یاد لبت هر دمش گلوگیرست		زمی که چشمهٔ حیوانش در گلو نرود
خطی کشید با فسون بگرد روی تو حسن		که هر دلی که در وشد بهیچ سو نزود
بزیر پای توام آرزوست خاک شدن		اگرچه خاک شوم نیزم آرزو نرود
لطافتی نه چنان دارد آب دیدهٔ من		وگرنه سرو من اندر کنار جو نزود
ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت		دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان	از ان پری نبرم جان چو خسروا بلبسم دعای دولت شاه فرشته خو نرود	... شعر ۶

رسید موسم عید و صلای می در داد		پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
می که ساقی رعنا ز خون مستان خورد		چه خواهها که بدان غمزه های کافر داد
مگر بر آب خود آییم ز خشکی روزه		دو سه پیاله بیایدم سراسر داد
بسان نیمه بیضه ز جام نقره تمام		که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر بر یخت لب ساغر زمی که آب حیات		پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان	بر آستانش خسرو نثار موسم عید بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد	... شعر ۸

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند
زانست کز وی آرزوی بر نه بسته اند

دل را فراخ کن ز پی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه ار دراز رخش ترا پی نکرده اند
نخل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خر است آخور رنگین روزگار
عیسی وشان بآخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور است چو خشمی نمی کشی
بفگن که اهل معنی که زیور نه بسته اند

خشت سر تو گر دگرگون پیش ناکسان
ورنه ز چرخ نقش توا تر نه بسته اند

منت منه بباده که بخشنده ایزد است
چون رزق را بروی کسی در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان	خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن شمشیر چوب را گهر زر نه بسته اند	شعر

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اندر یخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته اند

عنابهای ترکه ازان میچکد نبات
پیش لب تو خشک و ترش رو چو کشته اند

گر پیش تو به زروی تو بر صالحان قند
در حال سایه گیر وشان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته برند او
زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه نشسته بر در تو چون
در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان	خسرو ازان بچاه زنخدان تو فتاد کش پیش دیده پردهٔ تقدیر رشته اند	شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد دران بند

اندر دل من بود بسا لے ز صبوری
بادی بوزید از تو و از بیخ برافگند

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما | دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرین سخن است دروغ تو همه ار چه زنی لاف | حلوا نتوان خورد بدینسان که تو سوگند
ای باد محبان سحر آن تو امن بخشای | بر حال پریشان پریشان شده چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردم | روزن شده اند دولبان آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند | لذت نه دهد تشنه می را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پرده دل راز | کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۳۳۳ از دیوان | هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند | تعداد ابیات شعر ۷

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند | فرخ آن روز که بر دیده روشن گردند
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم | وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم میگویند | پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد | بی سر و پا همه چون ذره بروزن گردند
زاهدان در هوس لعبت چو زنار تو اند | چه غنیمت دارد بگذار برهمن گردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت | همه خلق اگر از مهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب | زره من جمله چو من سوخته خرمن گردند
تخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان | که ندا زخار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۳۳۴ از دیوان | آمدی باز تو و رفت دل بسیار از خسرو را / عقل و جان پیش تو بجا گرد سر و تن گردند | تعداد ابیات شعر ۹

آنکه یک خنده آب حیوان کرد | لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک در دندانت　　گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت　　لعل را زیر سنگ پنهان کرد
قوت آذری و نقش رخت　　آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان روی　　که از و چشم دور نتوان کرد
دل سیا و بخت جعد تو بر سن　　وانگه از غمزه تیر باران کرد
تا نروید گل چه روی تو سرخ　　از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان　　دید خسرو خط چو با لب گفت　　که خضر میل آب حیوان کرد　　غرۃ الکمال　　شعر ۹

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد　　دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
رنج و بیداری شبهای غمم روشن نبود　　خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهیزگار　　کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در دریا قوت لب لیلی مفرح هست لیک　　کی توان بیچاره مجنون را باو هشیار کرد
دانه آن کز گلرخان خوردست خاری بر جگر　　گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارواندر دل غباری وقت تشت گریه هاش　　کارکن اندر دلش گر بیتوانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن　　کشت اهل درد را بیداد را افگار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل　　زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان　　گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد　　پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد　　بقیہ نقیہ　　شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد　　ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد

من این با همه از دیده دیدهام اورا | نیا مودن رویت سیر نخواهم کرد
بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد | ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک | تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
کشم بکوی تو ناگه رقیب کافر کیش | من این عزا ز برای خدا نخواهم کرد
چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین | نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد
هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان | اگر خدای بخواهد قضا نخواهم کرد
وان بکاه بروی نکو نخواهم خواند | ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

رفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل بیاید بند شما نخواهم کرد

شعر ۸

از آن اهل نظر در غم اسیرند | که منظوران بغایت دلپذیرند
نیاید اهل دل در چشم خوبان | که ایشان تنگ چشم آنان حقیرند
در آن دیده شاهم نیکوان را | اگر چه راست در بالا چه تیرند
دیت از خوبرویان جست باید | بهر جا ئیکه مشتاقان بمیرند
بدیداری که نماید از دور | پذیر فتیم جان گر در پذیرند
کسان کز دست دل خون بخورند | اگر پیرند هم طفلی بشیرند
زهی عمر دراز عاشقان گر | شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان

ز درد دست مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیرند

شعر ۹

باد آمد و زان سر و خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد

غزل ۲۴۰ — همین بود که ز خونریزیش امان ندهند — شعر ۸

باز بوی گل مرا دیوانه کرد — باز از عقلم صبا دیوانه کرد

بازم از سر تازه شد مستی عشق — بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد

گل چو شمع خوبروئی برفروخت — بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب — جرعهٔ می در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت — بسکه عشقت آتش ویرانه کرد

جان برد از خانهٔ تن عاقبت — این کهن ریشے که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست — کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۱ از دیوان — غور و خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد — شعر ۹

باز آمد بوی گل و ریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گلهاے نو از درد کهن یادم داد — غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق — چشم بد دور مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر — در چمن بوی کباب از پی بستان آورد

بوی آن گمشدهٔ خویش نمییابم هیچ — زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچکار آید بی سرو خرامم گرچه بهار — سوی هر باغ بس سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا — جای خاشاک ز کوے تو همه جان آورد

باد یا رب برقیب تو پریشان همه وقت — که ترا بر سر دلهاے پریشان آورد

باچنان وزنی ار بر دل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ — از دیوان — نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد — شعر

باز یاد آن ششم دیوانه کرد — کان پری با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل که سلطان حسن — از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی ارچه زلف را — بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را — مرغ بر بالش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو باری مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان — گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ — از دیوان — شعر

از دل خسرو چه پرسی حال کو — قبله را در کار این بتخانه کرد

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند — مست خوشگوئی شراب آلوده اند
سایه پرورد نداز خط سیاه — سایهٔ آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گوئی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشهٔ صافی نگر — آتشی گوئی بآب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از انکه — چشمهایش مست و خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش از می ست — یا خود لبش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ — شعر ۱۵

هست خسرو را سوالی زان دهن — گر میش راه جواب آلوده اند

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد — برگ گل را صدف لؤلؤ مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت — مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ رنگ بریختن بارانی | گو شما را همه بر لولو مالی کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرود می‌گفت | چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبا دی که فلان بچمن می‌گذرد | هیچ یادی ز من گم گشتهٔ زندانی کرد
آخر این شرم تم آن بود که او خنده زنان | بر لب آب نشست و شکرافشانی کرد
چو چشم من بسکینت چند آیا بپسند | پالیش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
همه عمرت نکنم ای گل بدعهد بحل | یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد
غصه ام خیزد کای دل سخن صبر کنی | وه چه گوی از آن چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت | هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد
کس بران روی نه یارد گفتن جانا | زلف گردار که بسیار پریشانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود | صبر و تسکین نتوانست گرانجانی کرد
شه جلال الدین فیروزشه آنکو در ملک | تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشواری در نوبت او نیست از آنکه | فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۵

تو هم پیرو نئی و دیوانه مکن خسرو را | عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شعر

تاب رخت آفتاب ناورد | ذوق تو شراب ناب ناورد
آن خال چو ذره هوش من برد | خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد | چون روی تو دیده تاب ناورد
وی بر تو صبا پیام من برد | چون باز آمد جواب ناورد
از گریه خون ستم به درست | چشم قدری گلاب ناورد

این دیده که کام راز دل بود	گر گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید	رحمت بمن خراب ناورد

غزل ۲۴۶ ازدیوان	افسوس که خسروش گرفته / پیش شه کامیاب ناورد	شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند	نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که نگرسند بهر عیش و منال	یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید	که سایه نیز بسوی جهان بفگندند
بیحاصلی که ره جان نمیتوان بستن	چه ابلهند کسانیکه دل بوی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان نابند	که هر نهال که نشاندند باز برکندند
جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان	که سیر وند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود	که میهمان عزیزند و روزکی چندند
تفاکه نیست درو حاصلی همه هیچست	چه بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمیی در سگان بطن مبین	که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی	که دشمنند ترا آزادگان نه فرزندند

غزل ۲۴۷ ازدیوان	مجوی دین اگر اهل همی خسرو / که از بهای بمردار سیل نیستند	شعر ۹

چشمهات گوی کین ناز و کرشمه کم کنند	ورنه تو همه عالمی زخسته و درهم کنند
هم شکار دل کنندم هم بسی خون دل آب	شانه وای که زلف را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار	وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

بر در شاه عشاق چون گویند دریوزه میکنند — چون زنان کز گرمی دل شعله ماتم کنند
چشم مشتاقانت از خون بسته گردونی زآب — باز نگشاید مگر بار دگرش هم از خون نم کنند
بند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر — ناتوان را زحمت جانی و داغش هم کنند
دم که بر یادش بر آید باز در تن چون دود — وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی — ما ز غم مردیم دل از سوی ما بی غم کنند

غزل ۲۴۸ — ازدیوان

خسروا رجان دوست میداری جانان غم مزن
شاهان باید که کار شیر مردان کم کنند

[illegible] — شعر ۹

حدیث گر اهل دل بداشند — دو عالم در ته پایت فشانند
مسیح و خضر را آن روی بنمای — بکش جانان مرا گر زنده مانند
ببین کائینه لافد از ضمیرت — که میگوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن — نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت — اگر بر چشم تر دامن فشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست — رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن بر ما نصیحت ضائع ای دوست — که مستان لذت تقوی ندانند
بگویش ای صبا گه گه هم از ما — که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۹ — ازدیوان

بجائی کز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

[illegible] — شعر ۲

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند — چگونه با خرد و صبر آشنا باشند
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس — که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

ز بندهٔ پرسی که آخر کجا همی باشی — ز خانمان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای توبهٔ خلق — عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت ز بهر پیر است — ولیک با خبران تشنهٔ بلا باشند
دلا ز گریهٔ بود سوختی نگفتم — که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان

بلای عشق بکش خسروا خوش آن مرغان — که صید چنگل شاهین پادشا باشند

شعر ۹

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد — کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند
عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند — چه شناعیست دو عالم که صلا در ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر — تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
ماه و خور چو تو نیند ای دل و جان منزل تو — کان ولایت که تو داری به مه و خور ندهند
غمزه را کار نفرمای بشهر اسلام — که مسلمان کسی شمشیر بکافر ندهند
ما بخون خوردن و تو با دگران چه توان کرد — چشمهٔ روزی که خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا زان سر کو منتظران را گردی — تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان

منظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار — زانکه خسرو بگدائی در و گوهر ندهند

شعر ۸

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند — ستارگان فلک جمله آفرین کردند
وز آن نگه که بر آمد خط تو گرد عذار — لباس آن که چو خط جامه کاغذین کردند
ز من سوال مکن گر چه مست و مدهوشی — ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بنا توانی چشمت که خواست قربانی ‌‌ ‌ خوشم که طرهٔ و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

شعرا

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند ‌‌ ‌ ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند

ای صبا نرم تری روب غبار زلفش ‌‌ ‌ که درو وحشتی ز زندانی بی سامانند

عجب آید همه را مردم از زهد و مرا ‌‌ ‌ عجب از خلق که زهید چه تنها انند

جان عاشق چو برون رفت نخوانندش باز ‌‌ ‌ زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

گر خوبان جهان عاشق بیتاب نگرد ‌‌ ‌ که جوان و تر و نوخاسته و نادانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد ‌‌ ‌ میفروشان اگر این دلق کهن بستانند

این چه شوخیست که گوئی دل من دزدیدی ‌‌ ‌ این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن ‌‌ ‌ عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

با حسنت همه خوبان چمن را بشکست ‌‌ ‌ بعد ازین سرو نخیزد اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بر رهت افشانند

شعرا

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند ‌‌ ‌ دو دیده در رهٔ آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدم ببوی ساقی خویش ‌‌ ‌ برفت از سر و درد سر خمار بماند

چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست ‌‌ ‌ مرا بیرون دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم در سر دهید که مرا ‌‌ ‌ بکام لذت مهمان خوشگوار بماند

گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک ‌‌ ‌ بیادگار درین سینه نگار بماند

چگونه بگنم آخر که خاک بر سر من　　سری که در ره جولان آن سوار بماند
بیاد پاک یکی بوسه یادگار دهم　　که جان همیر ود و دوست و پاره کار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل　　که در درونه سخنهای آن نگار بماند
کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست　　که عقل و صبر مرا دوست اختیار بماند
مرا ز صحبت دلی بود پیش ازین نالان　　برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۳۵۴ از دیوان	غمم گذشت بزاری و هم خوشم باری که این فسانه خسرو بگوش یار بماند	شعرا

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند　　جان رفت و یار گم شده بر جای جان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود　　یاری که در درونه جانم نهان بماند
دنبال یار رفت روان گرد آب چشم　　آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
مرهم نگر درش مراینه دوستان　　واندر دلم جراحت گفتار شان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون　　با دوستان بگوی که ما را زبان بماند
یکچند هر چه هست بود دست و می پرست　　وست صلاح در ته رطل گران بماند
گفتم کنم توبه سبکدستیی ولی　　عمری گذشت و این دل من همچنان بماند
مارا وداع کرد دل و عقل هر چه بود　　الا سر نیاز بران آستان بماند
هیچ است دوش عذر جفاهای او چنان　　صد تیر آه بکش اندر کمان بماند

غزل ۳۵۵ از دیوان	خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند	شعرا

دل ز دست من برفت عاقبت آرزوی دل بماند　　وز من اندر سر سر گو گفت و گوی دل بماند

هر کجا شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه
بر زبان افسانهای آرزوی هر دل بماند

کی خورد در با کشش آبی خوش کنون چشمها
بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند

رخ جانم یک نظر شد بین یکی زین سو از آنکه
دیر شد کین رخت کاسد پیش رو دل بماند

شرمسارم از سگان کوی تو زان گذر ری
دل تو بردی دیگر در کوی بوی دل بماند

در سر کوی تو می ترسم که جان هم گم کند
عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند

دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من گذشت
یادگار این فتنها بر من ز خوی دل بماند

غزل ۱۵۶ از دیوان

خسروا گر دلکشی جهلت از بند قفس
کین رسن نا ید برون کاندر گلوی دل بماند

شعر

دل رفت بسوی و همان سوی که شد ماند
جان کرد خرد جمله و آن نیز روان اندر

از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
هر نامه صبری که از این پیش قلم خواند

اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر
وین دیده نثاری بته پای تو بفشاند

آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد
بالات نهالی که بر آب و گل من نشاند

پرسند عزیزان و نخوانم سو خود زانکه
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند

آن یار بدل در شد و تن خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۱۵۷ از دیوان

کردم بحل آن نرگس بازنده او را
خسرو همه هستی که بیک داو بفش ماند

شعر

دل ز روی تو دور نتوان کرد
بار رخت یا دور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین شمع
ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان رویی
که از و چشم دور نتوان کرد

همچنان ساده خوشترست لبت
کان شکر خورد و مور نتوان کرد

بزبانی که یابم از چو تویی
خویش را در غرور نتوان کرد

گه بگریم گهی غزل خوانم
دل بیکجا صبور نتوان کرد

بخت باید نه زیرکی که بجهد
کار خسرو بزور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ از دیوان — شعر ۸

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند
تا بشکستی و بجانم نقش گیسویت بماند

سرگذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی
سالها شد در فراموشخانه مویت بماند

دی خرامان سرگذشتی خلق بیدل ماندها
گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند

مردن من بین که چون من بازگشتم از درت
کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند

گردنت آزاد باد و خون من در گردنم
چون بکشتن خوگرفتی و همان خویت بماند

رفت جان بر هوس تا بوسد ابروی ترا
همچنان بوسیدن محراب ابرویت بماند

زان شبی کاین سو گذشتی گیسو مشکین کشان
تاکنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

این نگفتن راست می آید که خسرو خویش بر
چون زبیت بیچاره کز دیدن رویت بماند

غزل ۲۵۹ از دیوان — شعر ۹

ز اهل عقل نه پسند و خردمند
که دارد در رفتنی را پای در بند

نصیب امروز برگیر از متاعی
که فردا گردد دستش غیر خداوند

لباس زندگی بر خود مکن تنگ
که چون شد پاره نتوان کرد پیوند

مخور غم بهر فرزندی و مالی
که مالت دین بس است و خیر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار — بانذک مایه راحت باش خرسند

بصورت خوش مشو کز روی معنی — نی خامه نکوتر از نی قند

بر عنائی منه بر خاکیان پای — که ایشان هیچ ما بود نیک چند

نصیحت گوهری دان کان نزیبد — مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوان	شنوا ید وست پند اما چو خسرو مشو کو گوید و خود نشنوید	شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد — خاک سر کوی تو چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم — زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

گفتم بمن انگن نظری چشم به بستی — تا چشم خوشت بسته آن بی نظرم کرد

اندر جگرم بود خیال تو که اشکم — سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد

بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت — من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم — ناگاه در آمد غم تو با خبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوان	خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت زین جای حوالت بسرای دگرم کرد	شعر

صد گل چو بیک رنگ ببازار فروشند — خوبان بدل و جان زچه رخسار فروشند

با غمزه بگو کز دگران بیشتر کشش — یاران بمحلی که بود یار فروشند

دل میکشدت سوی خود و جان بسوز خویش — بر دست گر این هر دو خریدار فروشند

این دل چو بسودای تو افتاد ببازار — آنجا طلب جیفه که مردار فروشند

ناید ببازار بتان اهل سلامت — کانجا همه جان و دل افگار فروشند

با آنکه ستانیم بصد جان بکش آخر | نی آشکنه ز دست بخر دار فروشند

غزل ۲۶۲ از دیوان

باری سخن از عاشقی از بهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

شعر ۸

عشاق حیات از لب خندان تو یابند | خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
بینیم همه از جیب سپهر ار نکشد دل | کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید که بشکرانه و هندت سر دیگر | آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه بر غم من محروم | بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زده من | بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق | بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق از کشدم سنت هجران تو بر من | کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان کم زن یکی خنده که باری | داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
کز خاک وجودم ز پس مرگ به برند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ از دیوان

دریوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

شعر ۹

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد دیده بنشست | شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم | باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینه کی ببرید | یا در کف غم سپهر و یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر — بازار هزار پارسا برد

دل را مے برد و سیل دیده — تا دست درون دمم مرا برد

این دیده من که کور بادا — پیش همه آبروے ما برد

غزل ۲۶۴ از دیوان — از دست برفت جان خسرو / غم هیچ ندانمش کجا برد — شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنانکه بسر رشته زلفی برسیدند — گردن زچنان سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق صحبت محبوب شناسند — در جور بمیرند وز کس داد نخواهند

گویند چرا سوی گل و بل نگرائے — این بیغمی است از من ناشاد نخواهند

در دام تو مردیم و بردی تو نگفتیم — کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد همین بوی تو آید که برد جان — آن گل که چو روی تو بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان — خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت / کاین قصه شیرین نیست ز فرهاد نخواهند — شعر

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که دیدگی زود کنند

وصل جویان که دم از عشق برآرند و ندید — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش دوزخیان بهتر ازین مدعیان — کز پے خلد برین طاعت معبود کنند

نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را — بلبلان گر بچمن نغمه داؤد کنند

چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو گهی — زان زیانکار دو چشمت نظرے سود کنند

من چنین را که بسوزند بکویت غم نیست — غم آنست که پیش در تو دود کنند

شعر ۵ [illegible]	حق من در تو نگاهست تیر سم زده چشم که ز گریه حق خسرو همه نابود کنند	غزل ۲۶۶ از دیوان

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را	مستند در میانه محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز	بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش	تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

شعر [illegible]	در آرزوی خاره و خارره تو اند شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند	غزل ۲۶۷ از دیوان

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد	فتنه بکین سر کشید شحنه بجون پی فشرد
جان که بدنبال تست چند عتابش کشم	چون ز پیت رفتنی ست هم تو بباید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت	آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف	تیغ که سرها برد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت	دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه	ترد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس مرد نیم لیک ترا پای او	گر تنگ شد او ز ننگ ما نتوانیم مرد

شعر ۹ [illegible]	خسروا اگر عاشقی سر بنیاز راز آنکه هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد	غزل ۲۶۸ از دیوان

گرچه خوبان ز حد فزون باشند	پیش آن ماه من زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند	تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش | تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده | مردمان را بگو برون باشند

ای دل خون گرفته عشق بیا | که تباه تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب میجویند | دردمندان که بی سکون باشند

عقل و دردسر است زین معنی | عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کای جان | یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ از دیوان

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

شعر

شکر پیش لبت شیرین نگویند | رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده میکنم شکر جفایت | اگر چه ظلم را تحسین نگویند

من از غم گشته ام وای صد وای | گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان ستاند خوش کن آنکه | بنا چیزی سخن چندین نگویند

بروی من عاشقم ور پرسد آن شوخ | همه چیزش بگویند این نگویند

کند خلقی دعای صبر عاشق | ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ از دیوان

کسان کین قصهٔ خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شعر

شب اوفتاد غمم باز کار خواهد کرد | دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر | بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد

مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه | چنین کند مگرم سایه دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دائم / دعای پیر خرابات کار خواهد کرد
مگو زنیست مرا از تو هر که هست بکن / که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد
بکینه ای بت نامهربان چنین حوئم / مخور که این می است آخر خمار خواهد کرد
مگو حکایت او اے رقیب بد چندین / که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من / که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد
چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت / گدا نگر که بسگ کارزار خواهد کرد

غزل ۱۷۱ از دیوان

بعشق مرد شود کشته وین نه خسرو / اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شرح

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد / دیده آبی زد و از سینهٔ من تاب نبرد
من بدین خواب نخفتم که به بینم رویت / ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد
می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام / خوش خیالی که از دیدهٔ من آب نبرد
تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد / هیچکس هندو ما را سوی محراب نبرد
زین رخ زرد چه سیمم بخمی در زلفت / هیچکس حاجت زرگر بر سیم تاب نبرد
زخمهاے که ز نوک قلمت بود درو / در دل خویش نگهداشت با صحاب نبرد

غزل ۱۷۲ از دیوان

رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو / خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شرح

شب دل شدگان دیدهٔ بیدار نه بندند / الا که بخون چشم گهربار نه بندند
من خون ز دل خویش شدم سوخته زنهار / کاین تهمت بیهوده بر آن یار نه بندند
من عاشق و مستم تو زهد منمائید / کابریشم طنبور بطومار نه بندند

بر من که در توبه ببستند غمی نیست — باید که بر وی هم در خمار نه بندند

آنانکه حق خدمت بت باز شناسند — تا کرده وضو رشتهٔ زنار نه بندند

دل پر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه — دل کان تو بوبستند بگلزار نه بندند

غزل ۲۷۳ از دیوان — شعر

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه
شاهی و بفتراک تو مردار نه بندند

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند — چشم من از هوس روی تو بهر سوی بماند

نه بگلزار شاید دل من نی در باغ — بسکه در جان من اندیشهٔ آن روی بماند

بامدادان بچمن ناوکنان میگشتی — سرو یک پای فتاده بلب جوی بماند

موی پیکان شودم گر گله زان غمزه کنم — گرچه پیکان نه از و در تن هر موی بماند

سر نهی بر در و دیوار زدم همچو صبا — که گذشت آن گل خندان و مرا بوی بماند

ماجرای دل خود کامه چو پرسی از من — سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند

غزل ۲۷۴ از دیوان — شعر

تمکر گوی گرش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

مبصران که مزاج جهان شناخته اند — دو روزه برگ اقامت در و نساخته اند

خراب گردد این باغ و بربیند همه — نوا زنان که در و عندلیب فاخته اند

یقین که نوحه گری تیر برکشد آواز — بجا نه که سرود طرب نواخته اند

ببین ز نسیم و ز آهن تن تو کاهن سیم — بوقت گل از بینان لبی گداخته اند

سری که زیر زمین شد نهفته شاها ترا — همان سر است که بر آسمان فراخته اند

تهمتنان که بیک تیر چرخ می شکنند — ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در جهان کس	چه سود ازانکه همه دزد در انداخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند

شعر ۸

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد — شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من خود ازین روی زرد من میپرس — که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
درونه خون شد و سختی جان من بنگر — که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جانی سنجی — من از بخاطر تو جا نمیتوانم کرد
ازان نگهی که تماشای روی تو کردم — بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش — که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو نبرانت توچه کنم
ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

شعر ۹

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم از ستم وارنی — امید وست چه وقت ست که دیدن نگذارند
یارب چه عذابیست برین مرغ گرفتار — بسمل نه پسندند و پریدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محروم نمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

[illegible] شعر ۵

ماییم درون سوخته بیرون شده چند — یک سلسلۂ لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر — یک می بخور از دست جگرخون شده چند
چون حال دگرگون شده زانده تو مارا — تو روی بگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم نغم هجر — بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

[illegible] شعر ۶

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند — نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست — کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم — شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشتۂ دراز فراق — لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خستہ دل — بجون گرم نه ز آب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان

بهجر شد همه عمرم کجاست خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

[illegible] شعر ۹

نشست بدست امید بخت مرا آن کمند — کاقتدش از هیچ سو صید مرادی به بند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود — زانکه سرم مدتیست کنگره قصرش بلند
بی سر و پا میدویم تا بکجا سر نهیم — بارگی شاه هند گردن ما در کمند
تنگ نیاز آه من ای بد چشم ازو دور — نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

دره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد
دیده بسی در رهت بشتر گریان شد

هستم ازان گفت تلخ در سکرات فنا
در بیت آخر گهی چاشنی ده ز قند

ایکه ببازار حسن قیمت خوبان کنی
پیش زلیخا بگو یوسف اینجا بچند

سوخته از بند خلق سوخته تر میشود
کاتش تیزست عشق باد وزانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش رخت نیکوان جان نبود ارجمند

شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند
دلبران مهر نه بندی که جفا نیز کنند

چند گویند که گه بد لشش بگذری
این حدیث ست که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را بکش از غمزه که ترکان بجدنگ
گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند
از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر پیوند جوانی که وکیلان سپهر
دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در
که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان
گوای صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند
آن روها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
اکنون نظاره کن که همه خاک ما شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
آن ذره ها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۸۲ از دیوان

خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
زاهل جهان که هیچ جهان بیوفا شدند

وسط الحیوٰة سفر ۱۱

باری دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گرد دل خسرو زد | دزد آمد و سر ز پاسبان برد
آنکس که رهم زد آشنا بود | بر بیخ خبر نمی توان برد
ای ترک که جنبش رکابت | از بیخ جابکان عنان برد
گذار که در وصل بمیرد | این لاشه که کار آبدان برد
دل بر تو بکشتنم گمان داشت | شد عاقبت آنچه او گمان برد
مانده که آن حریف دل دزد | زد قبله و مهر رایگان برد
عاشق نه خود از در تو شد دور | با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم | این را تو بهر که خسروان برد
لیکن ز جفای تو تظلم | خواهیم بر شاه کامران برد

غزل ۲۸۳ از دیوان

جمشید زمان که در لب شه
ایوانش سبق ز آسمان برد

نهایة الکمال شعر

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند و کسی شاد نیابند
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار | در شهر یکی صومعه آباد نیابند
میکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه | در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی حضرت گه گهی از باد نسیم　　از خاک طلب کین خبر از باد نیابند
جان میکن و از مهر وفا دم مزن ایدل　　کین مژده ز خوبان پریزاد نیابند
ناخورده تراش ز سر تیشهٔ هجران　　خشتی بسر تربت فرهاد نیابند
با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز　　مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

غزل ۲۸۴ از دیوان

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیابند

شعر ۹

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند　　یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نهان　　وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند
هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت مایه را　　چاشنی گیران لعلت بر نمکدان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست　　شربت تلخی که در روی آب حیوان ریختند
شعله میخیزد ز گور کشتگان بر جای نور　　بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نامسلمان تو بیرحمت نیند　　کافران چین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه نیکوان یارب مرا سوزان نخست　　گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان　　گریه گرچه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۲۸۵ از دیوان

خسروا اگری که جز خاشاک بیناهی نرست
دیده های عاشقان هر جا که باران ریختند

شعر ۹

افسوس ازین حیات که بر باد میرود　　کایین ما نه بر روش داد میرود
هر دم ز من که پیروی دیو میکنم　　بر آسمان فرشته بفریاد میرود
وه کین دل خراب بعمارت کجا شود　　سیل منش چنین که به بنیاد میرود

زاہد بہ پند دادن بیچارہ ہست را | خاطر بسوی لعبت نوشاد میبرود
گاہ خمار صد نیت توبہ می کنم | چون ساقی آمد آن ہمہ از یاد میرود
ای من غلام ہمت آن پاک بندۂ | کز بندگی نفس بد آزاد میرود
ضائع مکن بخندہ و بازی لبان گل | این پنج روزہ عمر کہ بر باد میرود
آہستہ نہ بر روی زمین پا و گام | بر روی شاہدان پریزاد میرود

غزل ۲۸۶ از دیوان

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا
نی خود سخن ز تیشۂ فرہاد میرود

شعر

ای ہمنفسان کہ پیش یارید | این شکر چرا نمی گذارید
مارا بکشید چون غریبان | ہرچند شما ازین دیارید
جان خواہم داد پیش رویش | امروز مرا بمن گذارید
گر بیکشدم فدای اویم | زنہار بروی او میارید
بر دوست برید عقل و دینم | کالا ہمہ خصم را سپارید
ای دیدۂ دل اگر بخورید | شاید کہ شما گناہگارید
این طائفہ کہ در زبان نیست | ہیہات کہ در کدام کارید
ای محنت و غم بیک شمالم | کز دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۸۷ از دیوان

گر در دل تان غمی گنجد
بر سینۂ خسرو ش نگارید

شعر

آن نخل تر کہ آب ز جوی جگر خورد | بیچارہ بلبلی کہ از ان نخل بر خورد
من بیخودم چنین ز رخش گشتم ای حریف | ورنہ کسی شراب ز من بیشتر خورد

من گفته‌ام که بر در تو بی سپر شوم
خاشاک خون من بچنان خاک درخورد
جان شد خراب هم زمی اول و هنوز
دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر چی مراد فتراوان بود حریف
مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ از دیوان
خوش طوطی است خسرو مسکین اما بهجر
گر بخت خویش غصه بجای شکر خورد
شعر ۸

آن مست ناز جان و جهانی که می‌رود
وان گل بدست سرو روانی که می‌رود
بنگر که تا دل که کشانش همی برد
تا بهر خاطر نگرانی که می‌رود
زین سوی سنگ بر که گذشته ازان گذشت
زان سو نگه کشید که جانی که می‌رود
جان و دلم ببین که چه چاوش در رکاب
این بین که در رکاب و عنانی که می‌رود
دی جان همی سپردم و او بعد ازین سرم
امروز پا نه تا بسر آنی که می‌رود
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی
جان زینهار یار کسانی که می‌رود
گفتی که من جفا نکنم گر بنکنی
هر روز پیش شاه فغانی که می‌رود

غزل ۲۸۹ از دیوان
خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم
کز بهر زیستن با مانی که می‌رود
شعر ۱۲

امشب سر ما بسنز دیا بود
با هستی بوبال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم
گل در چپ و سرو در راستا بود
بیگانه کسی نبود و گر بود
دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر باز نامد
این هر دو سه چند گه کجا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم
در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطی که نو غلامی
بالاش براستی گوا بود

آن عیسی اگر دمم ندادی
امید زیستن کرا بود

بر قبلهٔ طاق ابروانش
حاجت که بخواستم روا بود

میرفت ولی ز آب چشمش
زنجیر سلاسلش بپا بود

ناگه بسوی چمن روان شد
آن سرو که بر سر گیا بود

هنگام سحر کشید گیسو
شب رفت و هنوز مه بجا بود

غزل ۲۹۰ از دیوان

در خواب غلط بماند خسرو
کاین حال مرا نبود یا بود

[illegible] شعر ۶

از حال ما تو هیچ حکایت نمیرسد
در کار ما ز هیچ عنایت نمیرسد

معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را
در کار گوسفند رعایت نمیرسد

گمره چنان شدست دلم با دهان تو
کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد

بگذشت دوش زلف رخش پیش چشم من
ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

از خون نوشته قصهٔ جورت سوار اشک
هر روز در کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ از دیوان

ای عقل بگذر از سر خسرو که مرد را
در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

[illegible] شعر ۸

این دل که هر شبیش ز سالی فزون رود
یکدم چه باشد ار ز پی صبر و سکون رود

ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه
دل نیست اینکه نیز بدعا و فسون رود

در دولت وصال که بود حق بدست من
از چشم من اگر بدل آب خون رود

باد افتد آتشش بدیده و دل آن زمان که او
دل در رود ز دیده عاشق درون رود

بستی دو ظلم بزلف و همی ز آتش زبیش — بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظارهٔ تو هست کشنده تر از فراق — جائی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر — یکبار باری این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان براه عشق بسی آزمون رود

شعر ۹

آن را که غم تو یار باشد — با خوشدلیش چه کار باشد
مرهم چو نپذیرد این دل — بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل — جائی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری حسد هست — جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشد بپندار — کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی — مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم — کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان

خسرو بنظامیت عزیزست
در خوار کنیش خوار باشد

شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود — این متاع درد ما در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش بد بوستان — آنچه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخواب آن عیشها یاد آورم — کین همه مرغیست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل چشم چشم — عقل را محرم نکردم کاندران اغیار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم | دارو مستی ما آن شکل و آن رفتار بود

دیده فردا بر من ار غصه کند بر حق بود | زانکه مسکین بهر ما بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چاشنی کن بی گمانی بود لیک | مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی آنچنینش هم سزد | کاخر امروز دشمن گشت روزی یار بود

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را | دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا | درد گردش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۹۴ از دیوان

خسروا دل بر مکن از نامرادیهای دهر | کاسمان را این همه با آدم هشیار بود

[illegible]

اگر چشم تو روزی بر مه افتد | مه از خورشید باشد در ته افتد

وگر شکل زنخدانت ببیند | روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغ رویت | گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از مهر رویت | چو روزی عمر گل را کوته افتد

چو خواهد عارضت عشاق را عرض | نظر بر من پس از چندین گه افتد

نخواهم بعد ازین گلزار بینم | گذر گر بر بهشت بعد از مه افتد

برویت خواهم الحمدی بخوانم | غلط ترسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد | غریبان را بهندوستان ره افتد

غزل ۲۹۵ از دیوان

فغان ای جان که خسرو در فراقت | چنان افتاد کاتش در که افتد

[illegible]

از در من دوش آن نگار درآمد | شاخ تمنای من ببار درآمد

برگ حیاتم نماند بود که ناگه
آن چه خرابی که دیدش نشده بر پی کو
کلبهٔ تاریک یافت روشنی آندم
دیده که بیکار بود بلی لف پایشش
بسم عقلم چلیپه جرعه جابشش

باغ خزان دیده را بهار درآمد
مست و خوی آلوده آن سوار درآمد
گرد درمن آفتاب وار درآمد
بازنه پای او بکار درآمد
سیل به بنیاد اختیار درآمد

غزل ۲۹۶ از دیوان

مردن خسرو فسوس نیست ازین پس
کار زوی سینه در کنار درآمد

شعر

ای خوش آن باد که هر روز ببویت گذرد
سیل اشکم همه خونست نکو لیشناسے
جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان
هرشب بجو و دیوانه ام از دست خیال
عیشش تلخم چو می تلخ کند هر دم مست
میجهد شعلهٔ آه من و من سے سوزم

یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد
هر کجا گریهٔ عشاق ببویت گذرد
کین طرف گه گهی آلوده بیویت گذرد
بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد
بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد
گه نیاید که بران روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان

خسرو از بیم که روئیش بدرت بگذارند
هر شبی آید و دزدیده بکویت گذرد

شعر ۹

آباد شد دل که خراب پسران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توانی زیست
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن
بس دانهٔ دلها که زتن برده بتاراج

حسن پسران آفت صاحب نظران شد
کان دل که مرا بود از آن دگران شد
کز کردهٔ خود سوختهٔ خویش پسران شد
آن مور که برگرد رخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد — کاین سرمه نشایسته ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمران جمله نگینها — کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل — چون عشق درآمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق — فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد

غزل ۲۹۸ از دیوان
خسرو ز رخ خوب دم تو به بهمیزد
تا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد
شعر ۶

انچه نتوان در غمت جان میکشد — تا بدان غایت که نتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت — آنکه از خون مسلمان میکشد
دید تا خط تو بر بالای لب — باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال — روی سر را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گوئی که دیو — خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۹ از دیوان
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی
خسرو بیچاره از جان میکشد
شعر ۵

آن خوی که گاه مستی از آن مست ما چکد — از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شد چو رخ بسنج کست غرق خلق را — هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد — از جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین هوس که بمی سر نهم بپات — تا نگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون کنم — تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیرد ت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آمد ار کشیدی بر اهل عشق — و دولت بود که خسرے ازان سوے ما چکد

غزل ۳۰۰ از دیوان

تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

شعر

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
سویش همی کنید ببازی نظر خطاست — مانا مبران شوند که بازی بجان کنید
از سر بسر روسیه چه شوید ای دو چشم من — از خاک پاش دامن همت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم — وز بهر کشت شهر سرم بر سنان کنید
در من زنید آتش و خاکستر مرا — بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید
من ارچه خاک بوس درش میکنم هوس — ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود — بر روے ز پرده دل من بادبان کنید

غزل ۳۰۱ از دیوان

خسرو ز درد دل چو حبش شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

شعر

ای همرهان که آگه ازان رفته میشوید — گم ره شده برید و بران راهم افگنید
تا سرکشید سوی وی و تا بدو رسم — خاکسترم کنید و بران خط پراگنید
برخاک من روید پس از مرگ و مهر گیا — کو را نه بوے رو بود از بیخ برکنید
ای طالبان وصل ز ما دور کرد فراق — ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
ای تائبان عشق یکی دیدنش روید — دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید

شعر ۳۰۲ از دیوان — آن دل که سوخته نبود آتشش رسید — شعر

امروز چیست کز در جانان برون نیامد / هر روز در بندان درمان برون نیامد

نظارگی زهی سود در انتظار دیدن / دادند جان بران در سلطان برون نیامد

وی بگذشت گفتم کش ناله بشنوانم / چندانکه جهد کردم افغان برون نیامد

تیری که زد زغمزه لابد بمیرم آنرا / سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد

جانم فدای یاری کو در دلی که در شد / بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد

اسباب کامرانی از بخت خود نجوییم / کز شوره مغیلان ریحان برون نیامد

غزل ۳۰۳ از دیوان — طعنه مزن که خسرو دشوار میدهد جان / چون جان دردمندان آسان برون نیامد — شعر ۱۱

آن دوست که بود بر کران شد / وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرده بودیم / خاصه که فراق در میان شد

افسوس که شاد وی ندیدم / وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی / دشمن همه روغ بدگمان شد

گفتم که اسیر گردی ای دل / دیدی که بعاقبت همان شد

دل بر دگری نهم ولیکن / عاشق بستم نمی توان شد

دی دلبر من سوار میرفت / اشکم بدو دید و همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند / خونابه ز چشم من روان شد

از گریه من رقیب بدخوی / با آن همه خشم مهربان شد

از بسکه علاج درد من کرد / بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ از دیوان	خسرو یک جانست چند ترسے گیرم همه خلق یک زبان شد	تقطیع　شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد
چون مست لب از شیر چه شیرین دهنی شد

پس غنچهٔ دل را که شد چاک بهر سوے
آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد

آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد
گوئی که تنم گرد تنش پیرهنی شد

سلطان مرا عمر فزون باد بدولت
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد

وقتی می لعلے که بران روی کشیدیم
اینک همه خونابه چشم چو منی شد

چون جان دهم از خاک من ای تیر ولایت
بتخانه برآری که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوان	خسرو ز فراق دل خود خشم گرفتست کز کردهٔ خود باد ل ریشش سخنی شد	تقطیع　شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود
گوئی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود

هر خانه دوش داشت چراغی و جان من
میسوخت زو بخانه من این چراغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد
این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود

من بنجیر فتاده دران کوے مرده وا
تا لیسدم صدائے علیواز و زاغ بود

دی در چمن شدی و بروی تو شد خراب
بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود

رفتم به بوستان و بیادش گریستم
بر هر گلے وگرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان	شب گفت پرسم چه بجو ماندم بخنده گفت خسرو برین حدیث سند دل که داغ بود	تقطیع　شعر

ای خوش آن وقتی که یار دل بجا خویش بود
کام کام خویش بود دورانے نمای خویش بود

باد آمد و بوی نگارم نرساند / پنهان خبری از لب یارم نرساند

فریاد من خسته رسانید بهر گوش / فریاد که در گوش نگارم نرساند

ایام جوانی بسر زلف بتان شد / اقبال بسر رشتهٔ کارم نرساند

افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر / بخت آرزوی دل بکنارم نرساند

چون بلبل دی با نفس سرد بمردم / کایام بگلهای بهارم نرساند

گفتم که خورم تیری و از این شوم آن تیر / آن کافر دیوانه سوارم نرساند

غزل ۳۰۹ از دیوان

صد شربت خون داد بخسرو و زخم شوق / یک جرعه می وقت خمارم نرساند

شعر

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید / انچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نواز است ولیکن / آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

سعدوری اگر نیست دلت را اثر مهر / کین بخته عیسی ست ز قصاب نیاید

تا آمدنت بر اگل از بخت کنم زانکه / در کلبهٔ درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاد تو دو سه همدم / من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری / ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ از دیوان

چه عیش بود آنکه گهی بر دل خسرو / از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

شعر

باز آن مه سرمست بنخجیر برون رود / دستم ز نگار و کار ز تدبیر برون رود

ای کاشکی که بر دل خونین من رسد / آن تیر او که بر تن نخجیر برون رود

از آب می دوانم و با کشته شوم / لشکر بلاک می شود و تیر برون رود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابروش
از بهر تو به کردن تصویر میرود

من بهشتم که صید هوا از سر من نشان
این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هر ساعتم که میگذرد آتش بدل
گویی که در درونه جان تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت
مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقم نرفتنی ست که با جان آدمی
آمد برون هر آنچه که با شیر میرود

ماه و شراب شاهد و مستی و عاشقی
کاین صوفیان همه تزویر میرود

غزل ۳۱۱ از دیوان

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

شعر ۷

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سو زیکی هزار دارد

رود آن چنان بجولان که سری سپه نگردد
سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست چشمش
تو مباش غافل ایجان که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم ز رقیب ناموافق
چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد

برو ای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی
برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد

برس ای سوار رعنا بنواز جایی را
که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا که سینه ام را بشگاف و جان برون کن
که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

تو که شانه میفشانی ببر که بودی امشب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ از دیوان

چو اسیر تست خسرو نظری بروی کن
سخنی مگو بتندی که دل فگار دارد

شعر ۹

باز آمد و ره گم شدهٔ من خبر نداد
زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا / زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف / هر چند دور مانده ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن / بوی ز پیرهن به نسیم سحر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده می کنی / از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است / کالای خویش را چه توان گر نداد
دور از درت بکنج فراق تو بنده هم / بنهاد در آستان ترا در و سر نداد
تا دیدنت بس است سزا دیده را که او / در راه عشق توشه ما جز جگر نداد
بگذار تا بقصد وفا جان دهم از آنکه / تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم
ما را کجاست دیده خسرو که در نداد

شعر

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد / فتنه را عهده کار من شیدائی داد
غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب / کاین خورش بشتر ذوق به تنهائی داد
آنکه گویم شکیبا شو و در خانه نشین / دل بباید که توان داد شکیبائی داد
سنگ هر طفل برویم گل شادیست که عشق / بر سرم برد و بس مژده رسوائی داد
بوی خون روز صبا کامد و خوش وقت / که نشان دل آواره هر جائی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان

شد به دیوانگی زلف بتان هر چه خدای
خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد

بیار باده روشن که صبح روی نمود / که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دل و توبه هم کجاست صبح / که دل بشویم از آن توبه شراب آلود

گرفت شعلهٔ شوقم بزیر جبه مرے
که دل تمام بسوز و گرش نزیبی نبود

علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

مبیت باز نیابم که ز در بخیهٔ عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

غزل ۳۱۵ از دیوان

ازان سیاه شود هر نماز شام جهان
کز آتش دل خسرو رود بگردون دود

شعر

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند
هر چه آمد ز بلای دل درویش آمد

گفتمت انجا مرو ای دل که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفتمش پیش آمد

برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن
چه کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد

دی بنظارهٔ او رفت ری بر سر راه
یک نظر دید چو باز هم زنی خویش آمد

چشم من می پرد امروز کرا خواهم دید
مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

غزل ۳۱۶ از دیوان

خسروا عشق همی بازو بخوبان می بین
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد
زهی محال که در عشق خواب و خور گنجد

چو تیر غمزه کشاید رفیق تیر انداز
نه دوستی بود اندر میان سپر گنجد

چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم
غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم زیست
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

مدیده که تو با خویش کرده بدخوی
نه مرحمی بود از مردم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنائیست	چه خوش بود اگر از شرم آن قد در گنجد

غزل ۳۱۷ از دیوان

بپوش روی ز خسرو که تا ذخیرهٔ هجر
رخت به پیچم چندانکه در نظر گنجد

مشعر

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید	بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم	که ناگه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجر آتش که چون در گل فرو گیرم	هنوز آن دود از درد استخوان من برون آید
چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی	مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی سنتی تا سحر گوئی	حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
ببوسی باز ده لطف جان را و یا نزدیک تیغم خوان	که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست کت بیشی ز نسیان	خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت	که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۳۱۸ از دیوان

ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید
ز اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

مشعر

برهم بماند دیده کس از آن سوار نامد	خبری ندارم از خود خبری ز یار نامد
چه کنم اگر چه نرگس بکنم سفید دیده	که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم	تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد
منم و نوای نالهٔ شب هجر و رقص گریه	چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد
بشکست قلب ما را صف کافران غمزه	حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز نعلش من	که بجز جراحت دل ز فغان یار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد	ز ره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا	بکمند بر دو زلفت که باختیار نامد
بدلم نشست پیکان غزن ای حکیم طعنه	که ترا بپای نازک خلد خار نامد

غزل ۳۱۹ از دیوان	خنک به بیهده ست خسرو دل رفته باز خواندی چو زنندگان آن کو یکی از هزار نامد	تمت شعر

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید	گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها	لائق سوختن ست آنچه نه در کار تو آید
گریه تنها نه دیوار تو ریزم که گر افتد	بر من افتد که نه غیری ته دیوار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزه بهی تو یا رب	پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید
سنت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق	با چنان کو که چون بر سر بازار تو آید
جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مر آنش	که بدریوزه لبهای شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ از دیوان	جان خراشیست شغبهای خراشیده خسرو ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید	تمت شعر

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند	که می بیند میان دل یار و محمل تند میراند
جنازه در ره و آویخته دل چون جرس با تو	نفیر و ناله ما هم بآواز جرس ماند
شتربانا فرود آور زمانی محملش در نی	ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
سگی دنبال آن محمل طفیل و دوان من هم	منش بینم بسی میگویم گر او سگ [illegible]
کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرود آرد	کسی کو هم به یک دیدن ز دام از دست [illegible]
چو من مردم درین وادی ز روای سیلاب چشم من	زمین را گرد بنشاند [illegible]

دمم سرد مرا ای باد لطفی کن ببر سویش — بهمان سو به که گردی از آن رخسار بفشانند

درین ویرانه خواهم داد جان از بهر نامه — بگو ای ساربان باری سر ناقه بگردانند

غزل ۳۴۳ از دیوان

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گران محمل بجنبانند

شعر

بجا گویم دم دشنامهای شکرین بخشد — نه از دشنام خود دیگر نبات و انگبین بخشد

بعمری گر جفا گوید بر انجم کوست حق من — تبر بخشم اگر جای جفایت آفرین بخشد

چه باشد گر چو مهر مسلمانی بود در وی — خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد

قدش خون میخورد از دل من از دو در جگر خوردن — نهالی کان خورش یابد چه بر روی زمین بخشد

چو سنگ نازنین آن گل بود بر روی مشتاقان — من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد

غزل ۳۴۴ از دیوان

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش
که خاک در کند در دیده و در ثمین بخشد

شعر

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان در پی که روزم چو شام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

هر مرغ شاد با گلی و سرو بوستان — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

تا دور گشته‌ام که کنی هر دم ای ایاز — می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

هر آستانت لاف رسیدن گدا رسد — آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد

گفتی نه تمام عشق ار سر این سخن — دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد

چون تا بهست عشق بتان دوره زما — آن عاشقی که دوره زما نیکنام شد

دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت — بر دست ساقی چه تو امروز جام شد

غزل ۳۲۳ از دیوان

خسرو که زیست با همه خوبان تبه شده
اینک به نیم جان یک عشق تو رام شده

[illegible] شعر ۱۱

بروی همچو مهش طرهٔ چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بگشائید مگر بر رویش
آزمان کش مه نو خورده بغبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاقیست بحسن
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از هر مژه ساخته مشکین قلمی
مید هد فتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف برهم زده درخانهٔ دل آمده پیش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون ببینید در رخش را بزنخدان بلند
در ته ماه تقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی نهد از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید

اوست نوروز من و چون قدش جعد بکی
راست تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت دو گل نو خیزش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۲۴ از دیوان

بنده خسرو ز در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید

[illegible] شعر ۵

بار شب افتاد و ما را دل بجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز
فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود

ما صبت را سجده زین پس آنهم ار افتد قبول
کانهمه زهد و نماز ...سے از ما شد که بود

پایمال مرکبم کن وین نگر بهر و بیت
آنکه شد بنیر مراد در تو پیدا شد که بود

توبه آلوده خسرو گر دیکچندے و باز

غزل ۳۲۵ از دیوان | منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود | شعر ۱۰

به بام آسمان وشش گر ماه ما بر آید
خورشید کیست باری کو بر سما بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم
کز گور شور بختان خار عنا بر آید

چون در خرامش از وی یاران ناز بازد
سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا
جایی که ماند بی ما بگذار تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بویی
بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین
چون نالشی که شبها از آسیا بر آید

ابری شود که بر فرقش ستاره را بسوزد
دودی که هر شب از من سوی هوا بر آید

شب به صبح رویت گویم دعا و لیکن
حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید

از خنجر جفایت خونریز تا بگویت
هر جا که خون من افتد مهر گیا بر آید

غزل ۳۲۶ از دیوان | در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد / بیچاره جان خسرو آنجا کجا بر آید | شعر ۸

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بیماران ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن
آتشی هر دم به جان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک سیر و آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تازه چندین آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد افتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس مگر
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بختی آنکه با هم نیم خورده شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان

چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد

شعر ۶

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد
آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب
بر رخ چشم گریه دما دم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود
روزی آخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین لبم
شربت عیش من از هم بگذرد

بگذرانی مرسپهی بر درد من
درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان

بنده خسرو را حریم وصل تو
آه اگر نا گشته محرم بگذرد

شعر ۶

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان نگار می آید

فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش
هزار سوخته بی قرار می آید

رسید ناوک من ای نگارگی زنهار
به بند دیده گرت جان بکار می آید

ز مستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن
ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که بر آورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم پر غبار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او بر دم
یکی اگر برود صد هزار می آید

مکن لب روسهی نسبت درخت قدش
ز بهر و کی گل سوی بهار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان

کنون بنال نزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

شعر ۷

پسند است آنکه زلف اندیش گوشت علم گیرد
مفرما عارض خونریز را گر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد ◦ که گل از خنده بر خاک او فتد غنچه شکم گیرد
پس از هیبت می بینم مه من گره کن ابرو ◦ گره مفکن به پیشانی که مه در جزره کم گیرد
دلم سوی دهانت میدود چون تو می بینم ◦ مگر صحرا پها از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده گریان ◦ اگر چه روی در آئینه نماید چو نم گیرد
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت ◦ اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

غزل ۳۴۰ از دیوان	حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو که کاغذ تر شود و از گریه آتش در قلم گیرد	[illegible]

میا غمزه کنان بیرون که هوئی در جهان افتد ◦ دل بی خانمان را آتش اندر خانمان افتد
مگر من از سجود آستانت کشتنی گشتم ◦ هم اینجا کش که تا بار سرم بر آستان افتد
پس از مردن بزاغان ده تن اندوه پرورم ◦ نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد
چنین کان مست و غلطان میرود آن آفت شبها ◦ مده رخصت که می ترسم خرابی در جهان افتد
همه کس در دریغ من که چون می میرد این مسکین ◦ مرا این آرزو کو را نظر بر من چنان افتد
بکویش گرچه می نالم بدرد اما بدین شادم ◦ که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد
همه کس دوست بیش از روت لیکن دوست آن دارم ◦ که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

غزل ۳۴۱ از دیوان	مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد	[illegible]

پس از نازهیم دوش از قرهٔ دیدار خواب آمد ◦ گهی بر چو ستم کاندر سر من آفتاب آمد
بسی ما ز بیداری بسیار دیدم لیک بی خویش ◦ که هم اول نظاره را حسنم افزود و خواب آمد
ز رخش تیر مژده دیدم بر پیش از گریه میگردد ◦ لبش خاموش بود و گوشهٔ رخ در جواب آمد

مهش را تلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها
اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد

ز شادی گویه گویند و بچشم خویش می‌دیدم
که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد

روان شد مردم دیده که بوسد نعل شبدیزش
که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۳۲ از دیوان

نگر دست اینکه هست آن نو دولت گردد خوارش
که زیر رایت منصور جنان کامیاب آمد

شعر

پای نازار چه سگی جانب ما نگذارد
هیچ توان زیستن از جانی بجا نگذارد

اینکه هر بار گذار رفت هم وزار کشد
هم بیکبار بجائی تیغ جفا نگذارد

هیچ رنجش مباد ارچه درین بیماری
هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد

خود بر دو اشک بگو درد دل باقش از انکه
آنچه اندر دل ماهست صبا نگذارد

طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست
که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۳ از دیوان

غمزه گوی گرت کشتن جمعی هوس است
که سگی بهتر از و حق بلا نگذارد

شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود
پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود

رهنگاری زلف تو باد اپریشان روز و شب
تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود

من خورم خونابه هجر تو نیز آدم انانکه
ماه سیما با نازکان خونابه دیگر بود

من بگویم ای قیامت خون خورم بر یاد دوست
جوی شمشیر آنرا شما کو تشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع
خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود

خوبرویان گر نباشند آب آتش در خفا
تا وجود عشق بازان خاک و خاکستر بود

یار آن خبا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۴۴ از دیوان | وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بود | سبحه حیوة شعر

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد — شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد
قامت راست چو تیرست و عجائب تیریست — که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم — که چرا در دل و جان دگران میگذرد
آب خوش می بخورد خلق ز سیل چشمم — بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد
نامش از من شنوا ای دل غم جان چند خوری — جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک — اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۴۵ از دیوان | سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش / نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد | تحفة الصغر شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود — هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب توام آری — مگس شهد زهردار بود
هر کسی کز لب تو مست شد — تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم — این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد — پیش ما سجده‌اش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت — در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دو زخیست گو میباش — عاشقان راز توبه عار بود
غم مرا سوخت هر چه شرح دهم — بیغمان را کی استوار بود

غزل ۳۴۶ از دیوان | پای تو زین پس و سر خسرو / عمر باید که پایدار بود | تحفة الصغر شعر ۱

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

مائیم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش بخت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای مست تا ز چهرهٔ خود را بروی خاک
بشکن که پای لغزش بزرگان دین بود

بیغم نه یی ز قفا بنگوران که گاه مرگ
رویم ببوسه تو نه ببوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کرده چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی ست مشوریش ای رقیب
وان خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مریخ از من و رسوا نیم از انکه
دیوانه را شراب دهنی انجمن بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو
چون بانگ موذنان که بپاس پسین بود

شد جان صد هزار چو من در سر لبت
آری بلای مور و مگس انگبین بود

یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا
هر شب هزار بارش اندر کمین بود

غزل ۳۰۳ از دیوان

[illegible]

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید
از کار بران لب آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان
پیش نظرش رفتن بردار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم
این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت رخسارش
بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

رودی که پس از عمری شب روز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد
از رشته تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۳ — از دیوان

چون دوست کند بر جان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو قصه ار چه خوب آید

[illegible] — شعر ۶

ترکی که جست وجوی دل من جز او نبود — او را ولے نبود که در جست وجو نبود
دامن کشید از من مسکین بسان گل — گوئی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر مهر زد بمن بیدل و برید — شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود
بفریفت مرمرا بجفاهای دل فریب — ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود
در حیرتم که یارب ازو بود این کرم — یا خود بجای او دگرے بود او نبود

غزل ۳۳۴ — از دیوان

خسرو بساز با شب تنهائی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

[illegible] — شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم — که خسته بیند و بخشایشے نفرماید
چو مایه هست زکاتے بده گدایان را — که مال و حسن و جوانی بکس نمی آید
کسیکه در دل شب خواب بیغمی کردست — بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید
هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد — تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید
چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل — بیک نظاره که درماندهٔ بیاساید
دلم بشاهد ساقی و روی در محراب — بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس دلا گر تو توبه می شکنی — که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل [illegible]

به بندگی نرسد چون بساعدت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعر

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد
خلقی همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین میشوم ارنی
عاقل بتن خود را دیوانه نسازد

خون من ای دل ز جگر هم به ره اشک
کین سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش
جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم
کس از لب ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد سرم آری
دولت به هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۴۱ از دیوان

سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست
این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

شعر

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد
پس فتنه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل
چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من
قامت شود موذن چون باس پسین خیزد

گویی که صبا او را بر داشت ز جای خود
چون در تگ اسپ آن شوخ از خانه زین خیزد

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس
از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او
با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوخته عشقم چون دم ندهم آری
این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی
کز من همه مهر آید وزوی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲ از دیوان

گر لعل لبش یابد زانگونه گزد خسرو
کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد

شعر

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند
که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار
تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم بر خسار تو مسخ شدست
شاید از عیب سیه روئی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن میکشم از هر موئیست
که سر موی ازان کوه تحمل نکند

وه بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود
در بدر گشت فقیری که توکل نکند

نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر
دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکند

غزل ۳۴۳ از دیوان

کار خسرو شد از دست تو دانی گفتم
تا خیال تو درین کار تغافل نکند

شعر

چه پوشی پرده بر روئی که آن پنهان نمی ماند
و گر بی پرده میداری تنی را جان نمی ماند

نگوئی دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی
کدامین دیده کاندر روی او حیران نمیماند

بیاد روی تو چندان که سوی ماه می بینم
همی ماند بتو چیزے ولی چندان نمیماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو
بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمیماند

من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو
چه شبهه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند

نه پابند و چون اول بدین خوش میکنم دل را
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۴ از دیوان

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نمیمانی
چه میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

شعر ۶

چند گاهی نگر از چشم تو در ناز بماند
ای لب او دل که دران طرهٔ طناز بماند

کنج تنگی که بغلطانی ازان چشم مقام
ای لبا بیم که زان چشم دغاباز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیرد و دهانت
مزد و با نقش ازو کشتی انگشت دهن باز بماند

روی تو دیدم و خط دو دو سه انجیب بیت
ترسم آن دود به سنبلهٔ غماز بماند

نازکم کن که نکوئی بکسی دیر نماند	زشت باشد که نکوئی رود و ناز بماند

غزل ۴۴۵ از دیوان	دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند	[illegible] شعر ۹

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید	بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خودرا	بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند	که لاله باز بدشت آتشی خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر	که فرش دیدهٔ نرگس چند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر	حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دوید خون ز بناگوش پیل مست سحاب	شب از هلال کلاب بسرون پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده شتافت	گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسیکه با خوبان	دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۴۴۶ از دیوان	برون خرام کنون خسروا اگر خواهی قدح بروی گل و صورت جمیل کشید	[illegible] شعر ۸

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید	بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در پیش و نگفت آن مه	که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گریه بهر ساعت فرو ریزی	که آن سنگین دل نا استوار از در درون آید
در خود بیش ازان میبوسم و شادم بدین سودا	که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم دادست و من خود کی زیم آندم	که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز من عذری بخواهی ای رقیب آن آشنا	چو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

هجران رفت جانم وه که آسان چون غم از دل — کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمدست و رفت جانم میده بیرون — هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۷ از دیوان

ولا بیهوده میسوزی منیر با خولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

شعر ۹

چون سرو تو از قبا برآید — آه از من مبتلا برآید
با یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا برآید
از قبله ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا برآید
با تو دل ما چو بر نیاید — هم سست که جان ما برآید
پیش آی که بهر دیدن تو — جان منتظر است تا برآید
تا چند در انتظار از پیش — ے آی زود یا برآید
چنگم که ز دست تو نفیرم — از هر سر مو صدا برآید
یک بوسه بکار او فروشو — تا کار گدا برآید

غزل ۳۴۸ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست
ناگاه به آشنا برآید

شعر ۵

چو آن شوخ شب وصل زار گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب در ... گرد دهان کوی جانم — چو بادی که بر بام دیوار گردد
مرا کشت و بیداری بخت ما را — هوس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم جان به که سوی نیاید — که ترسم ز درد من افگار گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

خوش میگذرد بی تو بخیر از گریه خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نگیرد

شعره

چو باد صبح دران سبزه خوش خرام شود — سلام گوید و جان هر دو سلام شود

غلام او بیم و هر کس که بیند آن صورت — ضرورتست که همچون منش غلام شود

نفتوی خط او کاتبست می ترسم — که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود

عنایتی که زهی نیم کشت غمزهٔ تست — بیک اشارت ابروی تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم — مرا سال تو باید که نیکنام شود

لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلیست — یکی دلم چه کند جانب کدام شود

بپخته سوز دل از آه کار بخت کنم — دگر ره از خنکیهای بخت خام شود

میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک — فقیر نیز بگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۱ از دیوان

ببرد خواب زهمسایه ناله خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

شعره

جانان چو توی دگر نیاید — مردم ز تو خوبتر نیاید

هم رنگ رخت سمن نخیزد — هم تنگ لبت شکر نیاید

روزی که تو بر نخیزی از خواب — خورشید بلند بر نیاید

هر ماهی اگر چو تو شود ماه — با روی تو در نظر نیاید

یکدل نبود ز شست زلفت — کز غمزهٔ صد دگر نیاید

تیری که گشاید اشتیاقت — جز بر دل بی سپر نیاید

با خاک سرت روا است ما را — گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ از دیوان

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر سر نیاید

شعر ۷

چند ز دوزخیت وه که دلم خراب شد — چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد
دی که کله نهاده کج مست خراب میشدی — در نظری که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته تر شود کنون چون مه آفتاب شد
سوی بجنت هست خود خنده دگر چه میزنی — چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد
رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوی طرهٔ توام رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب — قصهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ از دیوان

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد

شعر

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنهٔ خواب بر کند — بسکه نماز مردمان هر طرفی قضا شود
این همه نسخه کائینه می‌برد ز روی تو — گر ز مهر و مه دهی پس تو بگو کجا شود
حسن توام ز کودکی آفت شهر شد بلی — رنج که هست ذرهٔ برگذرد بلا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظارهٔ — بیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
دیده سر کویت از طلب گرچه غلط شود مرا — وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ از دیوان

طعنه زنند هر یکی شادی نبری و غم مخور
خسرو خسته میبرد گر ز غمش رها شود

شعر ۹

چه شد که یار بآهنگ کین برون آمد — بخون کیست که آن نازنین برون آمد

فدای مستی مسلمانیش کند روزی — که باز کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد — کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بخاکیان برسید — نفیر گمشدگان از زمین برون آمد
بشهر رو که برآمد بشهر دیده — هزار دست دعا ز آستین برون آمد
دلم ز دیده برون او فتاد از پی چشم — چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست — که باز زین دل گمره ز دین برون آمد
دکان ناز درست روز جان من بر چین — که جان حسن فروشان چنین برون آمد

شعر	هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق ز بسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد	غزل ۳۵۶ از دیوان

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد — تو بیفگندی از آلودگی خواب افتاد
مژه گیر به پیراهن چشمت گوئی — تیغ خونیست که در پنجهٔ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بسی میگشت — عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم — که ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت — یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بس آمد حکیم — شام در قصه تسا گرد رسن تاب افتاد

شعر	آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد از چه تو یار که گردیده چو دولاب افتاد	غزل ۳۵۷ از دیوان

صبرم شدست کامشب بیار خواهی آمد — سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

ستم آهو رسیده ز خدنگ خوبرویان
بهوس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد

دل و جان سپرده چشمت بدو گفتیم زین پس
دو جهانست دادگر تو بقمار خواهی آمد

همه غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانی
اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ده تو در درون این دل
مرو اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه ز رسم منجمان را
ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد

می لست خورده خلقی همه روز می ما و دم
بخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

بیک آمدن ببردی دل و جان صید چو خسرو
که ز صید اگر پشیمان دو سه بار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان

خوشم کاب چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد عیری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر بار نیش یارب نگهداری چو آن کافر
کمان رازه کند زابرو ره مردان دین گیرد

ازان افسانهای خوش که دل بیگو بدو زخم شکر
من بدبخت را ترسم که خواب ایسین گیرد

چو در تا پاک جانم دید شب گفتا مگس مسکین
چه شیرین جان کند چون لبش انگبین گیرد

چه بر تابی بکشتن آستین جانا کر من یاری
ز خون خویش بیزارم کسی تر آستین گیرد

نشان ده فتنه را در گوشه چشم آیت گفتم
که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چه باشد حال من جائیکه همسایه شود بهوش
چو آئی مست و خانه بوی مشک و یاسمین گیرد

میا در پیش هر چشمی نیفتد روی تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

غزل ۳۵۹ از دیوان

خوشم کردی بدشنامی توقع بیش میباشد
نمیرد آنکه در شکرت زبانم ریش میباشد

ندانم تا چسان بیرون رود این جان مشتاقی
که هر جست بیش می بینم تمنا بیش میباشد

بنازی گویمت گه بسویم باز کن چشمے — کسی را گوی کو را دیده وقتی پیش میباشد
گر از اب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم — چرا در کار ما آخر چنین فرویش میباشد
مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی — کجا این دل که من دارم بجای خویش میباشد
برهمن را بت اندر خانه میباشد بتر زو هم — که بت پوشیده در جان من بدکیش میباشد

غزل ۳۵۵ از دیوان

بغیرت سوخت جان من مزن با دیگران غمزه
که خسرو را همیشه در جگر این ریش میباشد

شعر ۷

خون بار بجوش آمد تا جان که می آید — بیمار بهوش آمد درمان که مے آید
زان خال و خط مشکین با جلوه بلا دیدم — این آیت رحمت بین در شان که می آید
ای ترک مگو آخر بهر دل مسکینے — کز سوے تو بر جانم پیکان که می آید
ای دل تو نمی گفتی کاینک نرسی مردن — اسباب مهیا کن آن جان که می آید
خونابهٔ خویش آور داز بهر قصاص من — سر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه بارخنه انباشته شد یارب — کاین گریه چشم من تاوان که می آید

غزل ۳۵۱ از دیوان

خسرو بر هش باری قربان شد و گریان هم
تا بار دگر آن سو مهمان که مے آید

شعر ۹

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد — گل بدعهد بستان وفا باز آمد
آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او — کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد
بدعا پیش خود آوردمش اما عجب نیست — در جهان عمر کسے کے بدعا باز آمد
آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزے — باز دل جان و دل سوخته را باز آمد
چند گاہے دلم از فتنه امان یافته بود — وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

چون دران کوی روم خلق برآرد فریاد — کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد

دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت — که دل رفته درین کوی کرا باز آمد

دی بروی تو بحیله ز صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۶۲ از دیوان

خسروا تن بقضا ده که هواهای کهن
تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

[illegible] شعر ۵

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم در آرزوی وصالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود — روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید

باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

زین پس بگویش غمزدگان از کجا رسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۶۳ از دیوان

خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات زمانش ادب رسید

[illegible] شعر

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح — زان گلستان ها که وقتم با تو بودم یاد داد

جز خرابی نامد اندر جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این خانهٔ هستی در رسید — وین صلای صوفیان در خانهٔ آباد داد

مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون بر یار از آنکه — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد

چون نوازد خوبرو آنکه کشد خود رفته بود — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۶۴ از دیوان

من شسته هر شب و از دیده چون پیش افتدم
بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد

[illegible] شعر

دل بی رخ تو در گل گلشن نه ایستاد | جان از لب تو بی می روشن نه ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین | کآتش بدو رسید و بخرمن نه ایستاد

گویند سرکشش بگذار نشسته جان بری | بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم کز فغان من | یکجا همه درست بیک تن نه ایستاد

از آه بنده دیدهٔ همسایگان گهی | نم خشک شد که دود در روزن نه ایستاد

بین سخت جانیم که چنان تیر چشم سوز | تیر غمزه بدل که به آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان | خسرو براه عشق سلامت مجو از انکه / تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد | [illegible] شعر ۹

دوشش در خواب مرا با بت خود کاری بود | بت پرستی مرا خدمت بت باری بود

کفر زلفش برگ و پوست چنانم در رفت | که از و هر رگ من رشتهٔ زناری بود

گفتمش بوسه عنایت کن ای سیمبر | از برای دل ما نیز بگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم در سر مویش | خنده میکرد بشوخی که دلت یاری بود

زلف هندوش آلوده بخون گفت آری | یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

میکند عشقش همی گفتم در پیش خیال | محرم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زمانی و زهر سوز و بمرد | سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود

میترا و ید ز چشم ترم اندک اندک | هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان | هر که خسرو را از دیده جدا گفت ببرد / وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود | [illegible] شعر ۱۳

دل من خون شده جانان نداند | دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان کرا گویم غم عشق — که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند

چه سود این رنج دیدن چون مغنی را — چو اندوه من آن نادان نداند

دلی دیوانه خود کامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند

مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سر عقل — که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند

گهی باشد که زان مستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگیت هرگز — غم آزرده هجران نداند

تو چشم و غمزه را شتن بیاموز — که کس این شیوه را زیشان نداند

خیالت بین بچشم تا نگوئی — که گل رستن بشورستان نداند

غزل ۲۱۴ از دیوان

ندارد رفت خسرو جز بکویت — که بلبل جز ره بستان نداند

دلبر من چو روش مهمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم حشمت خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد — در تن مرده قدمش جان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم — زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جلوه طاوس خرامان و درد — بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان	گریهٔ خسرو چو نگه کرد و گفت خانه ز چشم زود که باران رسید	شعر ۵

دل تنا دیدنت بجان نشود	اگرم هوش پیش ازان نشود
[illegible] ام اینچنین بناز که تا	خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ	نور بر دیده ها گران نشود
تو چنیان بی زبانیم بارے	تن مردم بحیله جان نشود

غزل ۳۶۹ از دیوان	عشق ایستم شکست کیش گر انست تیر خسرو چرا کمان نشود	شعر ۱

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد	سندان بود آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان	در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق رسد کش بدل از دوست	صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار	در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خود دگری را	خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر عشوه بردن آی	تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم	بیهوده چه گوئیم چو گفتار نگنجد
دیوار و در دل من جای گرفتست	هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷ از دیوان	گو خند که ره خسرو بدل زحمت لیک با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد	شعر ۱

دلی کو عاشق رویست در نگه از نگشاید	گره کاندر دل از یار یست از اغیار نگشاید

روای باد و تماشا دیگران ابر بسوی گل / که ما را غنچه پر خونست در گلزار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان کاروان غم / که آید بر زمین خیزد بر دل من بار نگشاید

مراد در کار خود کندست دندان زان تنش پرو / بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید / که گر زر گنها می جانش بگسلد زنار نگشاید

زند لب یار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود ازان رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن / مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید

چه ساعت بود آن کاندر رخ او سرخ شد چشمم / که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

[illegible] شعرا	دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو بمیر دگر غم خود با در و دیوار نگشاید	غزل ۳۱۷ از دیوان

دی زخم ناخنش برخ یاسمن چه بود / وان در همی سلسله پرشکن چه بود

آلوده خمار چرا بود نرگسش / شرمندگیش در گل و در نسترن چه بود

خون من ار دمی دگران گر نخورده بود / آن رنگ خون و بوی میش در دهن چه بود

آن شادیم بکشت که خوش بود با همه / آن پر شکستنش بکرشمه ز من چه بود

آن لحظه کاندر نه فرشته ست یا پری / گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین / زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود

سیری ز جان نبود که این خون گرفته را / سیراب دیدنم سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست / این تن که دیدیش بته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم ازانکه / تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۷۵ از دیوان | خون مانده جان و دل چه شد و حال تن چه بود | شعر

داد من آن بت طراز نداد | پاسخی خسرو دلنواز نداد

خواب ما را به بت باز نگرد | دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی | گه بیک غمزه داد و باز نداد

کرد راجع برات بوسه لبش | عارضش چون خط جواز نداد

پیر پا سرو چون تو نتوان گفت | که کسی دل بدان دراز نداد

بر منت دل بسوخت گرچه مرا | عشق خسرو سوز جانگداز نداد

لذت عیش کارسازی بخت | از که جوییم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیازمندی چیست | چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۷۶ از دیوان | داد خسرو بعشق جان و هنوز
داد مردان یکبار نداد | شعر

دو چشمت که تیر بلا میزند | چنین تیر بر ما چرا میزند

کمان جانب دیگری میکشد | ولی تیر بر جان ما میزند

زهی غمزه کز شوخی و چابکی | کجا می نماید کجا میزند

دو زلف تو از پشتی روی تو | شب تیره را از قفا میزند

بهنگام رفتار بالای تو | تگ کبک را زاغ پا میزند

چه بوی ترا در چمن می برد | نسیم بهار از صبا میزند

نوا میزند بلبل از راه عشق | ولی راه این بینوا میزند

مرنجاب خسرو که این غم بس است

غزل ۴۷۴ از دیوان	که آتش درین مبتلا سینه زند	شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد | بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش | نوری بسو زاویهٔ غم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامید سر وصل | شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

تا نیم و سر جوشش جگر جام لبالب | کز بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

دی نرم تری گفت سخن نیز عتابش | از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان در و یاقوت | درویزهٔ درویش بسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار | گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگر سوزی هجرانش که یاری | این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۴۷۵ از دیوان	بوسی بصبا داد که شد دلنگر خسرو تا باد بروتش از حد عالم نفرستاد	شعر ۹

دل که بغم داد تن آرزو جان خرید | برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن | زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد | عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند | بنده بنزدیک خویش چشمهٔ حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند | خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو نتوان کشید | در همه جان قیمت ست ناز تو نتوان خرید

هر ده هزاران جهان هر که بهای تو داد | دانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل بوفا نه کنون جان بره لب بیار | کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۳۷۶ از دیوان — [illegible] — شعر ۹

داغ غلامیست کردپایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شو و بنده که سلطان خرید

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد — ازان نامهربان بیوفا شد

مباد از آه کس آن روی راخوی — اگرچه چون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان جانان قضا کن — هر آن تیرت که از دشمن خطا شد

مرادت گر هلاک چون منی بود — بحمدالله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوشی بود و ستی — مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست — مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد دم خزان را سکه نو کرد — چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا میناله این مرغ چمن زار — مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷ از دیوان — [illegible] — شعر ۹

مکن بر خسرو ای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد — جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم — کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد

در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ — زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخوارهٔ او جای — کان داغ بر آهی دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند — آن هست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد هوش من خسته و یارب — کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر بیازردی و تو بیخبر آری — کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته گرفتست | پیش که بر جز تو نمکدان که دارد

غزل ۳۷۸ از دیوان

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره چولان که دارد

شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب وخوش بخواب مستی | آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر | تا مهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارب گر در عدم فرستد | چون تو از آن اولی او سر کجا که گوید

بر آستان خواری جان دادنی ست ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ از دیوان

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصه را که گوید

شعر

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شده اندر سر آن غمزه شود زود | جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد

نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد

پامال شد آن دل که ز من برد برفتار | خود بین که چنین دید دلش خورد ته پا شد

وی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود | در چیدن دل کش بره افتاده و تا شد

سیر رفت سوار و بنظاره ز همه سوی | صد جامه قبا جا شد و جان نیز قبا شد

یاران موافق همه فارغ ز غم و درد | هر جا که ستمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی چون دل خسرو

غزل ۳۸۰	از دیوان	هر ذره که از گرد ره او بهوا شد	تتبع حسن کمال	شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه ام خفتن نداد ست — که بوی گلرخ من با صبا بود

ازان بیدل زند فریاد بلبل — که او سال تمام از گل جدا بود

منال ای بلبل از بد عهدی گل — که تا بود ست خوبی بیوفا بود

زما یادش دهی گه گاهی ای باد — گذشت آن رفت کورا یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش — خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

تو ای زاهد که اندر کوی اوی — چگونه میتوانی پارسا بود

ز در بیرون مران بیگانه وارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱	از دیوان	غمت بس بود بدگفتن چه حاجت ترا کشتن خسرو رضا بود	تتبع	شعر ۹

ای مست بوده ام که زخویشم خبر نبود — من بودم و تو همدم دیار دگر نبود

میرفت آن سوار و در ره بود چشم من — می شد ز سینه جان و ازانم خبر نبود

سوز دلم بدید ز چشمش نمی نریخت — آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانگی عاشقی و بیدلی مرا — یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم — باری ز آب دیده ام این دردسر نبود

دوش آمدی بعذر تو گر گفتمت — معذور دار ازانکه زخویشم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید — عشقت بلا شمار نه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ — از روزگار تیره من تیره تر نبود

غزل ۳۸۲ از دیوان

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری
چون رفت گو نبود و اگر بود و گر نبود

تخته ر تقطیع شعر

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
آن خون گرفته باز دران کو چه میرود

دی رفت از من آن دل نادان وای صبا
امشب بران غریب به بین کو چه میرود

گلگشت باغ میکند امروز سرو من
بنگر که باز بر گل خود رو چه میرود

آخر گهے بگشت صبا گرد کوے او
چندین بسوی باغ بهر بو چه میرود

سر سبز شد لبش اگر آب حیات نیست
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف
مردن مراست از گره او چه میرود

جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۸۳ از دیوان

از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست
بر روی او به بین که ازان خو چه میرود

تخته ر تقطیع شعر

دلی که نرگس مستش بناز بستاند
کرشمه زهره کزان حیله ساز بستاند

زهی نواله شیرین دهان آن کس را
که چاشنی ازان لب بکار بستاند

ببرد جان من ای کاشکے که نیز باز
برا دبوسی و یارب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من دران ساعت
که من پیاله و هم او بناز بستاند

خیال بر د صلاح آنکه هر روزے
مراز خویشتن اندر نماز بستاند

به آستانش رود آب دیده ام به نیاز
مگر که تحفه اهل نیاز بستاند

کسیکه دل زخم زلف او برون آید
کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فرو شد و صد جای تار موئیش را
ز بهر جامه عمر دراز بستاند

غزل ۳۰۴ از دیوان	قوی سری که بمعشوقه اسیر بسپارد نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند	تضمین شعر

دروغ و راستی کان غمزه غماز بپیوندد | درو صد پرده عاشق از آن لب باز بپیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد | چو او رسم کرشمه با طریق ناز بپیوندد
مرا چه حد وصلش اینقدر بس وصلم ار باشد | سخن با یکدگر گاه و از آواز بپیوندد
ز سینه نارسیده بگذرد و اندر جگر شیند | خدنگی بر کمان کان ترک تیرانداز بپیوندد
سخون گرم دل پیوسته با او گر پری صیدی | چو خون گرم ست هر صد بار دیگر باز بپیوندد
چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تارحم | خیالش ساخته با این دل دمساز بپیوندد

غزل ۳۰۵ از دیوان	همی گویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو ز بهر زیستن گنجشک با شهباز بپیوندد	تضمین شعر

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد | بود آسمان در خون من با او غمش انباز شد
دیش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم | از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد
زلفش بلم بنوید درنه از بوی لفشن بوی خون | من چون کنم پنهان که خود هم زد و هم غماز شد
از امید عمری دیدمش گفتم ترنیم درد خود | از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
وی خنده زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم | گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد
میرفت از جان دیدنش او دید گفت ای بیوفا | من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد

غزل ۳۰۶ از دیوان	گه گه شنودی ناله ام خسرو نماند از ناله هم بی سوز و دم کاین راستی رد چنگی که بی آواز شد	تضمین شعر

دست ز کار شد مرا دست بیار و در نشد | لابه نمودمش بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
دل که بهدیه دادمش کاین رخ زرد بنگرد
دی بکرشمه بیشدی گشت چمن لبان گل
گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچگه
من بغبار خواستم در روم و نه بینمش

گر پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد
سکه قلب داشتم زر بعیار در نشد
شوخی گل که از حیا باز بجا رو در نشد
سرمه بدان نمط درین دیده تار در نشد
لیک ز بس ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۸۷ از دیوان

نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان
هیچگهی بگوشت این نالهٔ زار در نشد

نهایة الکمال شعر

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند
مست بگذشتی و خود هیچ ندیدم رهزن
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد
یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا
عقل کو بر سر من کار فزائی میکرد

نالهٔ من همه کس را شغب زاری داد
خاک گویت که مرا بستر و بیداری بود
تا که هم این بخت تو کرا یاری داد
روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
که چه در کشتن من داد جفا کاری داد
کارم افتاد چو با جان خط بیزاری داد

غزل ۳۸۸ از دیوان

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز
هوش و عقل و دل و سر نیز بسر باری داد

[illegible] شعر

دلم از بخت سگی شاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت
گریه بنشیند دل ویران مرا
کافری رخت دلم غارت کرد

جانم از بند غم آزاد نبود
کان همه ضائع و برباد نبود
گوئیا هیچگه آباد نبود
شهر اسلام مرا داد نبود

شب همیدانم کو آمد و بس | پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ | سرو بود و گل و شمشاد نبود
هرچه میخواست همیکرد طبیب | ناتوان را سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام بجست | زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان | خسرو از تنگی شیرین دهنان | آنچنانست که فرهاد نبود | مشرح

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود | هر دم زمین ز دیده کند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست | ناچار مردنی بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنک | شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم | چون هرچه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان | ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستنت مگو پیش ای رقیب | تا چندگه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من | گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ | زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان | خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند | خوش دل چنان رود که کسی میهمان رود | مشرح

دلم جز کوی تو مسکن نداند | تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی در نیفتد آنچنان روی | که نامحرم در او دیدن نداند
چو جرعه ریخت هجران خون من وای | گران ساقی مرد افگن نداند

گران بخشم بادربانی ای باد — بپوسی پا چنان کز من نداند
فرو خورد آه را ای جان من سوز — که دود داره روزن نداند
برو ای سر تو هم با عقل دلگیر — که ما مستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست — که این را دل شناسد تن نداند

غزل ۳۹۱ از دیوان

خدایا دوستکامش دار هرچند — که دارد خسرو آن دشمن نداند

[illegible] شعر

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید — ذره کوی توام باد صبای نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان قبای نرسید
در بیابان طلب بخت پریشان کردم — گرد پا آبله عمری و بجای نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند — لب محروم ببوسیدن پای نرسید
اندران روز که بالای توام بر جان زد — وه که در سینه چرا تیر بلای نرسید
تن بیمار مرا خاک در تو خوش باد — که زبیماری بر دو بدوای نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت — چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید
ما که باشیم که تا خوانده بکوی تو رویم — مگسان را گهی از کاسه صلای نرسید

غزل ۳۹۲ از دیوان

تازه بادات گلستان جوانی هر روز — گر چه بر خسرو از و برگ و نوای نرسید

[illegible] شعر

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید — دوران فلک در ته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من — کی باز درین سینه ویران من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل … گر چشم تو بر حال پریشان من آید

هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب … گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۲۹۳ از دیوان

دانی که چها بیگذرد بر دل خسرو

در گوش تو گر ناله پنهان من آید

شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی به بینید … کمال صنع یزدانی به بینید

دران شکل و دران چشم و دران روی … همه اسباب حیرانی به بینید

دلم بردند چو گفتم کافرم کرد … مسلمانان مسلمانی به بینید

رخ زلفش بپوشیدست از خط … دران چه حال زندانی به بینید

من بیچاره را کشتست خوش خوش … همی خندد پشیمانی به بینید

به بینید آشکار اردیش ای ماه … دلم را داغ پنهانی به بینید

چه داریدم زعشق ای دوستان باز … رخ آن دشمن جانی به بینید

مرا از ناله و آه و دم سرد … دل تا سینه ویرانی به بینید

همی جوید وفا از خوبرویان … دلم با صد نادانی به بینید

غزل ۲۹۴ از دیوان

رخ خسرو غبار آلوده دیدند

بران در نقش پیشانی به بینید

شعر ۹

زمستان سیر و دایام گلها پیش سے آید … صبا دم صبح ما را بوی آن بدکیش می آید

صبا می جنبد و بازش پریشان میکند از سر … دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید

رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان … ازان روزی که میترسیدم اینک پیش می آید

سر دیوانگی را مژده باد ای سنگ بدنامی … که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش می آید

از زین خرمن نماند نگاه بهرگی نگری ای دیده — کنون بیش ست آتشم هر چند باران بیش می آید

مخور بازی که میخواهد ز بهر تیر بارانت — دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید

چه غم بیدار دوست بجز ام خویش خوش جان من چندان — رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید

بجان زن تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان

نیارم برد نام لب ز بیم غمزه ات گه گه — که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید

شعر

زلف گرد آور که بازم دل پریشان می شود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان — این کسی را گوی کورا شب بپایان میشود

زانچه من خوردم غمت بار پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت — جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود

ایدل خسته مده یادم ز مژگانش از آنکه — موی بر اندام من هر یک چو پیکان میشود

از بلا کم دوستان غمناک و من خوش میشوم — کانچه باری کام جانان هست آن میشود

چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و خاطرم صد ده پریشان میشود

ای که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک — آن کسی داند که وی را خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ از دیوان

آنکه گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد — اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

شعر

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود — دلم ز صبر بسی لاف زد و پیشش نبود

زوند ما و دلم ای جوان بے انصاف — که از هزار چو ننگم یکی بجایش نبود

نبود آتش سوزنده مرا جز تب / دل ارچه بود ولیکن بدست خویش نبود
دل او فگند مرا در چه زنخدانش / وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود
نمک بریش من ای پارسا مزن از پند / بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی درد / ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۳۹۷ از دیوان

چه وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز / که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

شعر ۹

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود / وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در بدی / یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو ندید دران کوی یک نظر / وانگاه تا بزیست دران آرزو نبود
لاغر تن مرا ز خم زلف وارهان / انکار کت ز زلف یکی تار مو نبود
دل را فسانهٔ تو زره برد و رفت هیچ / دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
آخر برآب چشم منت نیز دل بسوخت / گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ایدل سپاس دار اگر دوست جور کرد / از بخت نامساعد من بود ازو نبود
مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۳۹۸ از دیوان

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز / اگر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

شعر ۹

ز رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد / چه پنداری که من در عاشقی فرزانه خواهم شد
ز بس زیباست لاف عشقبازی پیش یاران گر / چو با خویش آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد / گهی همراه مرغان حرمش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش
مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگارا ست بگذشتی بکوی زاهدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش تیز فی در من سپند روی تو گردم
چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

خیال از چشم من میگفت چون میدید سوی دل
که دلگیرست این خانه دران ویرانه خواهم شد

غزل ۴۹۹ از دیوان

کفن در آستین و تیغ در دست خسرو را
گر اکنون بر سر کوییت روم مردانه خواهم شد

شعرا

ز من در هجر او هر شب فغان زاری آید
خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری
دمی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

بباز سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد
برو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین
گرفتار است دانم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این [illegible]
که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید

کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون دل را
نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن سفر مایش
که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید

بتا میگفت دی هر کس چو رفتم از در میخانه
که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید

صفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون
که گل چیدست رنگ کرده از گلزار می آید

غزل ۵۰۰ از دیوان

مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

شعرا

زیانی نیست گر دست تو جان من نمیسوزد
کلامی سینه را کان غمزه پر فن نمیسوزد

اگر ترکیب فانوس ست جانا استخوان من
درون میسوزدم چون شمع پیراهن نمیسوزد

ز هجرم در جگر داغی از آه هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

مگو چندین کزین سوزای بیهوده بکشی من
که جان میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد

بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دلهای سر من
چراغ خانه همسایه هم روشن نمیسوزد

غزل ۱۴۷ از دیوان	غم خسرو بهمیدانی و نادان میکنی خود را مرا این سوخته در طعنه دشمن نمیسوزد	سشره

تو کز سوزم نه‌ای واقف دلت بر من نمیسوزد
مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمیسوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در غیرم زدی آتش
تو آتش میزنی در غیر و غیر از من نمیسوزد

سخت گر دانه فلفل نهاده خال بر عارض
کدامین برزگان یکدانه صد خرمن نمیسوزد

نسازد دوست جز با دوست تا سوز دل دشمن
تو چندین نا دوست میسوزی که کس دشمن نمیسوزد

غزل ۱۴۸ از دیوان	غزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمیسوزد	سشره

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان تو سخت بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد ذوق من نشناخت
دوای سینه عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت هیچ چشم بر دوزم
هزار هیچو منی سوخته سپند تو باد

دلم لب خندان سیمینت بچشم در نیاید — طفیلی نمکدان لب چو قندت تو باد

غزل ۲۰۴۳ از دیوان

گر از کسی سخنی تلخ عیش خسرو را — گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

تصحیح — شرح

سرم فدای است که تیغ تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نیم بهم — که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری مسیح جانور زید — دلی ز بیز زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بحسن دو روزه — که آفتاب چو بر اوج رفت برگردد

تو بر نگشتی جانا که بخت پشتم داد — مباد هیچکسی را که بخت برگردد

دلم بروی تو تشنه است بر لب آب — که هر چه بیش خورد تشنه تر گردد

چه تاب جرعهٔ دریا کشان عشق آرد — تنک دلی که هم از بوی غنچه گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی — هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۲۰۴۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک — چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

تصحیح — شرح

سرو چو قدت در راغ و در رسته نباشد — گل شکل رخ خوی تو البته نباشد

دوزند قبا بهر قدت از گل سوری — تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند — تا داغ غلامی تو اش بسته نباشد

لقمانی مسکین نکند میل بجنت — در صحن بهشت از طبق پسته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری — در چین و خطا و ختن و خته نباشد

از پشت رقیب تو کشم تسمهٔ چندین — تا قمچیهٔ اسپ تو از پسته نباشد

غزل ۵۰۳ از دیوان	موی شده از فکر میانت تن خسرو تا هیچ رقیبت خنک وکته نباشد	مستعار چیست شعرا

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
حورین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

یکچند خوشی اید دست بویرانی دلها
آباد هر آن سینه که آباد نباشد

غمها کشم و ناله نگوشت نرسانم
کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزی زمنت یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنی زانکه
در مذهب خوبان روش داد نباشد

مگریز در ماندگی حال اسیران
کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان بر تو فرستم هم از آن سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

غزل ۵۰۴ از دیوان	هر چند که خسرو ز بتمن سبک برد دل چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد	مستعار ... شعر

سبزه با تو دمید و یار نیامد
تازه شد باغ و آن بهار نیامد

چشم من جویبار گشت ز گریه
سرو من سوی جویبار نیامد

[illegible] آن حریف شرابم
بتماشای نوبهار نیامد

آمد آن گل که باد رفت ببستان
وه که آن آشنای یار نیامد

یا چنین باد سرد و اشک چو باران
شاخ امید دل ببار نیامد

عمر بگذشت و زان همه فریب خو
یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن / دل گم گشته بر قرار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت بر دل / در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری / بر کس این باده خوشگوار نیامد
انچه از غم گذشت بر دل خسرو / هرگز اگفتم استوار نیامد

غزل ۷ ۳۰ از دیوان

سر من بسجده هر دم بستانه در آید / مگر اندر آستانت بهبانه در آید
بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت / چو تو فتنه سبا دا بزمانه در آید
قدت است همچو تیری که میان جان نشیند / که میان دیدهٔ من گذرانه در آید
دل من بزلف و رویت شد اسیر چون بگردد / شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید
در کین کشا چشمت بخیال خود بگو تا / ز پی شفاعت من بهبانه در آید
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب / در دیده باز کرده که فلانه در آید

غزل ۸ ۳۰ از دیوان

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد / دل من یار بر ده سال با جان داوری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب فنا گشتم / هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد باری / در وقت آنکه این شیوه ز بهر دلبری دارد
مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را / که تیر انداز مست است و کیشش کافری دارد
ندارم آنچنان بختی که خواند بندهٔ خویشم / غلام دولت او هم که با وی چاکری دارد
مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت تا / [illegible] زبان و سر زلفش خود بر سر دارد
تو ای دیوانه وش جانا که [illegible] سایه گیسو / دلم دیوانه تمار تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم | نمیگویم یکش لیکن سخن در لاغری دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان

سید نامی براید نام خسرو گر پی دیدن
نه یک تر دامنی دارد که صد دامن تهی دارد

غرة الکمال — شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد | ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز | شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبر هم اندوی نگارین تو فرماید عقل | وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان همه کوی تو نباشند بهوش | کان زمینی ست که آنجا همه مجنون خیزد
نیکخواهان همه پندم دهند بد خورا | هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم بطبیب | گفت این علت از انهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان

اشک خسرو همه خونست حذر زین دریا
کاین نه جوییست که از دجلهٔ جیحون خیزد

بقیه نقیه — شعر

سپیده دم که چو باقی ز خواب برخیزد | نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد | ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر | نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود | که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامدادیگاه | قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
بآفتاب بگوئید بر نیاید تا | ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

بقیه نقیه — شعر

سر زلف تو یاری را نشاید　　که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلف آرد تاب باری　　دلی باد بهاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم　　که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده ام شب گری ای چشم　　که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته　　که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت　　مقام استواری را نشاید

غزل ۱۲۳ از دیوان	مران از در که خسرو بنده تست عزیزش کن که خواری را نشاید	نسخه [illegible] شود

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد　　گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم　　که ناگه چشم بدخوی بر رویش غمت و جان گم شد
ندانم دی کی آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت　　هنوز او بود پیش من که هوشم پیش از آن گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد　　چو در خاک در خوبان کلید بخت شان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه بارم باد در کویش　　از آن وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد خود جان کی برد کس　　که در هر ذره خاکش هزاران خانمان گم شد

غزل ۱۳۳ از دیوان	مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم شد	نسخه [illegible] شد

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید　　از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او　　کج کرده کلاه او رمستانه برون آید
من بجنز و طفلان سنگی بکف از هر سو　　[illegible] تا کی دیوانه برون آید

غزل ۴۱ — از دیوان

بخت خسرو نه ازین کرده پشیمانی بود

شعر ۱

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد — وین آب دیده سوزش تابم نمی برد

جور زمانه بر دل من هر چه بود رای — کاین درد عاشقی ز شتابم نمی برد

عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ — خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد

گرچه خوش است شربت صوفی ولی چه سود — کز سینه تشنگی شرابم نمی برد

از مسجد ارچه می شنوم غلغل دعا — از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد

وان یار نازنین که دل از دست ما ببرد — سیخند و نمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگهداشت می کنم — ورنه کدام روز که آبم نمی برد

امشب درازی شب ظلمم مرا بکشت — کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد

ای دل ز قصه من و از سرگذشت من — افسانه بگوی که خوابم نمی برد

غزل ۴۲ — از دیوان

چون گل دریده سینه خسرو نسیم دوست

بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

شعر

شیوه کان ترک ما هر دو داند — قتل یاران مهر جو داند

گر دلم خون کند وگر سوزد — من کیم زان اوست او داند

شاهدست کار و تیر انداز — سر درویش را سبو داند

گل چه داند که درد بلبل چیست — او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد — آب روی خود آب جو داند

چند گویی دلت که وزدید است — بنده چشم ترا نکو داند

نیز بان شد ز دیدنت خسرو

غزل ۱۸ ۱۴ از دیوان — کز همه کار گفت و گو داند — تتبع فصیح شعر

صبا می جنبد و آن مست ما از خواب مے آید
کہ از بوی سر و عاشقان بیتاب مے آید

از آن مهتاب جان افروز کان بت بی تو مهمانم
جهان تیره ست بر من چون شب مهتاب مے آید

من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهائی
وه ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب مے آید

غم لیلی خبر از جان وسعت شستن می نفرماید
نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب مے آید

گر بیایم بگیر ای محتسب گرمی بری ستم
گزین دامان تر بوی شراب ناب مے آید

شب آنگه بر سرم بگذشت و چشمش تر شدی باز من
چه بخت ست این که رحمت بر دل مهتاب مے آید

خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری
ز جوی انگبین سیلست کز جلاب مے آید

فرو پوشید جانها را که آن بیهوده می بندد
نگه دارید دلها را که آن قلاب مے آید

غزل ۱۹ ۱۴ از دیوان — تتبع صحیح شعر

همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه
که بهر کشتنت با این همه اسباب مے آید

اینچنین تند که آن قلب شکن مے آید
سهمی از غمزهٔ او در دل من مے آید

چه خطا رفت ندانم که در ابرو زده چین
بهر آزار من آن عهد شکن مے آید

سخنی از دهنش گفتم و زو بر دهنم
بهر هیچ این همه خواری و زدن مے آید

بوفاداری او گشت تنم خاک و هنوز
نکهت دوستی او ز کفن مے آید

چشم بر هم زدم گشت روان از نظرم
دور باشد که بیک چشم زدن مے آید

مستی و شوخی و عاشق کشی و شیوهٔ ناز
هر چه گویند از آن شنگ دهن می آید

غزل ۲۲ ۱۴ از دیوان — تتبع صحیح شعر

خسروا شعر تو اسرار حدیث ست مگر
کز سخنهای تو ام بوی حسن می آید

صبا نسیم ازان آشناے آرد — شدم خراب ندانم چراے آرد
خوشست باد ولیکن چه بود چون چیزی — ازان مسافر دیرین ماے آرد
بگشت کندن جانم ز هجر ممکن نیست — اجل چگونه کنم چون خداے آرد
نمی برد بفلک زاریم هزار دعا — چه فائده چو جواب دعاے آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جانست — نمی دمد ز زمین و صباے آرد
بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جای — چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۳۲۱
هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو
دمی چه چاره که بهر گداے آرد
خسرو

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود — شکیب در دل بیننده تنگ تاب شود
بترک دین مسلمانیش باید گفت — دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران — چه هندوی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آسے تا بدیده من — جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم — که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیات بخرامی — دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
بمجلسے که تو حاضر شوی چه حاجت نقل — که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود
سوال غمزدگان را ز لب دری بگشای — که جان خسته بدریوزه جواب شود

غزل ۳۲۲ از دیوان
بگفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت بهند بخواب شود
تمت ردیف دال
خسرو

صبا آمد و لے دل باز نامد — غریب ما بمنزل باز نامد

دل ما رفت با محمل نشینی | رود جان هم که محمل بازنامد
تو با شرقه شد رخت صبوری | که کشتی سوی ساحل بازنامد
گرفتار دلم ای پندگویس | گزین افسانها دل بازنامد
نصیحت زندگانی را کر دباید | کزافسون مرغ بسمل بازنامد
بنشنم مست بگذارید نزیرا | کس از میخانه عاقل بازنامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی | که مجنون از سلاسل بازنامد

غزل ۳۴۳ از دیوان

بوادی غمش کم گشت خسرو
که کس زان راه مشکل بازنامد

شعر

عمرم در آرزوی تو رفتست میرود | صبرم بحسب وجوی تو رفتست و میرود
رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل | دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود
سوی در تو هر جانهای عاشقانست | بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود
ذنابه ایست از من و صد چون منی دگر | آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود
باری قصاص خلق چه آموزدای رقیب | کاین شیوها بخوی تو رفتست و میرود
درجان همی رود سخن و من نهاده گوش | هر جا که گفت وگوی تو رفتست و میرود

غزل ۳۴۴ از دیوان

درکش عنان که چون سر خسرو هزار جان
بیشت زعشق روی تو رفتست و میرود

شعر ۹

عاشقی را چو نامه باز کنید | نامه من بخون طراز کنید
تو بهند رفتست ای مسلمانان | باده نوشید و چنگ ساز کنید
گر شما دین عاشقان دارید | بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود
گفت رویم سوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان
بکشم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر
چشم ما را ز خواب باز کنید

دیده باشید نوجوان مرا
صفتش پیش پیر باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر و سرو
شرم باید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو
پیش آن سرو سرفراز کنید

غزل ۳۲۹ از دیوان — شعره وسط الحیات

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود
عاشق خود بود و عاشق جانان نبود

مردن از دوستی دوست ز هندو آموز
زنده به آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا وصل نیابند که حج پیش ورت
گر ره زحمت دریا و بیابان نبود

زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری
کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود

دی بگشت آمدی و شور به بازار افتاد
پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم
مردنش گر ز پی همرهی جان نبود

چند گویی که چرا خلق بروت حیرانست
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبلی آخر تقفس هم خوش باش
دور گردونست همه باغ و گلستان نبود

غزل ۳۲۶ از دیوان — شعره غرة الکمال

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست
نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد

شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را
سوی جبین گرفته بچاوشی آورد

مردن به تیغ جو چو بکوشش میسر ست
مردست آنکه میل بکم گوشئه آورد

گفتم ازان لب ازپی دیوانه شربتی
گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان زیاد یکی گشتم ای طبیب
آن دارو هم بده که فراموشی آورد

خسرو اگر فسون پری نیست در بت
چشم از پری بدوز که بیهوشی آورد

غزل ۴۲۷ از دیوان — شعر ۵

غمم بکشت بکار جهان که پردازد
دلم اسیر بتدبیر جان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر
دلم بسوختن خود و بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بخانه ره جوید
درین بلا و بغم خان و مان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی
بچاره دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت
چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده ست
که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

روا مدار زدوری هلاک خسرو ازانکه
گر او رود بغزل عاشقان که پردازد

غزل ۴۲۸ از دیوان — شعر ۹

غم کشت مرا وان لب نوشاد نیامد
کنجشک بپرواز خفه صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه های که بخویش
جانم بپرد وازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریهٔ عاشق که کردم خنده نه مردم
تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چه شیرین
روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم رفته هم از تن
کان تیز بپرورده دگرت یاد نیامد

با خاک رسانید چکند این تن خاکی
امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و بدرفت صبر
فریاد کنان دی لب کوی تو رفتم

آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
خبر گریه کسی در پی فریاد نیامد

غزل ۴۲۹ از دیوان

خسرو ستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد

وسط الحیوة شعر

فریاد که عشق کهنه نو شد
جان در کف آرزو گرو شد

آزرده دلی که بود گم گشت
دیرینه غمی که بود نو شد

یاری که ز ما حدیث نشنود
اندر حق ما سخن شنو شد

باد سر زلف او بجنبید
صد خرمن عقل جو بجو شد

رویش دیدم دلم بیفتاد
پالیش ز چه زنخ نگو شد

او رد صبا نشان کویش
اشکم به دیده و پیش رو شد

غزل ۴۳۰ از دیوان

دادم بقضا عنان خسرو
چون اسپ نشاط دور رو شد

غرة الکمال شعر

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد
ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت
لبم بیم آمده اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعوی صبر میکردم
دمم نماند در آن دم که ناگهان آمد

تو دیرزی که مرا جان او گشت امروز
نظاره تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت
بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد

غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح
ولی گهی که خیال تو در میان آمد

گران نیامده کوه غم تو بر دل من
دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

ز ابرویت که بکشتی سرنگون ماند	امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۳۱ بہ از دیوان

نماند بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ بنمودی و بیچاره زان جهان آمد

شعر ۹

کسیکه یار وفادار مهربان دارد	سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتست	که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از جوانی حسن خودست خنده زنان	چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان بردن ای مسلمانان	کسی ز هیچی اندر جهان نشان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و بر مشکن	که ناتوانی و این گرمیت زبان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت	یکی چه کوی ازین جمله خان و مان دارد
دوا مدار که مردار جان دهم پیشت	که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۳۲ بہ از دیوان

زبان نماند و زنامت هنوز سیری نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

شعر ۹

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید	من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید
باد نیم زین بلا چند توانم گریخت	سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بیدلم ای مردمان بند نخواهم گسست	عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم	گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید
دل ز من آتش زبر دل که بجوشی خفته بود	باد بر او میگذشت زلف سیه سر پرید
ای که کشادی خدنگ خوش بپر از شکار	شب همه شب تا بروز در دل من میچکید
بهر خدا رخ بپوش یار نظر دور شو	کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گلهٔ دل مرا	قصه بلب میگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ از دیوان

در دل خسرو نشان نشست خیالش گره گر
کار به تیغ او فتد هم تواند برید

تخلص شعر

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد	گو شو از آن هر که شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من گهی نرفت	مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی	صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی	آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که می کنند	خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم راند رخش و بسی دیده خاک شد	بدبخت چشم که سم سمندش زیر پا نشد

غزل ۳۴۴ از دیوان

جستم وصال نیست ازین چون رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

بیت التخلص شعر

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد	کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حرام باد خاک در تو بر هر چشم	که هیچ بهرهٔ این چشم خاکسار نشد
بسوخت نالهٔ من سنگ را عجب سنگست	دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
جهان پر از گل و سرو روانم از من دور	حساب من بجهان گوئیا بهار نشد
خوشا کرشمه که آن یار دوش زاری من	بدید بر شکن آن داد شرمسار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست	که مرغ سدره غلیواز را شکار نشد

غزل ۳۴۵ از دیوان

بعشق دوزخی خام سوز رشد خسرو
از آنکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

تخلص شعر

کسیکه بهر تو جان باختن هوس دارد | چه غم ز شحنه و اندیشه عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد بمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب براه امید خاک شدم | خوش آنکسی که بران پایه دسترس دارد

مرا ببین نفس و دیدنش هوس و آن ست | بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

سرشک من همه سیماب شد بمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد

هلاک خویش همیگویم ارچه میدانم | که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

برفت جان من از غم دران خیال هنوز | ز بهر دیدن تو روی بازپس دارد

غزل ۴۳۶ از دیوان

بلاست میل تو در روزگار خسرو ازانکه
نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد

شرح [illegible]

گر کنی یاری وگر آزار بر من بگذرد | هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی از من بگذرم زین سو بود بر تو ستم | این ستمهای کاشکی هر بار بر من بگذرد

صبحدم مست از شراب شوق بیرون اوفتم | بسکه در شب نالهای زار بر من بگذرد

زودتر خاکم کن ای گردون مگر بختم بود | کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم | گر ز بی نظاره آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد | تا مگر بوی ازان گلزار بر من بگذرد

غزل ۴۳۷ از دیوان

رفت عمر و گفت گوی حسنش از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

شرح [illegible]

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد | از باغ وصل هیچ گیائی نمیرسد

هنگام برگ ریختنم شد و هنوز | زان نو بهار حسن صبائی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر هم خوشیم / گر زان شگوفه بوی وفای نمی‌رسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست کاین طرف / زان غمزه کاروان بلای نمی‌رسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون / در گوش او فغان گدای نمی‌رسد

در گنج غیب نقد تمنا بسی ست لیک / ما را بهیچ دست دعای نمی‌رسد

در درد تو حیات ابد باد در دلم / کان هم دوا ست گرچه دوای نمی‌رسد

کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم / مردم ز جهد خویش بجای نمی‌رسد

غزل ۳۳۸ از دیوان

گر خسروا بوصل سنائیستی مرنج / ملک سرا کن بوی سر و پای نمی‌رسد

تمت — شعر ۹

گهیت از آشنایان یاد ناید / چنین بیگانه هم بودن نشاید

که داد آن بخت بد روزنی چو من را / که از در چون تو خورشیدی در آید

شبم کابستن ست از دود اندوه / نه پندارم کزو صبحی بر آید

مخوان در بوستان و باغم ایدوست / که آنجا با دلم کم سر کشاید

زبانی بست هم جان داد لیکن / ستم دیده بحیلت چند باید

مرا گفتی که جان بسپار یا از تو / من بیچاره را دیگر چه باید

رهی داند که نتوان زیست بی تو / ولیکن خویش ما را می آزماید

بسی آن نازبازی کردم آخر / که مرگ من را بازی نماید

غزل ۳۳۹ از دیوان

نگیرد خبر گرفتاران بیدل / غزلهایی که خسرو می سراید

تمت — شعر ۸

کجا بودی بیا ای سرو آزاد / که رویت دیدم و اقبال او داد

بهر جانب همی رفتم ز مستی / کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لب همشیره شد با جان شیرین / برانگونه که عشق و فتنه هم زاد
مگردان روی گرچه من خرابم / که بود است این خرابه وقتی آباد
نصیحتگو تو درد من ندانی / که من در بسملم تو مرغ آزاد
بدم چندین چو خاکستر شد این دل / که گر ما خورد گا نزانکوش بود باد
چو با جان خواست رفتن یاد شد دل / رها کن تا بمیرم همدرین باد

شعر ۷		بگویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاک پای آن صنم باد	غزل ۲۴۰ از دیوان

گر سخن زان لب خوبان نوش شود / پسته را خنده فراموش شود
در حدیث در دندانت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند / به زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین ست / گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ماست سری خوش بود / چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشید ز زلفت همه شب / ترسم از غم که سیه پوش شود

شعر ۹		گر کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاوش شود	غزل ۲۴۱ از دیوان

گر نبینم روی دلدار اوغم میکشد / ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد
من بعشق یک نظر می میرم او با کسان / چون ز بید مسکین گرفتاری کشتن این غم میکشد
من محرم حیله میسرم گزین غم چون زنیم / دین خود از کشتن بتر کز طعنه همدم میکشد

چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من / بیشتر هر جا مرا این چشم پر نم میکشد

میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگویند خلق / خود همی میزند و کس را چشم من کم میکشد

ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی / کو ز شوخی درد مندان را بمرهم میکشد

انکه کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی / ور کسی از تو رها شد زلف پر خم میکشد

زلف از این گونه ز هم جانان مده رشته دراز / کو هزاران خسته را در زیر پرخم میکشد

غزل ۲۲۲ از دیوان	خسروا ای غم خورد گر تو بمیری در غمش آنکه او صد چون تو عاشق را بیکدم میکشد	شعر

گل نو رسید و بوئی ز بهار من نیامد / چکنم نسیم گل را چو ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا / که صبا رسید و بوئی ز بهار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری / تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان / که خراب شود دیده بکنار من نیامد

شب و روز جز دل خون بدو رخ چه سود دادم / چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم / که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد

من چون گرفته کردم نظری و کشته ناگه / شدم ارچه او بعهد اشکار من نیامد

غزل ۲۲۳ از دیوان	شب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو که بجانب تو روزی شب تار من نیامد	شعر

گویا دگر ماه من از بام بر آید / بس فتنه که از گردش ایام بر آید

فریاد اسیران همه شب از خم گیسو / چون بانگ گدائی که گه شام بر آید

زنهار تا بند قبا چست نبندی / گر نازکیت بخیه باندام بر آید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم / من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی بدست مزن تیغ که در تن / خون آنقدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه / تا در همه شهرم بسیدی نام برآید

آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست / گر از ته دوزخ کشیدش خام برآید

بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر / صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید

غزل ۴۴۴ از دیوان

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید / باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک درش آر و ببینید از چشم / که بلاها همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه دل ماندگی از تست ای دوست / کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل / لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست / زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شنیدم چون گذری وای که بازم در دل / یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

خنده از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را / مست می سازد و با سحر و فسون می آید

خسروا چون سخن اول شنیدی ناچار / بکش از دست بلائی که کنون می آید

غزل ۴۴۵ از دیوان

کسیکه دیدن آن ترک باده نوش رود / بپای آید و چون بیندش بدوش رود

تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد / چو هم ز دیدن او آدمی ز هوش رود

گران حریف رود سوی قبله صوفی را — گلیم زهد بدکان سمی فروش رود
ز بسکه همیشم از وی چو چشم پاک کنم — بسوی چشم برم دست و سوی گوش رود
خراش سینه همسایه شد خروش دلم — کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک — دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۳۳۶ از دیوان — طریق سرو قباپوش دید تا خسرو / دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود — مشهور

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود — عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن — چگونه آرزوی انگبین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد — که سویت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد — برهمنی که در آتش تبرسناک رود
فرو خورد که برون غم اهل دل آهی — که گر برون فگند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او — درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۳۳۷ از دیوان — گناه خسرو اگر دوستیست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود — مشهور

گر مه چو تو با جمال باشد — خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت — در آینه هم محال باشد
ما را که بدیدنت هلاکیم — نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وا نگهی صبوری — ای شوخ کرا مجال باشد
بنمای نگاه کشتنم روی — تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن	خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۸ ازدیوان

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هر چند ترا ملال باشد

غرة الکمال — شعر ۱۰

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود	خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود
دور از ان روی مرا جان بلب آمد آری	که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
من مزاج دل دیوانهٔ خود میدانم	عشق بازیست در همه عمر بسامان نشود
یارب از رنج دل ماش نگیری هر چند	که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود
ای مسلمانان آن روی ببینید آخر	چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند	من در ان کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگهدار دلم	گرچه کس به جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم	هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد	که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۴۴۹ ازدیوان

خسرو آهوی رمیدست ز خوبان که درد
گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

تحفة الصغر — شعر ۵

گر نظر چشم کافرکیش او خواهد فتاد	آتشی در عاشق بیخویش او خواهد فتاد
بنده خواهد زد نشسته بر دلم بیچاره دل	وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد
باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار	تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
کشته گشتم وه یارب بروح من رسان	هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد
گر ببیند شد رقیب او بلای عاشقان	هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

بیشش چشم شوخ کافرکیش او خواهد فتاد		آنکه میگوید که ندهم دل بکس آخر گهی

خسرو	خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار تا گهان راه دل درویش او خواهد فتاد	غزل ۴۵۰ از دیوان

دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود		کالبد از دل تهی شد در چه جان بیرون رود
آه اگر آن مست من از من کشان بیرون رود		خون چندین بیگنه در بند دامنگیر تست
کاین تپم با جان هم از استخوان بیرون رود		سوز عشق ست این مپین نبض تپ من ای طبیب
هر کا بان تیر او از کف عنان بیرون رود		ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش ازانکه
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود		در دل من جا بگیر بشکست و تو نازک مزاج
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود		بگذر از بالین من کاسان شود مردن ازانکه
صحبت دیرینه ده کز دل چنان بیرون رود		بیوفایان را که پیوند دواز هم بگسلند
خون من مگذار باری ز آستان بیرون رود		کشتنم غم نیست لیکن از بردن خواهی فگند
کز سر بخت من این خواب گران بیرون رود		بانگ پای اسپ آید از درم روزی گهی

خسرو	چند رویت بینم آخر زاه خسرو هم بترس زانکه ناید باز تیرے کز کمان بیرون رود	غزل ۴۵۱ از دیوان

کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد		گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد		ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق
حرفی برون نخیزد تا سر قلم نباشد		سودای تست در جان نقشت درون سینه
بر تیغ بانگوئے یعنے ستم نباشد		من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد		خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید

نزدیک اہل بینش کورست و کور بیشک　　عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد

ای باد صبحگاهی کآفاق می نوردی　　گر دیدهٔ نشان ده جائیکه غم نباشد

غزل ۴۵۲ از دیوان

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

تقطیعه شعر

که می آید چنین جانا مگر مست برزمین آمد　　چه گردست اینکه میخیزد که با جان همنشین آمد

که سیر اند جنیبت را که میدان عنبرآگین شد　　کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک سے جوید نمی ماند　　غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد

بیامد پیش ازین یکبار و جان تسلیم او کردم　　کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آمد

بتی و آفت تقوی و دین آخر نمیدانی　　که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد

چنان نقاش حیرانی بماند از بستن لعبت　　که تاریکی بپیشش دیدهٔ نقاش چین آمد

ز چندین آب چشم آخر بران آئینه زنگاری　　برای سبزهٔ رنگین که باران برزمین آمد

غزل ۴۵۳ از دیوان

ز بهر جای گدامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و کفن در آستین آمد

شعر

گذشت مجلس عیش و خمار سے نرود　　بماند در دلم این یادگار سے نرود

شبی خراب شدم نی ز می ز ساقی خویش　　برفت آن شب از سر خمار سے نرود

چه وقت بود که آمد که نسیم از خاطر　　طریق آمدن آن سوار سے نرود

چنان زدم در زیر پای سے گلگونش　　هنوز از دلم این خار خار سے نرود

همان زمان که برون شد ز پیش گفت آستم　　که رفتنی دگرست آن نگار سے نرود

بجای ساقی ما را خبر که بیرون برد　　که کس ز مجلس ما هوشیار سے نرود

چنین بهاری و من هم ببوی او چه کنم	که این هوس ز نسیم بهار سے آید

غزل ۴۵۴ از دیوان

ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت
ولی ز سینه فغانهای زار سے نرود

شعر

لبالب آر قدح کز گلو فرو آید	مگر که از دلم این آرزو فرو آید
بگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم	مباد کز سر من آن سبو فرو آید
زمی چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم	فرشته چون مگس آنجا ببو فرو آید
به بند مردم امروز ساقیا مگذار	که باده از سر آن ماه نو فرو آید
چنین که حبابان خون میخوریم بر در تو	ترا چگونه سے اندر گلو فرو آید
خوش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز	ز دیده خون جگر سو بسو فرو آید

غزل ۴۵۵ از دیوان

نقاب وا کن و لبهای عاشقان دربند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو آید

شعر

لبش در شکر خنده جان میبرد	شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود	دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته در دل درون میبرد	پس انگاه جان از میان میبرد
گرم پرسد از بردن دل کسے	اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید سے همی لبش	نمک را به بند و ستان میبرد
نگارے جگر بیخته کردم که چشم	خیال ترا میهمان سے برد

غزل ۴۵۶ از دیوان

شبی میهمان شو به بین کار دوست
صبوری ز خسرو چسان سے برد

شعر

لب لعل تو جز که جان نبرد ... آشکارا بر دهان نبرد

جان بدینسان که میبرد لب تو ... هیچکس از آب تو جان نبرد

زود مه بر اوج در شب تار ... تا ز زلف تو زر و بان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود ... که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم ... بطریقیکه کس گمان نبرد

غزل ۴۵۷ از دیوان

خسرو افتاد بر در تو چو خاک ... باد را گو که ز آستان نبرد

شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود ... جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز ... دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

در تو حیرانست همه اند نظارگیست ... آنکی خواهد دانست که در خانه شود

میکنم شکر جفاییت که چو شه خون ریزد ... بندگان را همه گفتار ندیمانه شود

ای بسا خلق که زنارشان خواهد بست ... باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود

ساقیا بو که نظر به شوم بر لطفست ... باده میریز که تا بر سر پیمانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که سیلیلی دارد ... حق بدست دل مجنون نشست که دیوانه شود

بسکه پروانه شود سوخته شمع عشق ... عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۴۵۸ از دیوان

همه شب خسرو افسانهٔ یار دهر بار ... قدری گوید و پس بر سر افسانه شود

شعر ۹

ما را تو صنم ماسے دیگر بچکار آید ... آنجا که لبت باشد شکر بچکار آید

خنجر کشی از مژگان بر سینهٔ من چون من ... بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — چون می نرهد داد من داور بکجا رآید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر بکجا آید

غزل ۴۵۹ از دیوان	عقل از سر خسرو شد دیوانه همه رویان عقلی که چنین نبود در سر بکجا آید	شروع

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی یکچند نامرادیها — آری نگار ما را دائم مراد باشد
ای دوست چند گوئی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی بخوبی من خویش را بسوزم — جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم — این زار مانده دل ما گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی در غیبتت بمیرم — گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۴۶۰ از دیوان	زنعم الله آنچه خواهی پیش تو خسروا اینک فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد	شروع

زلفت که هر خم از وی در شانه درنگنجد — دلها که او فشاند در خانه درنگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من خموشم — در کار آشنایان بیگانه درنگنجد
گر میکشیم خود کش بر غمزه باز مفگن — در بخشش کریمان پروانه درنگنجد
در ساحل دل ز خوبان معنی رود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه درنگنجد
افسرده وصل خواهد ما تیغ داغ هجران — بر می مگس نشیند پروانه درنگنجد

مصرع خود پرستان سر باز عشق ماند	کاندر صفت عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۲۶۴ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریزان را
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

تمت الکمال — شعر ۹

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد	دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد
یار پیکان زد و من در هوس آن دم هم	که زنم بوسه بران دست که پیکانم زد
دلم افتاد دران روز کزان جان خرم	کز سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد
بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند	من درویش ز چوب تو که دربانم زد
ای اجل آنقدری صبر کن امروز که من	لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری و همی مردم زار	تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرایی چکنم	رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم	تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۲۶۲ از دیوان

بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک
وه کجا بجیه تو بر جان پریشانم زد

تمت الکمال — شعر [illegible]

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد	هزار جان گرامی ز تن برون آمد
نیز دکس دل آواره باز هر سوئی	که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد
ز زلف شانه همی کرد دوش که چندین دل	شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
عجب نبود که اگر من ز رنج دین نور دیده	که [illegible] سخن بدن آمد
شبم بگفت که چونی [illegible]	کجا وه از نفسش این یک سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که همت [illegible] تا	که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۳۶۳ از دیوان

بعشق بیز خسرو چه طرفه فالی بود
زغیب کین سخن از بهر دهن برون آمد

تعقیب — شعر

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد ❊ بگو که با که توان گفت اینکه یار نپرسد
دلم از دست نگار و مبادا هیچ گزندش ❊ اگرچه هیچگه او از دل فگار نپرسد
بگو که دیدن من بر چه طالع آمدی آخر ❊ بمردن آنکه رود طالع و شمار نپرسد
بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت ❊ شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد
تو ای بکشتن ما خوش ز حال مات چه پرسش ❊ کسیکه تیر زند از جراحت شکار نپرسد
گرم تو خاک دهی این زکوی کیست نپرسم ❊ گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

غزل ۳۶۴ از دیوان

دلبسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را
سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

تحقیق اکمال — شعر ۹

ز عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد ❊ علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فگندی برقع از روی و ز یعقوبان بشد دیده ❊ گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله چنانکه دیدی ❊ مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آنهم شد
که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد ❊ خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد
ترا دادم دل و تن خاک او جان دوست حشمت را ❊ من و عشقت کنون کز سوی خود پشتم سینه بی غم شد
گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبان را ❊ کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان ❊ از آنگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و گذار ای رقیب از خانه بیرونش ❊ که از دعوی سرو عاشقان بیتاب رستم شد

زبان گر تیشه خسرو را دگر دیدند گویان را

غزل ۴۶۵ از دیوان	چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد	تضمینه شعر

زان گل که اندکی تبه شک تاب شد	بسیار خلق را قطره از خون خضاب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که مه شود	او خود ز بهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل	قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا اگر بدر من گذر مکن	ای چشمه حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم	آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پندگوی نزد تو سهلست درد عشق	مسکین کسیکه جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان	بر خاک نقش چهره خسرو بدید و رفت سلطان گذشت و قصه ما را جواب شد	شعر

زلف یار مرا بباد دهید	باد را عنبر و زیاده دهید
جادوان کز خطش سبق جویند	نسخه هم از آن سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار شوید	از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و میترسم	که شمانیز دل بباد دهید
از لب من بپای او گه گاه	بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همیکند بیداد	ای بندگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان	اشک خسرو همی رود ز فراق گر توانیدش ایستاد دهید	شعر

زلف گرد رخش دوش که گمراه شده بود	ای لب آنشکر آن رشته فراچه شده بود
عجم ز بهر سوی ره آمد که با دست شد یار	دل ویران مرا بهر [illegible] ره شده بود

همدران روز دلم از دکه مالک حسنش — فتنه جاسوس و بلا حاجب در گه شده بود

عاقبت یار همان کرد که می ترسیدم — پیش ازین گوی که این جان من آگه شده بود

تا کنون از پی امید کشیدم ورقی — کارم از دولت هجر تو همانگه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی دیدم لیک — باری این دشمنم الحمد لله شده بود

آفتی بود جمالش که دلم برد ارنی — خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

غزل ۴۲۶ از دیوان		غیر مکمل شعر ۶

ز من بجا طر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

جوان و مست و فراموش کار و نادانست — زمان زمان زمین بیدلش که یاد دهد

مراد جویم و گویید خدا دهد آری — خدا اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم شکسته در غم مانده کعبتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را گشاد دهد

شکیب کو که سرشک سحاب کامی [illegible] — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

بدین صفت که دلم سرد میرود خسرو — عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

غزل ۴۶۹ از دیوان		غیر مکمل شعر ۶

هر کسی کار جوانی تگ و پوئی دارد — گشت باغی و نشاط لب جوئی دارد

کس نپرسد که کجاییم من بیخانه و جای — هر خسی خاکی و هر سگ سر کوئی دارد

آن دهان تا لگند عمر به بستان ضایع — هر که در خانه تماشا گه روئی دارد

کاشکی خاک شوم من ز پی آنکه آنجا — ترک من گاه سواری تگ و پوئی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکو رویان را — وانکسی را که دل در خم موئی دارد

گر سرم دولت چوگان تو نیز زند باری — نیستی گیر و ازان خال که گوئی دارد

صد گله دارم ولی چون باشد آن زود رنظر / کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزهٔ تو به فریبش زاهد صد ساله را / سوی پیشانی بگرفته سوی خمار آورد

شب ز می توبه کنم از بیم ناز شاهدان / بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۴۲ از دیوان

زین دل خودکامه کار من برسوائی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

شعر

هر کرا یاری چو تو سرکش بود / کی ز بیم تیغ سر درکش بود

محفلی کانجا بود شمعی چو تو / مرغ جان پروانه را آتش بود

چند گه بگذار تا سیر بینمت / زانکه جانم دام آن مهوش بود

روز و شب می‌بینم اندر یاد تو / مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۴۳ از دیوان

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دل غمکش بود

شعر

سوای میرسد کز سر گریبان چاک خواهم زد / کلاه عافیت با سر بهم بر خاک خواهم زد

بهاران گلشن چو در آید نسیت سوی باغ خواهم شد / بیا و پیش پیش هر سرو گریبان چاک خواهم زد

بتلخی فراق ای پندگو بگذار بد هم جان / گذشت بست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

شبهای غمم بی تو چه جای عقل و هوش جان / بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

بدین شب شبگیر که برخاکم سواره بگذری روزی / نمی‌گویم که من دست اندران فتراک خواهم زد

بجان تو که چون ناپاک جان باشد دم آخر / دم مهر و وفای همدمان ناپاک خواهم زد

همی گفت از تو شویم دست ازین غم گر بهم روزی / بسا گریه که پیش تو ازین دل غمناک خواهم زد

ز خونم گرچه ناپاک است ازان هم سوی در کاشب / من آبی بر درت زین دیدهٔ ناپاک خواهم زد

غزل ۴۴۳ از دیوان

هوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو بیرون غمزه تا کی میخوری خون خوش چو پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

مبین این سو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت
چو گنجشکی که بد خورده ره تا پاک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خدایا زو چه پرسی و مرا سوزی بجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

بروید ای دوستان هر که بیاید بران کویش
که این جان خاک این کویست اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن
من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه من باشد آن وقتی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

ازین پس خسروا دیوانگی زیرا نماند آن دل
که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد

شعر

غزل ۴۴۴ از دیوان

هر روز چشم من بجمالی فرو شود
وین دل که پاره باد دگر گرفتار او شود

گویم فتاده را بکش از خاک گویدم
ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود

ای گرد راه دیده بدین من ببین
تا هرچه بد بدین روی نکو شود

اسحال خود بدام بلائی فتاده ام
کز وی بهر دمم غم صدساله نو شود

گفتم بگوی با من مسکین حکایتی
گفتا پیاله و لبم گفتگو شود

هر چند آبروی نباشد چو آب سبوی
هر روز آب رویم از آب جو شود

ازان لب تلخ میگویی تبرس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد

شعر

آرد همی از پی لب او آب در دهان

خوشم با آه گرم خود مده تشویشم ای گریه ‏ ‏ که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانهای درد میگویم ‏ ‏ مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه می‌خیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی ‏ ‏ گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد

عسس کز ناله ام بیدار شد میگفت با یاران ‏ ‏ که باز آمد شب افغان آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از نوای شمع بتان آری ‏ ‏ هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

بپوشش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم ‏ ‏ که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنهگارم بیک بوسه ‏ ‏ چه کردم زان خطی کز سوی لبستانه میخیزد

غزل ۱۰۸۹ از دیوان

چه یاری باشد این آخر کناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه میخیزد

شعر

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد ‏ ‏ کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود ‏ ‏ آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد

گر جفا میکند آن شوخ بر او منعی نیست ‏ ‏ کو کهن لیک ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو ‏ ‏ شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد

یا رب این باد سحر از چه چنین خوشبو است ‏ ‏ مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم ‏ ‏ سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۱۰۹۰ از دیوان

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

شعر

یاری که بر جفای او وهم گمان نبود ‏ ‏ تا هست بیدلیم کسی مهربان نبود

بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت ‏ ‏ ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان / وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

واماندش چون گذاشت حق صحبت قدیم / گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود

ز امید وصل زیستم کرد آرزو / ور نی فراق یار بجائی گران نبود

جانم بجا و من نیم از زندگان از انکه / زو بود جمله زندگی من بجان نبود

رفتم بسوی صحبت یاران بسوی باغ / گوئی بباغ ازان همه گلها نشان نبود

غزل ۴۸۳ از دیوان

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد بنال / دانی که هیچگه چمنی بیخزان نبود

خسرو

یک روز هجری ز لعنت یاد نیاید / یک شب رهی از کوی غمت شاد نیاید

یارب که می خوشدلیت باد گواران / هر چند که هیهات گهی یاد نیاید

جانم که بویرانی غم ماند مخواهید / کین مرغ خرابست در آباد نیاید

دشوار نباشد اگر از بندگی دل / آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر میروم ازان سوی / دیوانه وش آن ترک پریزاد نیاید

فرداش مخوانید بیالین من زانکه / شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز گر آید ز برای همه مرغان / یاری ز پی بلبل صیاد نیاید

از بوی توام سوخت صبا ده دم آخر / کمتر شنود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۴۸۴ از دیوان

خسرو چو کند ناله و فریاد شبی هست / گر ناله او کوه شنفت یاد نیاید

خسرو

یاری که غم از کرشمه و شوخی نشان نمود / از روی ره نما [illegible] مهربان بود

زانجا که هست خنده گل [illegible] / بر عشق آنکه عاشق زر روی چنان بود

ای آفتاب یا دگری چون توانت دید	جائیکه سایه تو برین دل گران بود
نزدیک دل چه چند بتان دانکه هیچ نیست	نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموش پیش حکایت حالست گوش دار	عاشق که در حضور رخت بیزبان بود
آنرا که تجلی تو همه شب درون دل	گر تا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۵۰۰ از دیوان

عمر ابد امید مباش که در جهان خسروی
گر خود هزار سال ره اندر میان بود

شیراز

یاری که طریق ناز دارد	گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما	صد شیوه جانگداز دارد
عشاق بتان هیچ ای دل	کین رشته سر دراز دارد
بی بی غلطم خوش آنکه باری	عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و پارسا وه امروز	صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست	کنجشک هوای باز دارد
یک تو چه کش درست نگذاشت	چشمی که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو	یک سینه و صد نیاز دارد
در گریه شوق آستینم	از خون جگر طراز دارد

غزل ۵۰۶ از دیوان

محمود بسر که گشت نومید
زیرا که دلش ایاز دارد

شیراز

یار شاهیست کرو رخت بمیدان برید	این سپهر سر کرمست مده چوگان برید
غمزه زن باز سپید ساخته دار ید جان	یوسف نا باز گشت خبر ده کنعان برید

از رخش امروز اگر توشه شود دستی
بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بیازوی کس
بوالهوسان فضول سهر بگریبان برید

مست و خراب مراست حاجت نقلی اگر
این جگر هم خام سوز سوی نمکدان برید

نیست دلی چون منی درخور شاهین شاه
پارهٔ مردار من بر سگ مردان برید

در صف عشاق او لاف عیاری زدن
ما بتم تان واجبست گر غمش جان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
مژدهٔ وصل شکر بر مگس خوان برید

غزل ۲۰۴۸ از دیوان

برد ورخ از خون نوشت خسرو و خسته حال
وه که ز درماندهٔ قصه بسلطان برید

[illegible] شعر ۶

یارب آن شهرهٔ لشکر ز کجا می آید
که ز عشقش دل شهری ببلا مے آید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد خشمش
باز بر جان من این فتنه کجا مے آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل
بوستان را خبرے ده که صبا می آید

عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش
دل ز جا میرود و باز بجا مے آید

از وفا بوی ندارد تو چنین صورت کن
گرچه از صورت او بوی وفا مے آید

غزل [illegible] از دیوان

خسروا هر چه از و بر سرت آید بنواز دوست
عقل داند که سر از سر ز کجا مے آید

[illegible] شعر

یار من گویند آنجا گاه گاهے بگذرد
راضیم گر دولتش ار بعد ماهے بگذرد

چشم و دستش اوفتاده مرا آگه کنید
گر درین ره سرو بالای کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر بر خاک آن کویش فشان
گر درین ره نگذرد آخر براهے بگذرد

حال پامالان راه خویش [illegible] پرس
وای بر [illegible] کز شاهی بگذرد

انکه چشم میدهی آخر بناموس مرا
گز دل شوریده شکل آن جوانم چون بود

وی بغا کاروسگر خواندش کین وه سخن
از دل آن کافری نامهربانم چون بود

غزل ۴۹۱ ازدیوان

گرچه از خسرو رود جان جهان و هرچه هست
آرزوی روی آن جان جهانم چون بود

[illegible] شده

یارب چه بود امشب مهمان من که بود
تسکین جان بی سر و سامان من که بود

بیدار گشت و بخت والبته راست شد
آن جمله خوابهای پریشان من که بود

شبهای هجر زیستم از جان دیگران
امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

بگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش
یارب که پیش دیده گریان من که بود

ژولیده خواستست تفحص کن ای رقیب
کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود

بیهوش شیم بلا شد اگرنه چو خواب کرد
گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود

حیران آه و ناله من بود تا به صبح
باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ ازدیوان

من بوده ام حریف شرابش تمام روز
شب پاسبان دولت سلطان من که بود

[illegible]

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقلم از سر تقوی نه ز دست رفت کنون
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

پیر و حسن بتان دیم ای مسلمانان
چو هندوان پس از این بت پرست خواهم بود

در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست
در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

ز سینه زین نه بدیده خدنگ غمزه از انکه
ز دیده من تماشای شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک
منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ — که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود
صلاح کاهش جانست عشق خواهم باخت — فتاد لذت عیش ست مست خواهم بود
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای — اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود
چو خورد هم بازل جام عاشقی خسرو — مدام مست شراب الست خواهم بود

غزل ۴۹۳ از دیوان | [illegible] | شعر

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد — دل را بچه در افگند و در ریسمان برد
بشگفت سرو دمی که ازو یکسرم بلب — گو باغبان که تا سر سرو روان برد
کی دردناک تر بود از ضربت فراق — جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از انکه — دزدیست کو بتخت سر پاسبان برد
تیغ ار چه میبرد همه پیوندهای جان — فرقت بترک همدمی دوستان برد
یکبار سر ببر بر بان مستمند را — تا چند جور مهر تو این ناتوان برد
ای غمزه سخت پنجه مزن بند بند من — عیب ست آنکه ترک ز مستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست تا که همچو منی راز بان برد
تو جان خسروی و بجان و سرت که گر — نبود امید وصل ز جان و جهان برد

غزل ۴۹۴ از دیوان | ردیف رای مهمله | تحفة الصغر | شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر — عیاره کافر دلی حقیقت ز تو عیاره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی — گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز آیم بنگرم پس بازگردم بی خبر — صدپاره گشته جامه ام وز جامه ام جان پاره تر
صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدی بجان — لب تر نکردی هیچگه کز چیست این خساره تر

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازم پیش ما
وه اینکه نبود بی سبب چشم کسی همواره تر

از یاده گردیدهای دل از جهت وجوی نیکوان
من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

غزل ۴۹۵ از دیوان

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن آخر نه او را از و غمخواره تر

شعر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوی شگفته زان صنم بیوفا بیار

ما تا که یابم از دل گم گشته آگهی
یکبار موازان سر زلف دوتا بیار

تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق
یک نامه زان مشاطه فرخ لقا بیار

گفتی سلامی آرم نه چشم دره است
با خود بیای تا نشوم کشته ما بیار

تا کی زنند بیهده گوشم گران بود
آخر هم از و سخنی ای صبا بیار

زان بوستان که میوه باغیار میدهد
برگی ز سوی فاخته بینوا بیار

صد غیرتم ز دست خدنگی بهر دلی
یکجا کن آنهمه ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی
این بنده زان اوست از انجا رضا بیار

زان جام لب که جرعه زشاهان دریغ داشت
پروانه خرابی مستی گدا بیار

غزل ۴۹۶ از دیوان

از جرعه گاه او قدری خاک تو نجواه
بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

شعر

ای دل ز بتان دو دیده بر گیر
اندیشه ز عالم دگر گیر

تا شحنه غم ترا درین راه
سر بنگرفت پای بر گیر

شور و شر نجویست انجا
با خود شو و ترک شور و شر گیر

فی فی غلطم که چون اسیران
دنباله جمع های بر گیر

گر در سرت هست از عشق — با درد بساز و ترک سر گیر
خاکی بر دلبری گذشت ست — از هر دم دیده در گهر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان — کوی سپهر ست پای سپر گیر
خاری که بروی گل شکفت ست — در دیده و چو بلبل سر در گیر
در عقل رهست ز نیکویش — ترک من مست ناخنه گیر

غزل ۴۹۷ از دیوان

خسرو بنشین و دست در زر
با خویشتن مران سیمبر گیر

شعر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر — بر صید تیر میفکن و از خلق جان مبر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی — چشمت بس ست دست به تیر و کمان مبر
در صید چون کمند تو بس صید لاغرم — آزرده میشوم ز بینم کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بدوال عنان مبر
چند از مه و ستاره تو تنها پسنده — شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که نیست یار منت از خدا بترس — بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل مرده باشد مردم شکار ده — تن لاغرست طعنه بر استخوان مبر

غزل ۴۹۸ از دیوان

سودی مکن همین که بیائی به پیش من
صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر

شعر

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر — سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر — چون خانه به روزن انجا همه انجا تر
در سبزه خرامیدن کردی هوسی بنشین — خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر

بالای تو هر جا و چشم تو سهی بینم | ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

غزل ۴۹۹ از دیوان

خسرو صفت خوبان میگوی که خود نبود
در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

شعر ۹

ای ترا در زیر هر لب شکرستان دگر | جز لب یارا نمک نبود نمکدانی دگر
من غمم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجان حیران و تو گویی که پیمان تازه کن | باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر
وه که چندین جان محنت کش مرا سوزی هنوز | خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر
من ازین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم | آنکه زد سیری نیارد دست او جانی دگر
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام | ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر
بر دل من غارت کافر میاری ای بتان | زانکه بر داو کافرستان مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم چارهٔ اندوه خویش | بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۵۰۰ از دیوان

با چنین خونابه دست از چشمها خسرو مشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

شعر ۹

ای چراغ جانم از شمع جمالت نوردار | بارک الله چشم بد زان روی زیبا دور دار
چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو | باری آن بتخانهٔ دیرینه را معمور دار
من نه آنم کز درت سر برکنم تا زنده ام | گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار
تا ندانی حال خون آشامی شبهای من | جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور دار
من بجان درمانده تو ترس بدنامی کنی | میتوانی حال رسوایی چو من مستور دار

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فرهاد کش در و فر شاپور دار	تضمین شعر

بیا جانا رضای من نگهدار
حق مهر و وفای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم
از آن چیزی برای من نگهدار

بده بوس خیالت را امانت
که از بهر گدای من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت
مکش وین یک خطای من نگهدار

صبوری با غمش می‌گفت در دل
که من رفتم تو جای من نگهدار

مرا شفقت بلا شد دیگران را
خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان	مروتر سان بگوی دوست خسرو توکل کن خدای من نگهدار	[illegible] شعر

جانی ندانم اینچنین تا زندگانی ای پسر
کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل می‌بری و نقد را و خون میکند رفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر جعدی فروهشته از کمر
ره میروی و زجعد تر دل میفشانی ای پسر

کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افگنی
زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر صبح بر بوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گر تو بخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش پنهان و مانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر	تخلص [illegible] شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار
خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن
لیکن از شرم نیارد به زبان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم — غنچه نگشاده گره تا بدهد دام بهار
بعد ازین بینی و در سایهٔ هر سرو گلی — منجلی کرده جوانان تر اندام بهار
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی — که به مستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته — روی زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ از دیوان	ازپی خوردن می این سخنان خسرو یاد می آرد ازان روی تو پیغام بهار	شعر

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر — یارب فرومباد این می که خوردم از سر
سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم — چه جای آنکه یاران روبند کردم از سر
خواهم شد امشب آنسو میبایدم ازان رو — ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
ذره جدا جدا شد در بند هجر یار — عشق و بلا ازین پس باز نو زدم از سر
مطرب بنوک زخمه بشگافت سینهٔ من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان	رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت ایمل گواه باشی کاقرار کردم از سر	شعر

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این قدر — شاید که نپسندد دلش بر خاطر یار این قدر
بیچاره گز دست شد آخر چه کم گردد ز تو — گر باز گوئی ای صبا در حضرت یار اینقدر
گز بهر حج تو کعبه عمری بدیده ره زدم — هم سهل باشد جان من آن مرد را کار اینقدر
گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو سیر نجم ولی — بودست یارا دیدنی از چشم خونبار اینقدر
از دیده زیر پای تو صد دره فشاندم لعل و در — روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار اینقدر

با آنکه زارم میکشی دشوار مے ناید مرا — انگشت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر

دریوزه دارم خنده زان نقلدان پر نمک — مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار این قدر

غزل ۵۰۶ از دیوان — شعر ۷

ناله که خسرو میکند شب از فراق روی تو — کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

رخ گل خوشست و از وی رخت ای نگار خوشتر — چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

چه روم بباغ و بستان چو گلی چو تو نماند — ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

سبکی سخن که گوئی بدمد دوباره مرده — که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه خوشست یک کرشمه ز برای مردن من — که اگر زیم بدیدن یکی از هزار خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت او — که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

چه روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت — که بر این تن زبونی ره آن سوار خوشتر

غزل ۵۰۷ از دیوان — شعر ۹

چو غلام تست خسرو زید و مرو بفریاد — تو ازین دو گوی بشنو که کدام کار خوشتر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکار تر — دل نیست در جهان ز دل من فگار تر

میگوئی تلخ زان لب شیرین که زهر تست — زاب حیات بر دل و جان سازگار تر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند — من هر چه پیش میکشم و شرمسار تر

پیش تو جان شکافم و باور نیایدت — هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر

در عشق بدگوار بود پند دشمنان — حقا که پند دوست ازان بدگوار تر

پرسی که چون بخفت دلت بیقرار هست — گر باورم کنی قدرے بیقرار تر

گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق — عقلم بگوش گفت ز من هوشیار تر

رخ هر چه پیش بر در تو میزنم لب تنگ — بختم نگر که هست ز رزم بی عیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان

هم خود مرو از آنکه خسرو نگویدت
کاخر ز هیبت چشم من سوگوار تر

تصحیح — شعر

زلفت از باد دگر گرد و داز شانه دگر — هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

درغمت جان زتنم رفت و خیال تو بماند — عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگر است — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرای بود سوختنی نیست — کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

تصحیح — شعر

دلم بتست و تن اینجا و جان بجائی دگر — بدل توئی و سخن در زبان بجای دگر

ببوستان روم از غم ولی چه سود که هست — دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر و زبر با تو پیش من گوئی — زمین است جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان دهم برود دل زکویت ارچه برند — سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان مسوی تو پرسند و من ازین غیرت — تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر هم از یادم — لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

تصحیح — شعر

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود دوشش — چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپد — که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید — چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی — که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

شعرا	گر آید و برود زود تر نه جای گله است از آنکه نیست نهان خسرو آفتاب قمر	غزل ۱۱ه از دیوان

گر هنر داری مرنج از بر نشستی بر ستور — زیر عیسی خر گذر زیر خران یکران بود
نیک و بد در آدمی پنهان نمیماند چنانکه — نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس اگر رام خواهی ساکنش بهتر ز جهد — پیل را گر بست خواهی چاره نیکوتر ز زور
چند بهر گنبدی کش خورد نتوانی بحرص — با نهنگاهی نهی یک دره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و در عیش نیست — بر ستوران بار گوهر کی بود سود شعور
مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل — خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را — باش تا سیم ترا عیار گردد سنگ گور
ترک هر دنبالهٔ گو روز گورش یاد نه — گور دنبالش روان ز آنگونه کو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیدهٔ عیبش مبین — حسن و زرنگ و حبش چون عقل و رلتان غیور
خام تر گر دو زبند معنوی نادان خام — کورتر باشد ز باد عیسوی جال کور

شعرا	گر ببید از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم در جنب شستنش باشد چه دریا و چه خور	غزل ۱۲ه از دیوان

گر ز من جان برود باد هوای کم گیر — در جهان هم شو و کهنه سرای کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ جنت نکند | گر بباغی نروم برگ گیاهی گم گیر
زر نشانهاست سر اگر هر زر و ششی بس | جوهری را ز دکان کاهربای گم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است | گر نمازی نکنم رسم و ریای گم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی از تو بیافت | دور خم آب حیات است صفای گم گیر
زاهدان سوی من از نیک ببینند ای دوست | ما بدشنام تو شادیم دعای گم گیر
خلق از رشک من از خاک در دوست خوشم | این صوابست مرا بوی خطای گم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد | در صف کج کلهان ژنده قبای گم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی | از گلستان ارم برگ و نوای گم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند | از قدحهای سران بی سر و پای گم گیر

غزل ۵۱۳ از دیوان

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش
از نهانخانهٔ جمشید گدای گم گیر

شعر ۹

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود دگر | ور شکنی بر قبا جامه قبا شود دگر
خفته نباز نرگست ور بگشاییش دمی | شهر تمام گو بگو پر ز بلا شود دگر
مست و خراب شو روان پای مکن بهر طرف | دیده که خاک کش بره در ته پا شود دگر
چشم تو مست شد بکش مست ترش بخون من | زان همه تیر بیخطا یک دو خطا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم آن دو ازان من نشد | خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود دگر
مردهٔ دیر مانده را بعد خویشتن ببین | در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
دل که خراب داشتم از پس من رها شده | خواهم ازین خراب تر از تو رها شود دگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی | دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر

غزل ۵۱۴ از دیوان	خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو جان و تنم زیکدگر هر دو جدا شود مگر	شعر

می نیاید چشم من بر آستان او گذر
باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست
تا ملک مهرش گذشت از جان و در روزی هم نکرد
او بدشنام و مرا هر زبانش افسوس از آنکه
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا
سرگذشتی باز گوئی از من آنجا زینهار
عشق بس ناخوش بلائی لیکن ار پرسی ز من
جان من از صبر بی پیری دل مارا بپرس

ای خوش آن دستی که دارد در میان او گذر
بلبل محرومم را در بوستان او گذر
اینقدر را اندر دل نامهربان او گذر
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر
کشته او هم سبادا از آستان او گذر
ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۵۱۵ از دیوان	هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب گفت کرد گویا ناوکے در استخوان او گذر	شعر

نگارا چشم رحمت سوی من دار
دوتا شد بازویم زیر سر آخر
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
هنوز دم چند خواهی سوخت آخر
دلم گو دست هجران خون شد ای آنکه
مده ای پارسا بیهوده پندم

عنایت بر تن چون موی من دار
دمی سر در خم بازوی من دار
نمیگویم که شرم از روی من دار
بکش پا دست را پهلوی من دار
بپر و خدمت بد خوے من دار
ولی گر مے توانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۱۶ از دیوان — زبان نگه به گفت و گوی من دار — شعر

نه نرگس ست ز چشم خوش تو عربده جوتر — نه سنبل ست ز زلف کج تو غالیه بوتر

اگر چه سوختم از حسرت غم وعده رویت — خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم چو بند سلسله مویان — بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر

شراب هم ار ندهی تیغ ران بحلق که بارے — بدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر

ببین که مایه دیوانگی ست عشق تو آن نیز — که عقل اول از وے نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ از دیوان — اگر نگوید از آن می مرنج زو خسرو / که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر — شعر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر — دل از بریم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من — هر چند پیش ازین شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن زبان جانست — ایدل نگو مست که مخمور لیک دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپرده اند — ای ترک نیم مست عنان رکشیده تر

تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار — بودست پیش ازین قدری آرمیده تر

ایدوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست — کو رست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ از دیوان — خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق / راه دراز میروی آخر جریده تر — شعر

سپیده دم که گهر بار د ابر در گلزار — شود بجلوه گل اندر نگارخانه یار

عجب نباشد اگر از نسیم روح افزای — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه عشقهای کهن را که نو کند از سر — چو عندلیب برآرد ز شوق ناله زار

گهر فروش شود دُر دُری نیکوان ز عرق
خوش آن کرشمه و نازی که میکند نرگس
میان لاله و گل بین صبا ز نغمه مرغ
شدست صحن گلستان ز ارغوان و سمن

گهی که گرم شود آفتاب را بازار
چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار
چو آستان شده از دری خسروان دیگر

غزل ۵۱۹ از دیوان	ردیف زای معجمه	غرة الکمال	شعر

بر جان من شکسته دل باز
جانا مخور این قدح که مستی
شد نوبت شربت لبینم
مارا غم تو ز خلق ببرید
پرسی که چگونه چه گویم
گویند مرا برو از ین کوی

کردی تو شراب خوردن آغاز
بر لب نزن و بمن ده آن باز
جرعه به پیاله من انداز
وز صحبت دوستان دمساز
کز مرده بدن نیاید آواز
دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سرود خسروآری مطرب بستست و چنگ ناساز	[illegible]	شعر

باز نوروز آمد و رهای بستان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را ز زندان کرده بود
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش
چرخ گردان بهر ما ساخت از گل گور را
بالش سلطان گل در خار جای شاخ بین
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا

گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز
نسیم بادا که صبا قفل زندان کرده باز
باد خوش می آید از گرما گریبان کرده باز
ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
جز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز
آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان | یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر درعمان کرده باز

تمت شعر ۱۳

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت باز | بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت | بلبل آنگه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوئیا خواهد چکید از تیغ کوه | یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشید | سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله بپا زمی گشت و هم از بوی او | سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز

بسکه مرغان در هوای باغ پر در پر زدند | باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز

ماهرویان وی تماشا سوی بستان بنشیند | آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه بیگیر د زمین رازین تعجب در چمن | سایه های گل بپا از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشان زرفشان گشت آفتاب | سایه های رخنه بر دنیا درخشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افگنده و در هم بماند | کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز

یاسمین و لاله را کیدست بردی باد گرم | بوسه های نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفت نرگس مست و از فریاد بلبل برنخاست | نیم شب کز مجلس مخمور دم کیهان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان

شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن
بلبلی کامد بسوی باغ حیران گشت باز

تمت شعر ۲

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم هم　　کافر دلان حسن در آن سوی جان هنوز

صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسد　　صدها درفت و مهرهٔ ما رایگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت　　ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من　　وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان	هردم کرشمهای وی افزون و آنگهی خسرو ز بند او بامیدامان هنوز	شعر ۵

جان ز تن بردی و در جانی هنوز　　دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشگافتی　　همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز　　واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته　　نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت　　گرچه در خون ناپشیمانی هنوز

بازگریه چون نمک بگداختم　　تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت　　دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان	پیری و شاهدپرستی ناخوش ست خسروا تا کے پریشانی هنوز	شعر ۵

سویم آن نرگس بخواب نه بیند هرگز　　بختم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز

هر دمش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر　　یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز

هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شور انگیز　　داغ دیرینهٔ اصحاب نبیند هرگز

طمع مهر و وفا همت کوته نظرست　　مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان	خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز	شعر

فزون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین بیش شب ما و کجا روز

زبیهوشی ندانم روز و شب را — شبم گوئی یکی گشتست با روز

دلت این هیچ پیدا نیست یا خون — شب ست این هیچ روشن نیست یا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه — ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان	چه عیش ست اینکه خسرو را بهجرت شود هر شب بزاری و دعا روز	شعر

مست من چون باده نوشی جرعه بر من ریز — در دو جام خود بدین رسوای تر دامن بریز

چشم تو مست ست کو کم ایستد تا کرده خون — خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز

دشمن جانست آن غمزه تا خوش گردد او — آنچه در دامن شنیدی پیش آن دشمن بریز

دل شد از تیر غمت روزن چه خواهد رفت جان — شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز

مست میرفتم سبو بر سر فتادم زان شکست — تا کمر شکن بدان تاوان خون من بریز

تیرگی عشق مشتاقان ترا چون دشمن ست — بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان	ردیف سین مهمله	غرة الکمال — شعر

خرابی من از آن نرگس خماری پرس — هلاک جانم از آن لالهٔ بهاری پرس

ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چندست — ز صد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش ست	ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را	مپرس هیچ دگر پیش سنجاری پرس
کجاست دوست آنکه به درستی باشم	نشان من بسر کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ از دیوان	سرود ذوق فراوان شنیده اکنون بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس	تصحیح شرح

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریادرس	شبها غم فراقم میکشد ای بیوفا فریادرس
تا چند بر من وه همی از هجر عاشق کش ستم	بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس
ظلمیست شب تا صبحگه برپا که نتوان گفته	بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریادرس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب بیخور مانده ام	چون در غمت درمانده ام درمانده را فریادرس
شد جام عیشم بی تو یا جان شد لگدکوب خطا	بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریادرس

غزل ۵۲۹ از دیوان	آن هر دو چشم دلستان از عاملان بود جان یکجان خسرو را ازان هر دو بلا فریادرس	تصحیح شرح

با پسته میگون تو شکر چه کند کس	با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آئینه برابر منه ای جان	خورشید با آئینه برابر چه کند کس
چون روی تو ام نیست جهان را چکنم من	بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند	بیهوده حدیث از لب گوهر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من به تو لیکن	با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهد بکرد از پی وصلم	خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست	ورنی دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

ردیف شین معجمه

غزل ۵۳ از دیوان — وسط الحیات — شعر ۱۱

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکر خندهٔ خون نوش

رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست
رخسارهٔ بگفتار و من دل شده خاموش

پوشیده نماند آتش من ورتن چون کاه
آن شعله بر آمد که نهفتیم بخس پوش

من دانم و جانی که بتن کاش نبودی
تا هجر چنان کرد سبک دل من و دوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ایجان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید
یوسف که عزیزست بقلاب و دو سه مفروش

محروم شده روزی بر بخت سیه دیدم
زیرا که تو می آئی و من میروم از هوش

انبوه گدایان جمالست بکویت
مپسند که محروم شوم گشته در آن جوش

آتش بودم بی تو پراگنده دو دوزخ
گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی
باری بره این ستم تنگ آمده از دوش

از ره زدن خسرو اگر سنگی ای شوخ
آن دزد سیه را چه نشانی به بناگوش

غزل ۳۵ از دیوان — بقیه حیات — شعر ۷

اگر چه پرسش من نیست رایش
رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان پا و سرم دور
بغیرت مردم از خاک سرایش

سر ما در کمند و شه بچوگان
چه غم میدارد از مشت گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت
که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق کز جنبش دلم خورد
گواران باد با نقل بلایش

چو از ما رفت یار ای جان بی شرم
بمان از ناتوانی در قفایش

غزل ۵۳۲ از دیوان	تو کش باری چو خواهم مردنی تو که خسرو کرد خود را آزمایش	تضمینه مشعر

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش	ساقی بست باده بستان صلای خوش
آوازِ خوش رسید حریفان عیش را	گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش
آنکس ز هوشیاری غفلت بی خبر	گر باده بی خبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای توبه خوشست ای فرشته هان	تا سوی آسمان نبری این دعای خوش
بی روی خوب دل نشود خوش بهیچ جای	گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش
مستان عشق را دل و جان وقت شاهد است	صحبت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۵۳۳ از دیوان	عشق بتان اگرچه بلاییست جانگداز خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش	تضمینه مشعر

ای زده ناوک بجان یکدو سه چار پنج و شش	گشته چو بنده هر زبان یکدو سه چار پنج و شش
گفت بوعده گهی یک شب از آن تو شوم	روز گذشت در میان یکدو سه چار پنج و شش
پیش وقت نفس از هوس دهان تو	بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار پنج و شش
منع دو چشم کن که شد از دل پخته هر دمی	راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار پنج و شش
گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را	کشته شوند عاشقان یکدو سه چار پنج و شش
گشت صبا ز غیرتم گاید اگر ز کوی تو	هر ره بوی تست جان یکدو سه چار پنج و شش

غزل ۵۳۴ از دیوان	خواست فغان مردمان بسکه همی کند دمی خسرو خسته دل فغان یکدو سه چار پنج و شش	بیت سه پنج مشعر

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پا نمش	هم دعای میدمم از سوز دل پیرامنش

سوخت جان و شعله می ندهم برون پیش او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز تنش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش خود کرد از افشاندنش

باز و یم طوق سگان کوی او بوده بسی
حیف باشد گر بهوس آویزیم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بسود
گویی آن خون دروغست بر سر پیراهنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که نپسندم سرشک خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان

خسروا گر خوش نیفتد دیده را بر خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که زیبد سرکشش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بهر سواری که عنان باز نپیچید
آویخته چندین دل خلق بعنانش

یاد است که در خواب شبش دیده ام اما
از بیخبری یاد ندارم که چسانش

یادش دهی ای بادگهی نام گدا را
تا دولت دشنام بر آید ز زبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله ام ار خلق نخسپید عجب نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان

خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش
سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

ببازوی من گردن زده کی باشد این دولت
که من در گردن آرم تنگ بستی از گریبانش

ز دور انگشت میخایم چه حیلت چون نمییابم
ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یاری
همو میداند و جانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نگونخواه اندرین فتنه — اسیری را که بی سرکاری آید نه سامانش
چه خوردم بی اجل تیرش همی بگذرد گر گریه — نشوییم خون غم پرورد خود از نوک مژگانش
غبار آلوده خون عاشقی با دوست سرگردان — هزاران ذره که بالا میرود از گرد دیگرانش
ببوی آستان کعبه‌ای یا دار بی ازما — که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان — شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار معذورش — که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش — شعر

ترک من سرکش ز پردهٔ خویش — در کشش آخر عنان ز پردهٔ خویش
در صفتها از ناتوانی را — با فراق هزار مردهٔ خویش
نظری کردم و چنان مستم — که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
مطرب از نالشم چنان شد مست — که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیم خوردهٔ خویش

غزل ۵۳۸ از دیوان — بغلامی نیرزدت خسرو — تو فزون کن بهای بردهٔ خویش — شعر

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتنم داد — ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن شب که نه خفته نه بیدار — نه با هش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن راز — دهانم بود نزدیک بناگوش
چه سودا می پزی ای جان پرسوز — مگس خفته چه بیند شربت نوش
دو سه بار این خیال یار با من — بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه‌پوشیده رخسارش کنون رسم — زبیم من همی بحث آن سیه‌پوش
نگویم حال خود با او که قصاب — بقصد کشتن است و گشته خاموش

غزل [illegible] از دیوان

فغان خسروست از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

غرة الکمال — مشترک

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش — نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوش ز عاشق که اهل لطف — از تشنگان دریغ ندارد آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنکه — نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب — فریاد من ز گریهٔ حاضر جواب خویش
معمورهٔ مرا و چه جویم که جان من — خو کرده با خرابهٔ عیش خراب خویش
از غشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد — صبح دروغ میدمدم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی — گویم بدرد با در و دیوار خواب خویش

غزل [illegible] از دیوان

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دولیست که جوید صواب خویش

بقیهٔ نقیه — مشترک

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش — در هوس هر کسی من بتماشای خویش
گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست — نوحهٔ خود میکنم با تن تنهای خویش
من نه بغنیمت لطف کن از من گهی — بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناز فروشی بجان — سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کسی جز تو نگنجد دگر — گریه ازین به مخواه صحبت بالای خویش
پا چو بکویت نهم عشرت کوی ترا — سرمهٔ دیده کنم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه خود جان نبرم لیک تو | خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

غزل ۵۳۱ از دیوان

در حق خسرو فتد حیف که ضایع کنی
رحمت امروز خود از پی فردای خویش

شعر

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تقاضا میکند گر از آب حیوان رحمت بیچونش

صبا دامن پای راه دری خرامان گرد گو بگذر | تو میدانی که خاکست آن دلی خونست محزونش

نثاری گر کند چشم پیشت پا غزن جانان | که حاصل شد بصد خون جگر بیر در مکنونش

بترسم از چنان روزی که باشم رفته از عالم | تقاضای همچنان باقی بسوی لب شکر گونش

در و عشق اینکه گرد آلوده از خون جامه یوسف | که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شد منده ام در عاشقی بارے | بحمد الله که شهره منده نیم از روی مجنونش

فسون خوان را بصد زاری همی بوسم قدم لیکن | چه چاره چون پری حاضر نمیگردد با فسونش

غزل ۵۳۲ از دیوان

حسد می پروی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

شعر

خوش زینتی او که آن رو در نظر می آیدش | لیک حیرانم که جان بر جای چون می آیدش

زلف در بالین و دی در خواب خوش و گاهی ز رقیب | با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیز گاری میکند | باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

عشق که اسباب خون من همه حاصل شد ست | یک اشارت از سر ابروی تو می بایدش

باغ رو جانا که در نرگس هوای روی تست | روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی | چون کند بیچاره چون دل باکسی نگشایدش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دوا تا چنین دانم همی فرمایدش

غزل ٥٤٣ از دیوان	خسرو دل برکن گر یار بد خویست انگه هرچه با آن روی زیبا میکند میشایدش	[illegible] شعر ۹

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش
لیک آفتیست چشمش تیر ستم از کمینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش
این طرفه آنکه گه گه بینند شرمگینش

دل رفت و رنج باشد گز وی خبر نیابم
ای دور مانده چون من در زلف عنبرینش

طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را
ای باد تند بگذر از برگ یاسمینش

ای جامه دار زینسان چستش مبند یکتا
کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم
خیز ای رقیب بد خو برمال آستینش

گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او
من زیستی که دارم کامین ز زهر کینش

من خود ز مهر خوبی بر روی تو نیارم
لیکن تو بیند شنو بد خو مکن ببینش

غزل ٥٤٤ از دیوان	خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی گر جان بکار است آید بار دگر ببینش	[illegible] شعر ۷

دل من برد نتوان یافت بازش
که دستی نیست بر زلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته
ز چشم نیم مست و نیم بازش

بمن بخشید اجلهای خود ای خلق
که میرم هر زمان در پیش نازش

چرا محمود از غیرت نمیرد
که میرد دیگرے در پیش ایازش

بکار دوست جان هم نیست محرم
که با بیگانه نتوان گفت رازش

شبی خواهم ببالینت شدم شمع
تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت
ببازی گوی دیوانه مسازش

رها کن تا کف پایت ببوسم	پس انگه شویم از دست نیازش

غزل ۵۴۵ از دیوان	جفاها میکنی بر من مکن اش شرمم که شد شرمنده خسرو زان نوازش	تضمین شعر

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش	سایه گرفت مه را از طرهٔ سیاهش
او چشم داشت بر من من زلف او گرفتم	تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آه از دادم اورا	گفت اینکم معلق در غبغبه راه چاهش
زلفش چو گشت ببر رویش بماز بردم	چون سایه گشت دیدم نزدیک شبنگاهش
بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی	و اینک بگرد عارض خط میکشد سپاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم	یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۵۴۶ از دیوان	گرد این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی بخشید نیست جانا گر هست این نگاهش	تضمین شعر

دل من دستبازی میکند هر لحظه با مویش	معاذالله که گر ناگه ببیند چشم بدخویش
گهی کز در برون آید بعیاری و رعنائی	زهی تاراج جان و دل بهر سو کاوفتد هویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد بهمه مستی	من از خود بیخبر مشغول و در نظارهٔ رویش
بنرمی شانه کن در مویش ای مشاطه کز دردش	رگ جان بگسلد تا را مبادا بگسلد مویش
گذشت آنکه ستم کردی ز بویش صبا کنون	خرابم هم ببوی خود که از من مینزد بویش
چه عیش ست اینکه من اینجا و جان من بر عنا	دوان سرگشته همچون گرد بادی بر سر کویش

غزل ۵۴۷ از دیوان	دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت میجویش	تضمین شعر

دل که بردازمن اگرچه مبتلا میداردش
گر نخوشست او را زمن بگذار تا میداردش

ازکه پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را
ای صبا ازمن بپرسی هرکجا میداردش

پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل
آنکه نافرمانی دل در بلا میداردش

سرورا نبود قبا سرداشت بالایش ولیک
بی بلای نیست آن کاندر قبا میداردش

از اجل نالد همه کس کو کند جان را تباه
من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش

چند گه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا
آن همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

غزل ۴۹۹ از دیوان

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او
گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

شعر ۹

رفت دل نیست روشنم حالش
بروای جان تو هم بدنبالش

من بدینسان که حال خود دیدم
نبرم جان ز چشم قتالش

چه خبر شهسوار رعنا را
که صف سوزگشت پامالش

نه که از شمع سوخت پروانه
کاتش دل فتاد در بالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق
نیست عاقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد
گریه واجبست بر حالش

من مسکین چه مرد درد توام
کوه البرز پشه حمالش

در چه آندم فتاد دل کامد
سورهٔ یوسف از زنخ فالش

غزل ۵۰۰ از دیوان

چه درازست بین غم خسرو
که رود بی تو هر شبی سالش

شعر

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش
هر موک بر پا باز زنجیر صد جان داردش

جوری که هر دم میکند گر مرهمی باشد درو　　آخر نه چندان کردها وقتی پشیمان داردش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم　　مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان داردش

گفتار تو کاید برون از جان و در جان رود　　هر دم گفت از چه لبت در آب حیوان داردش

دور از من آنکو دور شد از چه توی نزدیک من　　تلخست عیشش در فلک ز شکرستان داردش

پروانه کش ناگهان شمعی بمهمان در رسد　　خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

غزل ۵۵۱ از دیوان

بیچاره خسرو را کنون سامان نمیباشد مگر　　هوشی که مردم را بود گو تا بسامان داردش

شعر

تنها من و دلی و غمی بهر جان خویش　　مشغول با خیال کسی در نهان خویش

تا داد باد بوی از آن باغ و مرغ ما　　نزدیک شد که بپرد از آشیان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بخشم جان　　بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش

در خود گمان برم که تو زان منی و باز　　گم کردم از چنین غلطی در گمان خویش

بگذار کز زبان کف پات آبله کنم　　از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش

بخت بد ار ز کوی تو ما را فگند دور　　کم گیر خاک از شرف آستان خویش

غزل ۵۵۲ از دیوان

رفت از در تو خسرو اینک بیادگار　　از خون خود گذشت بر آنجا نشان خویش

شعر

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش　　در چنین صبح صبوحی ساقیا یک جام کش

آتش ما کی فرو میرد بدینگونه که می　　تا شط بغداد داده ساقی ما دجله وش

می که بر ما زهر شد هم تو کنش آب حیات　　تا نگیری عیبم ار گویم که اول خود بچش

بر لبت کاردی زدم بردی دل و جان و خرد　　مهره بر می‌چین که هم چارست سوزش هم ششش

غزل ۵۵۳ از دیوان

بهترین روزی من بدروز خاکم از تو لیک
هست خسرو شیشه و تو سنگدل دیوانه وش

شعر ۹

فرشته می ننویسد گناه دمبدمش | که از تحیر آن روی نمیرود قلمش

نه از دیدن نقیست روی تو مگر آنکه | قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش

اگر بباغ روم دل نگیرد دم در باغ | که خود گرفت دل من بگوشهای غمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد | کسیکه نیست خلاص از وظیفه شکمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز | اسیر عشق شناسد حلاوت المش

چه جای بانگ موذن برین دل بدروز | که روزگار بسر شد بطاعت صنمش

کشم ز دست تو بر چوب جامهٔ پرخون | که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

سماع نالهٔ ما را ز خون دل جویند | که ارغنون جگر خوار لیست زیر و بمش

غزل ۵۵۴ از دیوان

بیکدست گرو جان خسرو مسکین
بمیرد ار نبود یاد دوست دمبدمش

شعر ۸

گروهای سر زلفت بر بناگوشش | حدیث در دم اره نداد در گوشش

بناشناختگان ببیند و نظر نبود | بصد شناخت درین مستمند مدهوشش

شد آتشم سپهان روشن و چرا نبود | که مسکینم بتن هم چو کاه خس پوشش

بیا که سر بفدایت نهاده ام ورنه | چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

مگو که غمزه من خون کس نمی ریزد | تو یاد ده که اگر مست شود فراموشش

دلم ز پختن سودای خام سوخته شد | که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش

چنان شدم که نبیند مرا و نشناسد | اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

غزل ۵۵۵ از دیوان	بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو حلاوتی ست دران باد تا ابد نوشش	مشکلهٔ

گه گه نظری باز مدار از من درویش — چون منعم بخشنده به دریوزهٔ درویش

ما را دل صد پاره و راحت نمک آلود — مشکل که تا روز اجل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر — تا درد دل خستهٔ من کم نشود بیش

جانا مکش اکنونم ازان شیوه که دانی — کان صبر نماندست که بیکار دم ازین بیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را — چندان نگذارد که گشائی تو سر کیش

ایمن ز خیال تو نه ام با همه پرسش — قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منگر تو به قدح بر سر من ریز — تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد — کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان	ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین بیش	تصحیح شد

گر مرا بخت کاری نیست گو هرگز مباش — ور به سامان روزگاری نیست گو هرگز مباش

سر به خشت محنتم خوش گشت گر تاج سری — بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر — با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان وارست دامان مراد ناکسان — گه مرا پیوند دری نیست گو هرگز مباش

غم خورم عشق تو کو در جان من جاویدمان — گر غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست — گر از و بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سر خوشم از درد درد از صافی عیش و طرب — بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۵۵۷ از دیوان

مجلس عیش است و جز خسرو همه هستند اگر
ناکسی و ناکاری نیست گو هرگز مباش

شعر ۵

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز وصلش ماندگان یاد کن ای خسرو
چه دانی تند جانان محمل خویش

مرا در منزلی ره اوفتاده
ترا خوش باد در راه منزل خویش

غزل ۵۵۸ از دیوان

نه من زان گونه در دریا فتادم
که باز آیم دگر با ساحل خویش

شعر ۶

مشک تر بر مه پراگندی و شب مینخوانیش
آتشی در جانم افگندی و تب مینخوانیش

لب رطب سازی و آنگه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن گر رطب مینخوانیش

هست بر خورشید پیشت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از پی حسن ادب مینخوانیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت
میرسد خورشید اگر در نیم شب مینخوانیش

نسخهٔ کز خط لست اندر دل سوزان من
سحر آتش بند یا تعویذ تب مینخوانیش

غزل ۵۵۹ از دیوان

سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی
فرض شد بر خسرو ار تو مستحب مینخوانیش

شعر ۶

ما بجان درمانده و دل سوی ما مینخواندش
آه کاین بر خود نه بخشود و کجا مینخواندش

تا هوس بر زیستن دل را بسی گفتم مخوان
چون ز جان برخاستم از خلقی را مینخواندش

مردمان راز و بلای دل مرا تشویش جان
من قیامت خواهم از خلقی بلا مینخواندش

چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شده هر دم دعا مینخواندش

غزل ۵۶۲ از دیوان — خفتن منید بهر نصیر اللّهش — شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش
ستانم داد این سینه که بیدل داشت یکچندش

زخوی تلخ او برلب رسیده جان شیرینم
هنوز این دل که خون باد ابصد جا آرزومندش

خزان دیده نهال خشک بود از روزگار این جان
درآمد باد زلف نیکوان از بیخ برکندش

چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را
نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت دربندش

شتاب عمر من بینی سر از دوستان جانا
گره مگسل ز تن جان را که دشوارست پیوندش

حیاتم بی تو دشوارست کاین دل با تو خوشدل است
بجان و زندگانی چون توانم داشت خرسندش

غزل ۵۶۳ از دیوان — شعر

نمی بینم خلاص جان نابخشوده خود را
مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش

نظر ز دیده بدزدم که ننگرم رویش
که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد
که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ولی ز رویش اگر در جهان نماند شب
هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو
بدان امید که پهلو زند بپهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من
که آینه زچه شد همنشین زانویش

بدین صفت که کند کام عیش را شیرین
شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان — شعر

خوش آنکسی که کشد جرعهٔ ز جام لبش
که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش
نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

هم تنم از ناتوانی مو شده از رنج و غم
فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم — نتوانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش
روی من از اشک رویت از صفا آئینه شد — روی تو در روی من بین روی من در روی خویش
چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من — از عزیزی شاندمت بالاتر از ابروی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد — سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان — شعر ۸

هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون منست — این همه سحر از من مپرس از غمزه جادوی خویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان و روان این دل و هم دوست و که من — خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
فرداست از بنده جدائی دلا بیا — کامروز نوحه‌ای بکنم از برای خویش
تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست — این جان من کجای من و من کجای خویش
جانا رسم بگوی تو من آن کبوترم — کاید بمهمانی شاهین بپای خویش
بارنده بر تو ناوک آه و منت زره — با غم ز آب دیده زیاده دعای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه — گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان — ردیف فا — شعر ۱۱

دی بگذشت سوی او دلها کشان از هر طرف — صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف
گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین — می مرد از آن پیکان کین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده زلف فتنه جو مخمور چشم کینه جو — موها پریشان کرده او خونها چکان از هر طرف
جانها و دلها چون جنیبت در آتش آب هر کسی — می رفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف
دلهای پرخون جگر گرد کمر گه سر بسر — چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

بنگر دلها سوی او دلال سرها خوی او / در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف

کعبه که بادش میرود لبیک حاجی بشنود / گرچه بیابان پیش رو وصد کاروان از هر طرف

ور کنج غم بیچاره من بی یار سرو خویشتن / زانهم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

چون نی تو دل ناشایدم گر تیغ سر بر بایدم / چه باک از ان گر آیدم زخم زبان از هر طرف

یک روز بیرون جا گرت پیش درت [illegible] / فریاد خسرو بر درت مسکین فلان از هر طرف

غزل ۵۶۶ از دیوان	زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت / ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف	مقطع شعر

دی مست بیرون تاختی تاراج کرده از یکطرف / شهری نهاده مطلق عنان پیچیده عمدا یکطرف

تا دیدمت [illegible] توافتاده زاهد را نظر / تسبیح زهدش یکطرف مانده مصلا یکطرف

تیری که دی زد بر دلم پیداست تا غایت بمن / پیکان و کلکش یکطرف سر یکطرف سوفار و پر با یکطرف

در چار حد کوی خود افتاده بینی بنده را / تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

سلطان خوبان میروی هر سو گروه عاشقان / چاووش شه گو تا کند مشتی گدا را یکطرف

نوشین شراب لعل او شد مجلس ما بیخبر / ساقی صراحی یکطرف مستان رسوا یکطرف

جان خسرو بخشیده [illegible] فرسوده است / خلقی بهشت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

غزل ۵۶۷ از دیوان	ردیف کاف	مطلع شعر ۱۳

بوستان جلوه در گرفت اینک / گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتشی لاله بر فروخت زباغ / دامن کوه در گرفت اینک

بلبل آمد نشست بر سر گل / بینوا بود زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته زاصول / سبقی تازه برگرفت اینک

ورق غنچه را که نم زده بود / ورقش یکدگر گرفت اینک

آب را گرچه چشمها بکست / بوستان را جگر گرفت اینک

بید در لرزه گشت و تیغ کشید / آب را رهگذر گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را / گل بصد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بارگیر گلست / ناگه از باد بر گرفت اینک

مرغ میگفت گل نخواهد رفت / لاله گویی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز نالهٔ تولیش / پردهٔ تنگ در گرفت اینک

گرد بردی سحاب رخت نختنی / باغ را در و زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ از دیوان	طوطی آغاز شکر خسرو کرد روی گل در شکر گرفت اینک	مقطع	شعر

دو چشمت آفت دلهاست هر یک / دو زلفت عقدهٔ مشکلهاست هر یک

شکنهایی که در زلف کج تست / فراشخانهٔ دلهاست هر یک

نشانهایی که در خاک در تست / ز بهر دیده منزلهاست هر یک

کند از عاشقانت خاک بر سر / سر و چون پای در گلهاست هر یک

همه چند اهل دل را خسرو از آنکه / چو خسرو دست باطلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ از دیوان	ردیف لام	مطلع	شعر

ای عرق تا بپای همه آرزوی دل / آب حیات مانده خیالت بجوی دل

دل بست بزلف غم استم این قدر / کز دوی چنین در از شو و گفت و گوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان / نی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو — زیرا که من ببوی تو ام نی ببوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند — شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویختی اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۵۷۱ از دیوان

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند — زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

شرح

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم نکنم یادش ما تا که بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر بیا ز خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای بهم دیده دیدار همان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شودی عمرش — با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو تیر او گویند که به گردد — خونابه روان از چشم آزار همان در دل
نی بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی — تن را بنما آرم زنار همان در دل

غزل ۵۷۲ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو — دل با در تو بد خود دیوار همان در دل

شرح

بسته بودم من چند گه از داری دل — از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گسسته کرد که عاشق شد و تر د خوبان — نشود عفو همه عمر گنهگاری دل
وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت نیست که دستی دهی ای دوست لطیف — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری هشو و زلف تو ز آسیب نسیمی در هم	بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل بسکه بیتاب شد از زحمت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان	عشق گویند که کاری دل بیدار بود بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل	شعر ۹

مرا بهرت خصومتهاست با دل	کنون با ما درین سودا و با دل
اگر باد سر زلفت همین ست	کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشهٔ ابرو اشارت	ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از بیگانه گشت اما نجستم	که عاشق را نباشد آشنا دل
بخون گرم دل پیوست با جان	بدینسان چون توان کردن جدا دل
مرا گوئی که جانت چیست در سوز	بلا شد جان مرا جان را بلا دل
نماندم در بلای دل چو خسرو	مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویندم که دل نه پند بشنو	که صد منزل ز من رهست تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان	بیک دلدار بس کن همچو خسرو نه بنده و هیچ عاشق جا بجا دل	شعر ۶

میرود یار و مرا تیمار سے ماند بدل	وای مسکینی کشان رفتار سے ماند بدل
زیستن دشوار می بینم کزان غمزه مرا	اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم	کاندکش سے بینم و بسیار میماند بدل
پند میگوئی ولی معذور دار ای دوست زانکه	دل پریشان می ارم دشوار میماند بدل
گر شود جان و دلم زیر و زبر برحق بود	زانکه زلف تو ز بر بیچار سے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان بن سو میا
کان مژه هر شب مرا چون خار میماند بدل

ایهم از بخت ست کت در دل نیاید گفت من
ور نه از خسرو همین گفتار میماند بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان | ردیف میم | تحفة الصغر شعر ۹

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
دل کز تو ستانم بخم موی که دارم

تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان
چون باز رهم قوت بازوی که دارم

گفتی تو که این بیدلی از روی که داری
از روی تو دارم دگر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یارب که چه بد آدمیم خوی که دارم

تیری که مراهست بسینه ز کمانی
من دانم و دل کز خم ابروی که دارم

اندازهٔ من نیست که برگیرم از و چشم
کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم

دستی که دو تا ماند ببالین فراقم
گر بار کشم ورنه بپهلوی که دارم

گویند که رو خسرو از و جادوئی آموز
چندین دگر از غمزهٔ جادوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان | تحفة الصغر شعر ۹

آن نه منم که از جفا دست ز یار در کشم
یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم

دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد
دامن دل بچند سو از سر خار در کشم

عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند
عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم

شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله
تاش درون چشم خود با سپه و سوار در کشم

طاقت صبر طاق شد بسر راه او روم
دیدهٔ آب رفته را بو که غبار در کشم

خیز قیامت ست نه بهر شمار عاشقان
تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم

یک سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش
تا بعوض بجای او این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد | جام مراد تا بلب از لب یار درکشم

غزل ۵۷۷ از دیوان

خسرو بیدل توام مست شبانه لبت
یکدو لبالب بده تا بخمار درکشم

شعر

این تو لی یا بخواب می بینم | یا لب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | که ز هجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نهان که ز اشک | همه بر روی آب می بینم
با که گویم غمم تو کز غم تو | همه عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمری | نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۷۸ از دیوان

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود در شتاب می بینم

شعر

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم | که گل باشد بسی و ما نباشیم
ز گل نازک تریم و چند گاهی | بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یارا و با ما باش امروز | چو میدانی که ما فردا نباشیم
چو تنها بود می باید جهان به | که با همصحبتان تنها نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۷۹ از دیوان

چو بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو صد فردی نیز بگذر تا نباشیم

شعر

من عاشق آن رخ چو ماہم
کوزا نکشم بدین گناہم
تاراج غمت شدم که فتنه
زو در شب گیسوے تو راہم
او زلیستنم نماند امیدی
در ماندترا حیات خواہم
بر من نفسے بخنده ماناک
صبحے دمد از شب سیاہم
بیخته شدم بعشق ہر چند
جان سوخته شد ز دود آہم
گوئی که گہے نداشت خسرو
آن صبر که بود چند گاہم

غزل ۵۸۰ از دیوان — سشر ۹

لبالب کن قدح ساقی که مستم
بمی ده جملگی اسباب ہستم
مراکن سر خرو از جرعهٔ خویش
چو میدانی که ہیئت خاک ہستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدے
که می گوئی دل اندر باده بستم
ز حد مستی من تیغ زن زانکه
نه من از می نه روی خوب مستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد
که از ننگ وجود خویش رستم
مرا گوئی که گہے بازی چنین ہست
از ان روزی که با خسرو نشستم

غزل ۵۸۱ از دیوان — سشر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یارم دهد صبر ندیدم
وان بخت که پرستش کنم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش
آن صبر که ہر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصهٔ ہجر ہست ولیکن
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون نگفتم از پرده که هر چند / گویند مرا گره نگهدار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است / ور نی غم این چشم گنهگار ندارم

جانان چو دل خسته بسودای تو دارم / او داند و سودای تو من کار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک / لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

مرگم ز تو دور افگند اندیشه ام اینست / اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز ولیکن / پروانهٔ آن لعل شکربار ندارم

غزل ۵۸۲ از دیوان

خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

تصحیح شعر ۸

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم / جائی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد / ممکن نگردد هیچسان کان روی زیبا بنگرم

آتش تبر گیرد بدل هر چند بر پا درخش / بیرون روم از هر طرف گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا / گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نگذاریم / بگذار باری یک نظر بر پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین سو ببین / لیکن من بیخویش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود ور جان دهم چون نعمتست / حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۵۸۳ از دیوان

خونابه خسرو همه افسرده تو بر تو بدل
جز غم نداد این بخت کت از خلق شبها بنگرم

تصحیح شعر

بپرسید روئی که من حیران اویم / بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم باری رها کن / دو روزه عمر تا مهمان اویم

نگفتندش فلان مرد از غمت گفت	نخواهد مرد چون من جان اویم
صبا بر هم شکست از ما که روزی	نیارد بوی از بستان اویم
چه مردم تشنه درد از هجران	چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت	که زان تو نه ام من زان اویم

غزل ۵۰۴ از دیوان	چو خسرو سیاست راند گفتند که تو گفت من سلطان اویم	وسط الحیات شعره

به بستی چشم من تر افسون زبان هم	دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنے از لب ز زنخ نیز	از نیم میکشی جانان از آن هم
به بیداد تو خرسندم همه عمر	دگر خون ریزیم راضی بدان هم
بردای باد بوسی زن بران پای	اگر چیزی نگوید بر دهان هم
مده ساقی که من مست خرابم	پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که با داز دوستان نیز	بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۵۰۵ از دیوان	اگر افتد قبول این جان خسرو ببوسی میفروشم رایگان هم	بقیة الحیات شعره

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم	که عمری از دل و جان بندگی کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی	ز بخت بد چه بلاها که جگر خوردم
بمردم و نه هم در خود برون زیرا که	کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوشست جفایت که گر تو تیغ زنی	قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چکارم آید اگر خاک کوی تو نشود	تنی که از پی این سالها بپروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت — بعشق گرد سر خود هزار بار گردم

غزل ۵۸۶ از دیوان

گریست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر
که سرخ گرد نگاه وفا رخ زرد

شعر ۱

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم — در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود — ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

جان زحمت خود برد زما و ز بر دوست — آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم — سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خونابهٔ پیدا بد و خون خوردن پنهان — ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

هر کس در پیری زد و ما خانهٔ خمار — زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ای اهل نصیحت که ندارید خبر از ما — گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

مائیم و دعاگوئی اقبال و رقیبت — کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

سودای تو ناکام دل از کام برون برد — هر چه اند همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۸۷ از دیوان

مسکین ز جفا هر چه توانی و میندیش
سلطان در حق خسرو و کرم عام گرفتیم

شعر ۶

رخ زرد می‌نشست ز چشم ستمگرم — ورنه که یا بسی آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شد ست آب خون از غم — کز دست چشم خویش چه خونابه میخورم

در حسن شگوفه روی تو شد برون — یادی که از جوانی خود بود در سرم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق — از شام غم هنوز به تاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا مد سر نشست — سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

لب نمودی بخشش چاشنی — هم ازان انگبین که می لیسم

غزل ۵۹۰ ازدیوان

یا خود از بهر جان خسرو راست
آن همه خشم و کین که می بینم

[illegible] سنه ۶

همی ورزی رسن اندام چون سیم — کدامین سیم دار دست گر تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آزری بشکن ازان روی — که آتش میغ بسوزد چون براهیم
خوش است آنخال نزدیک دهانت — اگرچه نیست حاجت نقطه بر سیم
منم در کاغذین پیراهن از تو — چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ ازدیوان

گر آیی سوی خسرو نیم روزی
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

[illegible] سنه ۱۰

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم — چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم
چون دلم زمزمه شوق برآرد هر صبح — از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا — دوست از سینه ام آواز برآرد که منم
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت — بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بخون دیده — قصه دوست نویسند بجای کفنم
رشکم آید که مگس بر شکرش سایه کند — ور فرشته پرد آنسو پر و بالش بکنم
سایه همچو همایم بسر افگن زان پیش — که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم — چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
هر شبی نام تو میگویم و جان در سکرات — کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۱ از دیوان

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خفتنم

مستعار [illegible] — شعر ۹

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم — چکنم تا زره این سنگ بیکسو فکنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت — کی بود کی قفس تنگ بهم بر شکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل — تا کیم زین دل مردار نه زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود — وقت کی خوش که کند بیخبر از خویشتنم

مستم از عقل لب خویش کن امید و چنانکه — خویشتن را بقیامت نشناسم که منم

من دردی کش دیرینه چو میرم سرمست — بسیم شوی و نمازی هم ازو کن کفنم

تکیه‌ام و بخم باده در افتاده چو من — بگرانی نرسم چند پر و بال زنم

غزل ۵۹۲ از دیوان

ساقیا غرقه‌یی کن قدری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

[illegible] — شعر ۱۱

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست آنکه با تو دمی در کمر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت — ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم — تا مجلس خیال تو یکبار تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوش است لیک — خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه — روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بت — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

روزی گذشته بود برای سوار من	هر بامداد آیم و زان سو نظر کنم
درویش به از سر ست من سر بریده را	آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

غزل ۵۹۴ از دیوان	یاران ز بند لب که ز خسرو رها شدند آن دل که پیش تیر بلاست سپر کنم	شعر ۷

ز تو نعمت ست و رحمت لب شکرین و روم	ز سر آفتت و فتنه دل پر بلا و خویم
همه عشق و آرزوئی غلطم که در لطافت	شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم
نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید	ننهد ز کف پیاله ببر دلبر سویم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه هر دم	رود آب دیده ما بدر تو آب رویم
چه بلاست بارک الله رخ تو کزان تحیر	بخموشی اندمانده همه کس بگفت و گویم
نگهی بمن گه گاه این سوگذری که بهر رویت	جگری دو پاره دارم نظری بجار سویم

غزل ۵۹۵ از دیوان	بعذابهای جانت دمی ار چه صد چو خسرو بخراش غمزه گشتی شکنجهای مویم	شعر ۶

چون بنازم آنکه فارغ زان آشنا گریزم	گه در فسون نشینم که در دعا گریزم
بوی کشیده او تا همه ره صبا شد	خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده عشق و مرا درین کو	پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم
هر جا بود که باشد بگریزد از بلائی	من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۹۶ از دیوان	خسرو بگو که در کش پای از طواف کویش کو غیبت آن حریفی کردی ببا گریزم	شعر ۹

گر رسم روزی تو نوا آشنائیها کنم	هر چه باید خواهم و بخت آزمائیها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من — من از آن لبها تعهد سنت گدائیها کنم
ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب و من — پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلائم ببرد — گر شوم هشیار ازین مستی پیاپیها کنم
اندر آن مستی برون آیم و در پیش خلق — چون گدای تو انگر خود نمائیها کنم
در شبی وز گنج تا یک دم ستند در پیش او — خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم
بندگی را خط نویسم بر سر از خون جگر — وز دو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم
گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو — با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

شعر [illegible]	یک غزل گر بشنود آن سه گوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم	غزل ۵۹۶ از دیوان

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم — چه غمت دارم و بگذار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم — بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد — بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم
ای خوش آندم که سر ما بگلوم شمشیر — من در آن فرصت سویت بتماشا باشم
تا بحشر من نخورد کس غم تو بیشترے — از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند — گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
وعده خواهم [illegible] بند و فا نیز شدم — غرض آنست که باری بتقاضا باشم
از سرم در گذر آن خواب شبت خوش بادا — عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

شعر [illegible]	تحفت بندگی من خط یار است از آنکه خسروم من که غلام خط زیبا باشم	غزل ۵۹۷ از دیوان

شبی آسایشم نبود قوی دشواری دارم | شفا از چشم تو خواهم قوی بیماری دارم
همه شب میگزم انگشت خرمای لبت بر دل | همین ست آرزو شانه عمر برخورداری دارم
الا ای ساقی فارغ دلان هم می بدنشیان ده | که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم
برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران | که تو شبکوری داری و من شب کاری دارم
جگر بریان و مطرب ناله گریه می تلخم | بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم
بیاد روی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز | ز تشویش غمت گرچه فراغتکاری دارم
چو خاک هند شدم در زیر پای خود عزیزم کن | بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم
مرا گوئی که دور از چون منی زنده چه مانی | خیالت را بقا بادا که از وی یاری دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان

بچشمت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی
دروغی هم نمیگوئی که مردم داری دارم

شعر

بیار ساقی دریای بیکرانه بشوییم | گر گشته می نشود آتش جگر بسوییم
طفیل خاک سگی جرعه ریز تو بر من | که گرد رزق ازین دلق بی نماز بشوییم
خوش آن خمار بیابی که لعبتان خماری | شبم دهند شراب و رمد درونه زبوییم
بیک سفال لبالب فروختم همی جنت | که در نقد به از سلسبیل تشنه بجوییم
حریف پیشتر از من شود خراب که پیشش | بهر پیاله سرودی ز درد خویش نگوییم
به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم | نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکوییم

غزل ۶۰۰ از دیوان

دلم بخدمت بت رفت دوش گفت که خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ دری ادیم

شعر

ز عشقت خواستم از جان بیکدم با تو بنشستم | بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم　　من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم چاره آن کز شبروان زلف تو لافم　　ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو از زان نیست آن دولت که پیشت بار یابد کس　　مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم
چو در دل نشستی و جان این سخن گفت و برون آمد　　مبارک باد چشم خانه را منزل که من جستم
بر بالای همچو تیر کز بنشست پهلویم　　مرا تیریست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی　　که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۳۰۱ از دیوان	گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتی چه شد کردم سفال خرد در لعل تو بشکستم	شعر ۹

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم　　همه حکایت آن طره دو تا گفتم
گرت هوای میست ای شراب خواره من　　بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر بر دف بر سوائیم زد همه خلق　　کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم　　تبارک الله تا من بدو چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند　　که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم　　که بیدلان را بیا رنا سزا گفتم
ز صبر گرسخنی گفتم ای فراق مکش　　گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بنجد ست یاران من رسی ای باد　　سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۳۰۲ از دیوان	دلی که رفت ز تو خسروا در آن زلف بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم	شعر ۹

امشب سر دوست راه گیریم　　می بر رخ همچو ماه گیریم

وی زهد فروختیم بسیار — امروز ره گناه گیریم
اقرار همی کنیم و شاهد — بر خود همه را گواه گیریم
آن دوست که در صلاح کوشد — با دشمن کینه خواه گیریم
میخواند اجل بر آستانت — بوسی بزنیم و راه گیریم
نه جان ز زیادتیست ما را — کان سلسله دو تاه گیریم
زنار کمر سبوی می تاج — ترک قمر و کلاه گیریم
بنمای رخ چو گل که ناله — چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۲۰۳ از دیوان

خسرو چو قلم ز کار ما خواست — چون ترک خط سیاه گیریم

شعر

برون آی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پر خار باد او هر دو دیده بلکه بر گل هم — اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت — همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد — که این بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن — هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گره بگشاید از بهر دلم لیکن — خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۲۰۴ از دیوان

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو — چه پنداری که من این مردن ار آرزو دارم

شعر

عاشق شدم و یاری بد عهد و فا کردم — زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یارب چه شد آن پرفن دل را که تبه از من — من هوش کرا دارم من صبر کجا کردم

مطرب بغزلی تر زد در گوشم نوشد — صد روز بدم جانان گر جامه قبا کردم

یکچند ز بهر سودا باز آمده بود این دل — ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها — دل در تو بشد از تو هر چند جدا کردم

بر بهر کسی رفتم در بهر کسی دیدم — بنشست کسی در دل چندانش که جا کردم

غزل ۴۵ از دیوان	تا بار دگر خسرو دل بر پسران ننهد در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم	[illegible] شعر ۹

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم — حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین — تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم — وز سر هر چه بگوئی پس از آن برخیزم

گفتیم یار من و یار ز سر جان برخیز — از تو نتوانم ولیک از سر جان برخیزم

مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من به رویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست — ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور برانگیزندم — هم ز بهر تو به هر سو نگران برخیزم

غزل ۴۶ از دیوان	خسرو دم آخر مپسند که هر دم با تو شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم	[illegible] شعر ۶

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم — نبود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم

بخواهیم بکشت وه از پس که هر شبی — بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم

تیغ زنان ای رقیب که قربان شدم خوشست — آندم که من رها و آن شاه بشنوم

بانگ نواهی نی نهد زو قهم آنچنانکه — آواز پای اسپ تو ناگاه بشنوم
دل پارهای خون فگند همچو برگ گل — چون بوی تو زباد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان

تقطیعت در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخواندش تا من گراه بشنوم

[illegible] شعر ۵

هر نیم شب نهفته بکوی تو ره کنم — وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنم
روزی دو دیده چار شد با تو ده که چند — در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق باز که ما بجمر بر دو تو — خود را بما نگاه رسانیم و شه کنم
رندان مفلسیم که گردش بس بود — خماری سبیل هر کوی و ره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان

گفتی که بوسه دهم دو سه گر خسرو اخوری
دریای می بیار سپاداکه کنم

[illegible] شعر ۶

کاری بدر نیاید از آه صبح خیزم — تا چند هر زمانی با بخت بد ستیزم
از عزت در تو خواهم کشتم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک خوش بریزم
در آرزو خجالت گه گهی به بینم — خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزی — مهرت ز دل بریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسی را — رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم و الله خبر نباشد — پیش آیی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان

سوزیت مگر گریزد خسرو که زنده ماند
بکشد مرا خیالت گر سوی خود گریزم

[illegible] شعر ۷

نی مجالی آنکه او را از دل خود بر کشم — نی دلی دارم که در دی دلبر دیگر کشم

دیده را گر حق آن نبود که دیدار آورد پیشم — من ز خونهای که زان خوردم ز چشمش بر کشم
گر نه بهر آنکه در خونابه ماند یار من — بر کشم دیده بجای دیده او را بر کشم
در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه — هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم
عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من — گر چه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم
بی خودستی خواهم که خواهم این فضولی کم من — چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۰ از دیوان

جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم

شعر ۶

سایه دارم هر شب از سودای زلفش چون کنم — چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر — قطرهٔ از دل برون ریزم جگر تا خون کنم
تو ببند کشتن من من بران کز دوستی — عمر خود را بسملم در عمر تو افزون کنم
گریه دارم که در دم نیست جز لولوی خام — چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم
چند گویی عشق را بیرون کن از دل خسروی — گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۱ از دیوان

روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

شعر ۹

چون ناله بهر دیدن آن نازنین کشم — خواهم که این دو دیده ناساز بر کشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم بجاست چو آواز بر کشم
صبرم نباشد ار نه بهر دم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز بر کشم
بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار — کز گل هزار سرو سرافراز بر کشم
او در دلست و سیر نگردم هزار بار — کز خویش را فرو برم و باز بر کشم

رسوا شدم ز خلق گرم دست رس بود
دست عزیز گر بگشاید بکشتنم

یک یک زبان شعله غماز بر کشم
خود تیغ آن سوار سر انداز بر کشم

غزل ۶۱۲ از دیوان

یاران بسوختند ز من خسروا آه گرم
تا چند پیش همدم همراز بر کشم

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بر بندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم
چو جان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج عمر
غمت گفتی برون ندهم کشادی روا ز حیرت
غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
اگرچه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون

مگر ممکن شود کاین دیده بی خواب بر بندم
مگر کاین رخنه های دیده را از خار بر بندم
بروی خود درین کلبه خونخوار بر بندم
فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بر بندم
کزین جا در غریبستان عقبی بار بر بندم
معاذ الله که این تهمت بر آن دلدار بر بندم

غزل ۶۱۳ از دیوان

سر زلفت کزو دیوانه شد خسرو بدستم ده
که تا زان رشته دست عقل عویدار بر بندم

چنین که غمزه خوبان نشست در کمینم
حلال باد چو می خون من بر آن ساقی
چنان اسیر تنم کم ز قبله نیست خبر
ببوستان نروم کان هوس خت نگذاشت
گذشت عمر و عمارت سی گهی ندیدم از آنکه
گذشت گریه و آن هم ز گوهر بیست گرو
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی

بدان که یک نفس ایمن ز فتنه ننشینم
که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم
خراب کرده لطف نظاره تحسینم
مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم
چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

هنوز با تو مقامر دو کون خواهم باخت	اگرچه مهره ز تیغ حیات بر چینم

غزل ۶۱۴ از دیوان	بکش به تیغ که ضعیف خسرو مسکین بکشتنش بهر خدا از روان شیرینم	غرة الکمال شعر

دست با دگان سوجان فرستم	مرا تو بیست کاخران فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی	باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم اینقدر بس	که فرمائی منش فرمان فرستم
بهای چون تو و انگاه استخوانم	تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید بنجبدار طفیلی	سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه	خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ از دیوان	نه بر تیری نظر کش فی التشمیر چو خسرو را به تو قربان فرستم	وسط الحیوة شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم	تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود	هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم وزان مایهٔ زندگی	که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم بکشت ارنه من	سر و تیغ در آستین داشتم
بپوز از کمان صبوریم ازینکه	نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بیاوش ز خورشید می سوختم	همین سایهٔ همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان	فتادم بسجاده زنخ گرچه من چو خسرو دل دوربین داشتم	[illegible] شعر

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم / روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجدهٔ راه بتان پیشانیم / چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من / جان کشم در پیش و بر روی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان / تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزادت غلام / اینست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو نه بختی ای بخت دشواری شبهایم مپرس / من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

غزل ۶۱۷ از دیوان

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود / گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

شعر

حال خود باز بر آئین دگر می بینم / باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

سر بیداد ز پی من بنج که من روز بروز / روزگار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر نازکنان میرود اندر ره و من / دل افتاده دران راهگذر می بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز / کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم

جان تنا پاک برون میرود و می آید / خلق داند که من آن عارض تر می بینم

هم باقبال غمش جان بکنش خواهم داد / زانکه یک خنده ازان تنگ شکر می بینم

غزل ۶۱۸ از دیوان

همه خسرو ز فراق تو بسودائی برد / آخر الامر همانست چو در سر می بینم

شعر

نگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم / وگر دم در کشم از آه آتشبار می ترسم

چه عشقست اینکه از بیم رقیبت تنگ هم سوزیت / هوس می آید م بر گل ولی از خار می ترسم

معاذ الله که از مردن بترسم دست لیکن / ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

تو شب بخواب مستی و مرا تا فر بیداری	بخسپ ایمن که من زین دیده بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم پیش کشم لیکن	ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم
چو از خنده برخوان نه پیران فرن زیرا	تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان	نه ام خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت وگر ماندست از آن شیرینی گفتارے ترسم	شرح

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم	پی خسرویم و بهر دو سرا گرو کردم
تن شکسته بجای فروختم بردر	دل خراب بتیغ و فنا گرو کردم
غلام راتبه خوار غم توام مفروش	که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا	که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد	متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر نه هم جان ببوے او بر باد	بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان	دلت چه در خور عشق ست خسروا افسوس که قیمتی گهرے بگدا گرو کردم	شرح

چون گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم	گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم
چون عنان دولت بیدوست آویز ماست	در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم
باده وصلت گواران باد آنکس را که هست	ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب	این زر از نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار	گر تو باری یاد با دا یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد	در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان

گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یار از شکایت نیست آری هم خوشم

تضمین شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
چند ز سینه خلق را داغ جفای خود کشم

بسکه نخسپم از غمت فرق نباشدت که من
گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم

عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان
کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم

تا بسزای خویشتن یک نفسیت دیده ام
هر نفسی بچشم خود در دسرای خود کشم

شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم

تضمین شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم
ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم
رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش
و امروز هم اندران خماریم

این کاسه سر سبوی می راست
زیرا سر مصلحی نداریم

از خار ره بتان چه باکست
گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یک نظاره
نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو دانی و حور
ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسی بیادگاریم

تضمین شعر

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم
طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم

شمعی بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم

خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا
کز لعل یار شربت جان را فرو کشم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم

نی سنگ ماند نی دل سنگین درین خراب
تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

غزل ۶۲۴ از دیوان

من خسروم شکر شکن اما بکر دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم

شعر

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زود بری خاک که باری
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

در کوی تو گر ره نشوم از بوی تو باآنکه
آنجا هم ازان همرهٔ بوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گویی که برو جان ببر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بهر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گوی
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

شعر

هر دم گذر بکوی وسرائی که ما کنیم
سوئی فتد پیاله دوائی که ما کنیم

با یاد دل آنچه کرد گنهش اگر کباب
هستش هنوز سهل سزائی که ما کنیم

روز از کجا گواهی شبهای ما دهد
چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات — سگ به ز ما بسی بوفائی که ما کنیم
با هیچ تو حریف که جان می برد بلاغ — خود را زنیم تیر دعائی که ما کنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریهای خود خوشم — گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده کرده وه که این شربت چشم
گل ز باغ وصل نه دیگران برند — من چو سگ از دور بانگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئی ببوسه خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با هیچ و تشنم
سور اگر میرم و نباشد خونبها — بی سپر کن زیر پای اکرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان

ز راه خسرو باد من امین مباش
که سمان هم درست تیر ترکشم

شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند — ما ئیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خردی همره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات پریدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند ولی دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

غزل ۶۳۰ از دیوان	اگر زان سو روی از خسرو ای باد ببوسش پای او و باد پا هم	شعر ۷

من از دست دل وحشی دیوانه بودم	همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود	که همراه غولی به ویرانه بودم
ز دل شعلهٔ ذوق می‌زد به یادش	بر آن شعلهٔ خویش پروانه بودم
به مسجد شدم صبح و هر کس به مسجد	من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد	همین من در آن جمع بیگانه بودم
دریغا جمالش به سیری ندیدم	که شوریده مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان	خرابی خسرو نگفتم به رویش که بیهوش از آن شکل مستانه بودم	شعر ۷

رفتیم ما و دل به یکی کو گذاشتیم	جان خراب نیز به یک سو گذاشتیم
ماییم و راه دور همه بار کی رسید	جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها	عمر عزیز خویش بر آن رو گذاشتیم
آن بخت کو که بر سر پا خوشیم باز	آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که آن ز ما سر مویی جدا نبود	آویخته به حلقهٔ آن مو گذاشتیم
هر بار گفته‌ای که ز پهلوی من برو	رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان	زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم	شعر ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم	بو کاندرو ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروے او | کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم

زخم غمش برون که مرا خود بسوخت عجز | دلهای دیگران چه و گر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمے شود | کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان محال نیست که سر بر درش نهند | چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوے او صبا | آن به که جان بدو دهم و پیش صبا نهم

چون دل زگشت دیده مرا سوخت دیده را | بیرون کشم به پیش دل مبتلا نهم

شبها که گرد کوے تو گردم بهر قدم | اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را | بس لحمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای رخم بین رسے خطا | کان دل کز آدمے بکنم بر گیا نهم

غزل ۶۳۳ از دیوان

زینگونه کز لبت سخنے نیست روزیم
زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

تضمینیه شعر

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم | تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گوئی که تو می نال که من می شنوم | این چه چنگیست که پیش چو توئی ساز کنم

سالها شد که نیایم بخبر در کویت | دل ویران شده را آیم و آواز کنم

با غبانا ز تو گه بود ارفسر مانم | بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل تنگیم آید دست چو گویم بگذر | کاین گره مے نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنکه | هر کجا بنشینم غمهاے خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید گه باریدن آب | گه گهی گریه خود با خودش انباز کنم

دل بیک قطعه زده زد بیک ادا کنون | جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۶۳۴ از دیوان

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند
دیگری را چه غم از محرم این راز کنم

شعر ۷

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم — یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم
جائی ز تو کمان کشی ای تنگدل هنوز باز — پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که بینمت ز پی دیدن دگر — شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ — خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم — از شاخ غم خویش مبادا که بر خورم
سیری هنوز نیست دل خون گرفته را — چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان

کمتر کرشمه کن که شد مست این شراب
بیچاره خسروا قدری بیشتر خورم

شعر ۹

دوش رخ بر آستانت سوده ام — گرد دولت را بری اندوده ام
جان بهانه جوی و هیچ بیم رخت — بین که من بر خود چه نابخشوده ام
از درت سنگی زنندم نیم شب — سگ گمان برند و آن من بوده ام
در پذیرای کعبه چون مردم براه — گر نکردم حج ره پیموده ام
گشت هجرم خونبهائم این بس است — کاین قدر گوئی که من فرموده ام
دیدنت روزی نخواهم هم مباد — گر شبی در عهد تو غنوده ام
مستی خون خوردنست این دردسرم — تو همی دانی که خواب آلوده ام
دل لیس جان میکند با من بعشق — رایت غمهاش جان افزوده ام

غم نگشت و سیم خسرو چه حال

غزل ۴۳۶ از دیوان — شکر کز لطف تو خوش آسوده ام — شعر

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا شد بوی زلفش — خراب اندر سر آن بوی رفتم
بگویش روانه دم بهر رفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد ای دل نزد آنماه — که من حالی روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — برشوت دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو بروی شش مردم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

بصحبت آن زلف سیاهم بتشویش — بگفت خسرو که کج کوی رفتم

غزل ۴۳۷ از دیوان — شعر

گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی — بهیچ جا بنشستم که جامه ندریدم
که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سر زنش دشمنان بخاک فروشد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو به دیده نیارم ولی ز خویش بریدم
فریب عشوه که نزد خسرو هیچ نیرزد — بدیده گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۴۳۸ از دیوان — چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون / ز روی خوب تو چون سایه آفتاب رسیدم — شعر

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام روز شب هجر را کران یابم

زرشته باد فرا شستم بریخت برگ وجود
زبان بماند زپرسش هنوز نتوان زیست
چو جان دهیم هم از آن سو برای صبا جانم
بهجر چند کشم جان کلیم سرم از یکبار
بجان بستانم اگر باد گرد آرد از و
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
ستاره سوخته می آید از دلم ور چشم

کجاست بوی از این بوستان که جان یابم
اگر بیابم فتنش از کسی زبان یابم
مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم
حیات یابم اگر عمر جاودان یابم
که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
کجا روم که از آن روز بد امان یابم
چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۶۳۹ از دیوان

بجواب دادم اخسرو از لبت شکری
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

شعر ۹

بچشم آهوانه صید خود کردی دل و تن هم
بدامن می نهفتم گریه که ناگه مست بگذشتی
تو ناوک میزنی بر جان و جان من همی گوید
نهادم هر چه بود از سر سری ماندست لیک آن کنون
دلی کز من بسوی شد نداری استوار او را
چنانم با خیالت خوی شد با کنج تنهائی
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من
علامت بر دل صد پاره عاشق چنان ماند

کمند عقل بگسستی سجا نفس توسن هم
شدم رسوا من تر دامن آن نه پاک دامن هم
که چشم بد جدا زان ناوک و زان ناوک افکن هم
چو باری سر سبک کردی سبکتر کن بار گردن هم
که آن بیگانه وقتی آشنا بود است با من هم
که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم
که باشد زخم شمشیر و بد و زندش سوزن هم

غزل ۶۴۰ از دیوان

چه کیش است آخر ای خسرو که بی خوبان نمی گیرم
زمان آخر از پت باز می آید برهمن هم

شعر

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم — که هیچ با چو توئی هم نفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل — بدیده سوی خودم آنرا و بس نمی آیم

مرا مگو که کجائی من اینکم لیکن — ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میبرد هر روز — که من بهمرهی او چو خس نمی آیم

مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت — وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم

ز دست جور نمی خواستم که پیچم روی — ولیک با دل خود کام پس نمی آیم

غزل ۴۴۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

تحسین تحسین شعر ۹

مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم — پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم

قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود — خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سیهم ز عشق رو گریه در او از ان کنم — گر چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم

چند بناز خفتنت ده که مبادا ناگهان — شعله بمنت خرند ناله صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم — پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی — حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقت خیال لست جان از پی آن خورم غمش — من که واین عمارتم کز تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم — تو می و نقل خور که من از سر تا بماهیم

غزل ۴۴۲ از دیوان

همره خسرو است و بس تا بابد وفای تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

تحسین تحسین شعر

تو انکم از همه خوبان نظر بگردانم — مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم

خوش آن زمان که برویش نهفته می نگرم
چو سوی من نگرد کس نهفته بگردانم

مرا ببیند که موزون زبون کند هر روز
چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را
اگر براه ببینم گذر بگردانم

کمر چو بندی بگذار تا بگرد میانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک
ز دل مگس صفتان از شکر بگردانم

غزل ۳۴۶ از دیوان

ز رشک سوخته شد خسرو ار بود چه ستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

شعر

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم
بدین خوشم که تجلی چو تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت
متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم
دل ستم زده را چند گه برین دارم

بنازنینی و بدخوشدی وهم بد نیست
که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی
که شحنه چو فراق تو در کمین دارم

مرا اگرچه که بدست غم فروخته را
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۳۴۷ از دیوان

اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن
هم از وفا سوی تو روی بر زمین آرم

شعر

غمم بگفت که از یار مانده ام چکنم
بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم

نماند طاقت زاری و ناله ام وا شوخ
ز تیر و خون دل زار مانده ام چکنم

بدل دهم غم پنهان و باورم نکنند
اسیر محنت اغیار مانده ام چکنم

همی کنند ملامت که چند گریه خون
ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چکنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جان خود بیزار — که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چکنم
همیشه گفته که بنگر بروی خوب تو من — معاشم از پی این کار مانده ام چکنم

غزل ۱۲۵ از دیوان	رقیب گفت که مخمور از چه خسرو بسی شبست که بیدار مانده ام چکنم	[illegible] شعر

ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم — وانکه پیش تو لب بست از همه رو نیز بسیم
بهر یک سجده براه تو سر افشانیم — بهر یک بوسه بپای تو سراسر بدویم
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم — ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی — این سخن باد گرت گوی که تا هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت — گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعه می باز خرید ار ما را — که بیا زار فنا در گرو یک نفسیم

غزل ۶۴۶ از دیوان	تو همایی بکرم سایه فگن بر خسرو که ز ناچیزی چون سایه پر مگسیم	[illegible] شعر ۹

ابر بهار و باران وین چشم خونفشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده — تا سایه ام بصحرا در باغ و بوستان هم
یاری که شهر بی او تاریک و تیره باشد — در شهر بود نتوان والله که در جهان هم
نامم نشانه شد در تهمت ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
اینست مردن من ای خیره کش که هستی — ز آب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن — سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم
گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت
بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۶۴۷ از دیوان

شد نرخ بندهٔ خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

مشعر [illegible]

زینپس سر آن نیست که من زهد فروشم
ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جائی که به یک جو دین درستم
این توبه صد جای شکسته چه فروشم

بس پیر خرابات که بردم بشفاعت
تا باز گشایند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال
چون هیچ دهم محتسب از نالش گوشم

بودست ز بیهوشی و دلم اندیشه تیمار
المنة لله که نه دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون
بازیچه که بچگان شد سر و دوشم

پوشید لبی خدمت بت کردم زین پس
زنار برهمن میکنم از تو چه پوشم

غزل ۶۴۸ از دیوان

چون بار نیامد ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

مشعر [illegible]

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم
نه دل بدیدن رویش قرار میکندم

درون دل نه یکی صد غبار افزودست
هنوز آرزوی آن سوار میکندم

دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد
همین بس است که پیش تو خوار میکندم

همی خلد بدل من چو ناوک وشش
نصیحتی که کسی دوستدار میکندم

شبم بخورد دن خون رفت ساقیا می ده
که آن شراب شبانه خمار میکندم

دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه
فرو ده میخورم ارچه فگار می کندم

نگه بیاید همسایه گفت خواهم نیست
که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فزون آیدم ز سر هر چند | که با مدام اجل هوشیار میگردم

غزل ۶۲۹ از دیوان

ابا دگفت شبی خسروا گلت بشگفت
بسوز آن سخنش خار خار میگردم

تضمین — شعر

دلم تو دارد و بجائیست که من میدانم | جان گرفتار سوائیست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید | نگر این باد ز جائیست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدان غمش خاک مبین | زانکه این مهر گیائیست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشد | لیک بالات بلائیست که من میدانم
گفتی از تیغ سیاست کشم این گفت بچه | زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم
عمر در کوی تو ام رفت و نه گفتی روزی | کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵ از دیوان

زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد
اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

تضمین — شعر

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام | مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام
چون زنیم گر دل نهم خلق دلداری کنند | مسکنم هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق | حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام
پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه | چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام
گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه | زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده ام
ایکه سامان جوئی از من ترک سامان گیر ازانکه | سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۱۵۶ از دیوان

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یاد مرا
ز آن لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام

تضمین — شعر

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم
دلم رفت و جان هم میرود سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن
که خواهد زیست چون می آرد آن بوی که من دانم

صبوری هر چه هست ای همرها گر زان سو روی اما
به تندی بگذری از رهگذر زان روی کوی که من دانم

اگر تن بو شود در بگسلد جان نیز گو بگسل
مرا از دل نخواهد رفت آن خوئی که من دانم

سر خود گیر ور ای جان دل بر داشته از تن
که این سر خاک خواهد گشت در کوئی که من دانم

چو کشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدارم
ذخیره میکنم از بهر بدخوئی که من دانم

غزل ۶۵۲ از دیوان	چو هیچم بر در ازبها شب تهمت چو میدانم که هست آن پیش چشم و زلف گیسو که من دانم	مشهور

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند
زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
هر کجا پای نهاد دست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من دران صورت زیبا چه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

وعده فرداست نه فردا بکشم من مگر آنکه
بامدادان رخ شهزادهٔ والا بینم

شمس آفاق خضر خان که بلطف جانبخش
هر دمش معجزهٔ خضر و مسیحا بینم

غزل ۶۵۳ از دیوان	کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس این بسم نیست که از دور سران پا بینم	مشهور

هر دم غم خود با دل افگار بگویم
چون زهره آن نیست که با یار بگویم

هر شب روم اندر سر آن کوی غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که باور کند از من | گر من غم این جان گرفتار بگویم
انکار کنم هیچ دل خود دل آنکس | کو را سخن از ریش دل افگار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتواند | حیف ست که در دو تو با غیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون روم این جا که | رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۴۵۴ از دیوان

یک روز بپرسی آخرم از صحبت شبها
تا کی غم خسرو شب تار بگویم

تضمین شعر

میخواستم که روزه کشایم نماز شام | سر بر زد آفتاب جهانسوز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر به بیندش | یکپا ستاده بقیامت کند قیام
بر داشت طره از رخ چون روز فرض کرد | بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک | هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه | بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش | درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

غزل ۴۵۵ از دیوان

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر ست
آزاد کن غلامی ای خسروت غلام

تضمین شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم | جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم
دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی | شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم
شمع اند خوبان کاهل دل زنند سوز داغ شان | زین چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم
مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی | این خانه اینک زان تو در بادیت آنجا نه هم
ز آئینه مردم تاج را گیر در خیالت ای بسر | هر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

دو ابرویت سرها بهم در کار دزدیهای دل | در دیده چشمک می‌زند آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان

چون خواب ناید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

[illegible] شد

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم | ولی بتیغ کشی به که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید بند زلف تو بر من | که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت | که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
می آر ساقی و دردِه بما صلای خرابی | که بیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار امام محلت | که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید | بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان

چنان رود غم خسرو که دوست نیز نگفتن
ز دیگران سخنی نیز دل نواز ندارم

[illegible] شد

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم | دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه چنان یار داز هوای رخت | نه زیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردنم تا چند | ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان

مگر رسد رخ خسرو بپایش هر دم رخ
بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

[illegible] شد

نه یکدل ارچه هزارست ازان او دانم | که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا بسرم | رسد نیاز نه یارست بود گزو دانم
خوشم ز تو بجفای وعده فریب دغا | که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که برسر کوی تو راه گم کردم | ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو بردانم هوس ز سرم | که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
بجز به بندگیم روزگار می پرسی | بزیر پای تو مردن آرزو دانم

غزل ۲۵۹ از دیوان | اگرچه گریه خسرو نشان رسوائیست / اگر بود بحضور تو آبرو دانم | [illegible] شعر

گر من بکمند تو گرفتار نباشم | افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه | چندین بسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم چو ز زلف تو گر من | تو برده آن غمزهٔ خونخوار نباشم
خونها خورم و رشک تو گویم که ازین می | یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری | من می نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم ای جان خردور | آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۲۶۰ از دیوان | گویند که خسرو مگری وای که چندین / بیرون نتراود اگر افگار نباشم | [illegible] شعر ۹

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم | بر دیده اگر جانا سر وی چو تو نشانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه باره | گویم که یکی دیگر گویی تو که نتوانم
خود در سر کویت بدنام ابد کردم | از هرچه چنین کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشته بی هیچ دیت جانا — زین بیش نمی ارزد در شرع وفا جانم

گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم

تو نام کرم گیری کس جور و ستم داند — گرچه بزبان گوئی من خود همی تو میدانم

جانی و کرم باید شکرانهٔ فرمانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم ای محرم چون خشت دو نمی آری — ضائع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان

عشق بت و بیم جان این نقد کیفت تا کی — خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم

خسرو

کس بدین روز مبادا که من بد روزم — کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم

این نماندست که تا نالهٔ حسرت خوانم — دل نه بر جاست که تا تختهٔ صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری و آن بخت نبود — که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم

آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رخ بنمای — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سپاهست که بر وی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک — چاک دل با چه بهم گیرم که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان

غم خود از دگران بار چه خسرو تو زدی — بگذشت ز حد طاقت خویش ار مردم

خسرو

شب من سیه شد از غم مه من کجاست جویم — بشب دراز هجران مگر از صفات جویم

تو نه آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی — زپی دل خود است این که من از صبا بجویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیده و دل ز کسان خبر چه جویم

تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو فدات جویم

چو ز آه دردمندان سوی تو ره و بلا نی
بمیان سینه شو هم ره آن بلات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا نهفته هستی
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر در گم گشت سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسد است این که من گدات جویم

سر گم گشته نجوید بگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

غزل ۶۶۳ از دیوان — [illegible] شعر

همه شب از تو بدیوار چنانه غم گویم
فسانه گویم و با جان پر الم گویم

چو غنچه گشت دلم خون و قصه تو ز رشک
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود یقین است خورش کردی از غم و لیکن
کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من
نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل را گویم فلان از آن منست
جهان اگرچه نباشد دروغ هم گویم

تو اینکه میدهیم پند بگذر از سر من
همان به است که من درد خویش کم گویم

مخند ازین شغب بی تکلف خسرو
سرود نیست که آنها بزیر و بم گویم

غزل ۶۶۴ از دیوان — [illegible] شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

کشتن چو ترا خوی شد اکنون من این درد
یک روز مگر تابع خوی تو باشم

هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش
افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گردم چو نیها
شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم

خورشید بر آید خبرم نبود و مه نیز
بس گرد دل پر خون بغم روی تو باشم

بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری
من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آن دم که تو در کشتن من دست برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم به در از منت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان

اینست بهار دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

تصحیح شعر ۸

بیگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار می مردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران درنگرد — جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز — که بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طرهٔ او زهره شود — گرچه از خوان تو هر سوی نشان میدیدم
از محرومی بخت بر خود می خندید — من طمع بسته در آن شکل و دهان میدیدم
او شد از دیدهٔ من غائب و من هم ز آنسو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان

مردن خویش گمان بود ز تو خسرو را
شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم

تصحیح شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم — هوش و قرار من نشد و خواب و خورد هم
دردا که آه گرم به تنهائیم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دید آنچه گفت و با و کند آنچه کرد هم
جرمم که از و فاست ببخشای و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم — این خاک روزیم بد و این خواب خورد هم
آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین — خاک درت ز دیده و نعمت و گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه
درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم

تا مرد نیست امرد تحصیل راه عشق
از مرد را چه زهره و پارا که مرد هم

غزل ۶۶۴ از دیوان — شرح حقیقه

خسرو درین ره از سر و انگشت
باد در عشق حیفت شد از خویش خوردهم

باتو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیدهٔ خود غرقه میشوم
من خون گرفته باتو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پندگوی تو رخ او را ندیده
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمود زاری بدبیش
من خود برای جان و دل خود بلا شدم

مردم بداغ هجر چه عاشق عذاب بود
باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار صبر ندانم کجا شدند
من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بارم نبود کوه غم او را لیسوی دوست
در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۶۶۵ از دیوان — شرح

خسرو چه بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون که بندهٔ آن بی بها شدم

توبه دیریست می را بشکنم
ساقیا درده شراب روشنم

ساقیم گر چو توبت روزی بود
توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقتی آمد عاشق از مستی سجده
آنکه زین می هست می میر دنم

دانم از گریه که خون آلوده جیست
منکه با یوسف بیک پیراهنم

پرسیم کاندر چه کاری بازگوی
اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کشم از روز بد
روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چون زشتست
تهمت جان چیست چندین بر تنم

یار عشقم بس پذیرم منتی
بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان

گفت خسرو شورشی دارد از آنکه
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

[illegible] شعر ۹

ماهی رو و من همه شب خواب ندانم
وه این چه حیاتست که من میگذرانم

گفتی که چیانی ز غمم باز نگوئی
من با تو چه گویم چو ندانم که چیانم

یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن
تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم

بو دست نگارم که ز دستت نبرم جان
جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم

پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی
آن به که من این قصه بگوشت نرسانم

فی زان سخنی تو چه برم رشک ز اغیار
بیهوده مگس از شکرستان که رانم

تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت
من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم

زانگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون
مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷ از دیوان

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش
ناچار چو رفتن بدرش می نتوانم

[illegible] شعر ۹

کجات جویم وگر جویمت کجا یابم
غمم که داند و همدرد خود کرا یابم

حدیث تو همه جا و مرا شنیدن کشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

نه مستجاب دعائیست بت پرستانرا
کرا ببوسی بت چون تو از دعا یابم

بدان زمان که ز هجرم بمردن آید کار
ترا که مایهٔ عمری منی کجا یابم

دمی بیا و برین سینه پای نه نفسی | مگر که درد دل خویش را دوا یابم
زباد چند ز بید آوری عجب پاره | که من دمی ز نسیم تو گر ز صبا یابم
خوشم بخون خود از در سرای تربت من | زیارت آئی و این مایه خونبها یابم

غزل ۶۷۱ از دیوان	چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر یکی نظر ز تو به خسرو گدا یابم	[illegible] شعره

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم | خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم
گر بخششی دگر بکنی خون من بریز | باری بدین بهانه بنامت سمر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز | بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قرار نی و دمی گر بود قرار | بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین | بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم
باری دگر بگوی که جای حواله نیست | دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۶۷۲ از دیوان	مقصود خسرو است ز تو یک نظر که ما هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم	[illegible] شعره

چمن چون بوی تو آرد بهویت در چمن میرم | بیاد قامتت در خدمت سرو و سمن میرم
خوش آن وقتی که تو از ما ز سویم بگذری دامن | بزاری مرده انگشت او فگنده در دهن میرم
بخون جلا تم ای زاغ خبر دیده که او را دید | چو بیرون اوفتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خونست ازان یوسف | همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم
بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی | شدم رسوای تر دامن مبادا بی کفن میرم
زهیم از تو میرم هم ز تو فارغ ز جان و تن | نیم چون دیگران کز جان زنیم با خود ز تن میرم

غزل ۶۷۳ از دیوان

سخن پرسیدی از خسرو که گفتمت فرود آمد
کرم کن یک سخن دیگر که هم زان یک سخن بهرم

شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون افتم — وز دامان عصمت بر دهم در پرده بیرون افتم
غمهای خود گویم که آن هم در دو را باور شود — گر من بخشم ناگهان پهلوی مجنون افتم
سیارهٔ دولت مرا گر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس درت از اوج گردون افتم
این گریه گوئی روغنست از بهر سوزاک دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون افتم
خواب اجل آید مرا لابد همین آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون افتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی بزیر پای تو زین فال میمون افتم

غزل ۶۷۴ از دیوان

در محشر آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون افتم

شعر

ز هر سو موی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام ای — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بدینسان خویش را خرسند دارم
برو آنجا که من میدانم ای باد — که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جانان شرم بادا — که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۶۷۵ از دیوان

بخسرو ده که من نا داده دادی
بران لبهای شکر خنده دارم

شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارہا یاد آرم و در خواب بیہوشی روم
آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش ازین
نام دل بود ارچه ویران خرابی داشتم

روزگاران تیز نتوانست دیده گرد خون
منکه ہم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم بسی از دیده بیرون ریختیم
آن ہمه خونابها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم بروئش انچه برمن شب گذشت
ای بہشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یار و گفت منالی زعشق
خسروا زو بردہان گرچه جوابی داشتم

غزل ۴۷۶ از دیوان

از فراقت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی فراق
من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدہم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

گر بخنجر و بوسه ندہی آشکار
مرہم زخم نہانی چون کنم

غزل ۴۷۷ از دیوان

ہر شب از شوق جامه پاره کنم
عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون برآید مه از گریبانش
دامن ماه پر ستاره کنم

از درونم تیر وی بیرون
گرچه صد پاسینه پاره کنم

چند گوئی که صبر کن ورنجه
گر توانم ہزار باره کنم

من همی میرم و تو آب حیات / چون توانم ز تو کناره کنم
جرعهٔ گر بیابم از لب تو / صوفیان را شراب خواره کنم

غزل ۲۶۸ از دیوان
تو کنی جور بر دل خسرو / من چو بیگانه نظاره کنم
شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام / خوش عشرتی ست اینکه شب دوش کرده ام
خون شد حرام ولی من چو عاشقم / بر من حلال باد که خوش نوش کرده ام
گر سر دلاله گون بیرم نیست این بس ست / کز خون دیده لاله در آغوش کرده ام
گفتی بفرق بسر کویم طواف کن / زین لطف پای خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست یکنفس از درد عشق دور / باری ز محنت ست که بر دوش کرده ام
بکشید وه مرا که نخفت ست آن نگار / زان نالها که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۲۶۹ از دیوان
گویند گرچه عاشق و دیوانه گشته / گفتار خسرو ست که در گوش کرده ام
شعر

بحبت یار دلنازم بجوی او چه کنم / چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم ببند / چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب من چنین تشنه / ولی ز خون منست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل لیک / بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جای آنست که گویدم آب دیده مریز / بسوختست مرا آرزوی او چه کنم
فتادگی خودش عرضه میدهم ورنه / فتاده چندین بر خاک کوی او چه کنم
چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخوی

غزل ۶۵ از دیوان	ز شیر خوارگی اینست خوی او چه کنم	شعر

نترسم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم — که جان غمکشی بی غیرتی این کاره دارم

بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنایان را — که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم

نظر در یار مشغول است و جان در باز بستن — تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم

نمیدانم کجا شد دل کلیما در شمار خود — ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم

برآمد دود هم از جان چند سوزم زین دل پاره — مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم

بخاک خفتگان رفتم سحر اکنون که حاصل شد — چگونه برچنان یابی چنین رخساره دارم

غزل ۶۶ از دیوان	ز آه خسروش هرگز نگیری گرچه آن نادان نیارد هیچگه در دل که من آواره دارم	شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم

از من تو گران کرده و خون مانده بچشم — گوهر زپیم رفته و دریا بکنارم

هر روز دم سرد مگر باد خزانم — هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم

هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه — قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم

آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسپار بمن تا بخدایت بسپارم

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۶۷ از دیوان	هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد تا ناله شبگیر سرو بیت نه گمارم	شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم

ز بسکه این دل خون گشته در دو دیده چشم — نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

غم چند این دل بیمار و زبانش دارد — بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم

آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنکه — هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم

شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی — تا نظربازی ازین بیش به بستان نکنم

غزل ۶۰۵ از دیوان | چند گویید که خسرو ز بتان دیده بدوز — گر میسر شودم روی بدیشان نکنم | وسط حقیقیه شعر ۹

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم — دوستیم حرام باد ار ز تو پای وا کشم

غنچهٔ دل ز نازکی نشگفدم لبان گل — صبحدمی که نالها بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من به تبرک و رضا — تحفهٔ پادشاه را پیش دل گدا کشم

شرم ز دیده نایدم کوی تو دیده وا نگهی — خاک درت گذاشته رحمت توتیا کشم

ماهی که خورم آب شد چند ز دیده خون تنم — آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

هر شبم از خیال تو دل بهزار زبان — من چنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

گشت فراق کافرم وه که نیاز زنده کن — پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم

من بدر تو کرده خویش کنم ز در برون — تا شده سبزه سبز خاک از تو چگونه پا کشم

غزل ۶۰۶ از دیوان | بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم — خسرو مستمند را چند بجا جا کشم | مقتضب شعر ۸

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم — دل نیست که بستم سخن جان بکه گویم

آه از دل پردرد برآرم همه شب آه — کین سوختگی غم هجران بکه گویم

افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست — زاندک نبود صبر فراوان بکه گویم

خونابه پیدا همه بینند خود از چشم — احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

دردیست درین سینه که هر روشناسد	بیدرد چو باور نکند آن بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست	چندین شنوم از که و چندان بکه گویم
من غصه دهم شرح و زمستی ننهد گوش	آن زود کش دیر پشیمان بکه گویم

غزل ۶۸۷ از دیوان — بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه / چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم — شعر

باز این دل من رو بکه آورده ندانم	وان صبر که بود دست کجا کرد ندانم
شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست	حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم
آن گرد که می خیزد ازان راه ببینید	وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم
اشک از سفر کوی و تحفهٔ غم آورد	من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر	ساقی قدح باده که من درد ندانم
یار سے که برنجد ز جفا یار نگویم	مردی که نترسد ز بلا مرد ندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان — از هر که بپرسند بگویید که چو خسرو / یک سوختهٔ حادثه پر درد ندانم — شعر

جان من از غمت چنان شده ام	که ز غمخوارگی بجان شده ام
غم جان بود پیش ازین و کنون	بکشم خویش را چنان شده ام
گر تو مهمان من شوی خود را	از اجل یکشبی نهان شده ام
پندت ای نیکخواه کے شنوم	من که خود پند مردمان شده ام
کوه در دوم تراکند چه نهم	که اگر بردلت گران شده ام
گر سگان تو التفات کنند	دور از ان بهر سے استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان	خرم شد که خسروم آسم / گر غلام تو رایگان شده ام	تقطیع شعر ۹

سنت هر شب که گرد کوی گردم — ز مهر آن رخ دلجوی گردم
همیگویی که جان ده پیش رویم — چه میگویی سر آن روی گردم
همان تلخم که میگفتی همیگوی — که گر بنوازیم بد خوی گردم
مرا جانان ز گل بوی تو آید — به بستان از پی آن بوی گردم
ز من دی باد دادند بد گفت — فدای گفت آن بد گوی گردم
ز من پرسی که آنجا کیستی تو — سگم گرد سر آن کوی گردم
ز کویت نگذرم گر خاک بیزم — ز زلفت بگسلم گر موی گردم
صبوری شب مرا میگفت تا چند — گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان	دل خسرو تو داری گر همه عمر / بگرد لاله خودروی گردم	تقطیع شعر

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو — هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بجوی من سخنی هم نخوشت لیک — چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم
مرغم که از آشیان سلامت جدا شدم — مردم بدام هجر پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی باد رخت گل بچمن همنشین شدم — خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر امید

غزل ۶۹۱ از دیوان | یک شربت مراد چشیدن نیافتم | شعر

مرا ببین که اندرین حالت سر و سامان نمیخواهم
نشانی خنده هم زان لب و دندان نمیخواهم

بعشوه زاهدان ریشش بناوک مصلحان را
که من خون پلید خود بران دامان نمیخواهم

سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد آنگه
وگر زین بگذرد من بیش ازین چندان نمیخواهم

بروبت آرزومندم مدار از من دریغ آخر
که بت میجویم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم

مرا کش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را
که این راز دل میخواهم واز جان نمیخواهم

بروای عهد دستوری ورای بد بدنامی
که من دیوانهٔ عشقم سر و سامان نمیخواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان | ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی / دلی میخواهم از تو لیک آباد آن نمیخواهم | شعر ۶

بیا که بی تو بصد گونه داغ می سوزم
تو لاله زار و من داغ داغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هرچند
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک
چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم

نباشدم بر صحرا و باغ بی رویت
ز دود دل همه صحرا و باغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوخت او و در نگرد
سگم نخواند ازین درد و داغ میسوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان | مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را / من آخر از تو بخشم زین دماغ میسوزم | شعر ۶

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم
صد دل گمگشته را از وی نشان بیرون کشم

آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن
ماه من بگذار تا من از کتان بیرون کشم

ملک جان بدهم لبت را در بهای بوسهٔ
هم ببوسه جان دیگر زان میان بیرون کشم

چون جهان را همی طوفانست زان چشم تر | رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا | خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم | آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم
قامتم از غم دوتا شد زاه من آمد تبرس | کاسمان روز خدنگی کز کمان بیرون کنم
گرچه در خون منی گر تیر بر جانم زنی | تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم
دوش میگفتی دو چشمت بر چنینالم در بیست | گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم
نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد | تندرستی را ز شهر از جهان بیرون کنم
سرو من یک ره بگذار آری تا در پیش تو | سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۹۵ از دیوان

مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان
مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم

شعر

من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم | چرا از دیگری نالم که در خویشتن دارم
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب | بلا اینست و بیماری و تنهائی که من دارم
مرا در دابد شواری برون آرند یا از گل | کزان چشمان عاشق کش بسی خون در کفن دارم
چو سرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد | چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم
مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنی | چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم
گهی از دیده در نخسپم که از دل در جگر خاری | چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

زد شاید بود خسرو نیز ایشان میگوید

غزل ۶۹ از دیوان	دلم بگرفت ازین غربت تمنای وطن دارم	شعر

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم	زبان با خلق در گفتست و دل جائی دگر دارم
خرامان هر طرف سیبر جان من نیاساید	که من در دل خار خار از سرو بالای گر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ارنه	نمی بینی که در هر دیده دریای دگر دارم
طبیبا خویش از رحمت مده چون نخواهم شد	که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
تماگرای خونریز من مسکینست لبسم الله	چه پیری بی زمن جانا که من رای دگر دارم
همه مستی من دیدی کار چشم و زلف و رویت شد	لبم خاموش در هر یک تقاضای دگر دارم
مران سوی کسانم چون اتم نشد خاک در کویت	نماند آن سر که خیر پای تو در پای دگر دارم

غزل ۶۹ از دیوان	نمی اندیشی از دمهای سرد من همی گوئی که در هر کوچه خسرو بادپیمای دگر دارم	شعر

نبودی آنکه پیشت دلنوازی میگفتم	ز روی ساده دلی با تو راز میگفتم
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش	کنون بلای منست آنکه ناز میگفتم
دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا	منت زپند حدیثی که باز میگفتم
خوش آن شبی که بروی تو باده میخوردم	تا آب دیده همه شب نیاز می گفتم
عظیم درد سر آورد نازنین مرا	که من فسانه بغایت دراز می گفتم
[illegible] سخن من گرفت بر حق بود	که دردهای دل جانگداز میگفتم
هزار سخن که از دیار دوشب تا روز	تمام میشد و هر بار باز میگفتم

غزل ۶۹ از دیوان	خیال خنده همی سوخت جان خسرو لیکن دعای آن لب کمتر نواز می گفتم	شعر

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم / جان را بمن برید عدم فرد کرده ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد / دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بدی که کند این بجای ما / گر نیک و بد هر آنچه توانکرد کرده ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینهٔ حریص که گردد ز خاک سیر / کردیم پر غبار و چه در خورد کرده ایم
نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ از دیوان

ای عشق درد بخش که درمان مرا دیست / درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

شعره

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم / رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما / خونها بهار ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم
در حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک / چون بیدغاست مهره ز ششدر کشیده ایم
قفل است و صد هزار معانی درو چو موی / آئینه ز کلیم که در سر کشیده ایم
خسرو نه کودکیم که چون سیم سرخ و زرد / چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰۰ از دیوان

ردیف نون

شعر

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن / ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن
شادمانیهاست از حسن و جوانی دوست را / منگر اینها یک نظر بر حال ناشادی بکن
هر زمان مائیم و تنهائی و زندان فراق / گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن
ای شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم / ای موذن گر نمردی بانگ فریادی بکن
گر بدو تنها نه وصلم نخوانی ای پسر / باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل / هم درین خانه ز بهر خویش بنیادی بکن

غزل ۱۷۰۱ از دیوان

اشک چشم ورا نهان در کوی خود ره مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

[illegible] شعر

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن / هر بیدلی آمد بجو دمن بر قرار خویشتن
زین سوی جور دشمنان زانسوی سنگ دوستان / خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو هر دمم دیگر چه آتش میزنی / من خود بجان در مانده ام با روزگار خویشتن
بر عزم اشتم ره در عدم بگذاشتم دل بر درت / گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در درون جان من هر دم در اندوه دگر / یا رب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می کرد کشتن عاشق چه کرد / این خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

غزل ۲۰۲ از دیوان

خود غمزه بر چشم و زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن

[illegible] شعر ۹

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / چون جان دهیم در ته پایت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کشم بزبان یا تمام کن
می کت حلال باد بنوش و بر دن خرام / بر ناهدان صومعه تقوی حرام کن
یک کاسه نیم خورده خود بر زمین بریز / در کام مرده شربت یحیی العظام کن
دعوی خونبهای دل خویش می کنم / یک بوسه لبم زن و ملا کلام کن
تا بوکه بر لب تو رسم خون من بریز / وانگه بجای باده رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بدان سوی بگذری / از من سگان آن سر کو را سلام کن
ای دل چو سوختی بهوسهای خام خویش / عمر عزیز در سر سودای خام کن

غزل ۲۰۳ از دیوان	خسرو نظر دران رخ و آنگه حدیث صبر اندازهٔ تو نیست زبان را بکام کن	تضمین شعر

چکنم گر دل من آن صنمم آید بیرون	یا دل از سلسلهٔ خم بخم آید بیرون
آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آی	مگر از دل قدری دود غم آید بیرون
مژه‌ات ست چو پیکان کج اندر جگرم	بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون
جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود	آخر این روز که از سینه‌ام آید بیرون
من و رسوائی جاوید که عشق تو بلاست	هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر سماع سخنت را بجز دیر خوانند	قصهٔ بیدلی از هر رقمم آید بیرون

غزل ۲۰۴ از دیوان	چنگ را ماند خسرو که زند چون ره عشق ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون	تضمین شعر

زین خوش پسران و شکل ایشان	بیگانه شدم ز جملهٔ خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من	بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستی ندارند	این کج کلهان مو پریشان
کشتند به تیغ غمزه ما را	این سخت دلان سست پیمان
جانا مگذر نمک فشانان	بر سوختگان سینه ریشان
ای مرهم نیکوان غنایت	لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۲۰۵ از دیوان	گر خونریزی ز صد چو خسرو با رگ چه دم زنند ایشان	تضمین شعر ۱۲

ای سخن نامهٔ بوقلمستان	نسخه زان روی دلربا بستان

وی بنفشه زرشک طرهٔ او ‌ــ گر زلستی پرد صبا لبستان
خاک او توتیا شد ای نرگس ‌ــ دیده بفروشش توتیا لبستان
گر توانی بدو رسانیدن ‌ــ یک سلامی برو صبا لبستان
پس بگو کز دو چشم فتنه پرست ‌ــ بده انصاف ما و دیا لبستان
بغلامی بخر مرا از من ‌ــ وز دو چشم خودش بها لبستان
روی چون ماه را بچنج نمای ‌ــ هفت آئینه رونما لبستان
پس بدست خیال خود بفروش ‌ــ لیکن از چشم خود رضا لبستان
زر چه جوئی به بین رخ زردم ‌ــ وز غم خویش کیمیا لبستان
دل ببردی ز جان چه میخواهی ‌ــ گر بخواهی ستد بیا لبستان
نامهٔ ما اگر نمیخواهی ‌ــ قصه باری ز دست ما لبستان

غزل ۷۰۶ از دیوان

دل خسرو ز دست شحنهٔ هجر
از برای خدای را بستان

تضمین شعر

بهار آمد ولی رغبت به بستان چه نتوان کردن ‌ــ که بی یاران خود حیف ست گشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستان ما و من زنده ‌ــ بدین خواری نه از راه ست یاد دوستان کردن
مرا گوئی فراموشش کن و آزاد شو از غم ‌ــ مسلمانان چنان روئی فراموش چه نتوان کردن
بگوئید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم ‌ــ مگر یک نامه از روی توان پیوند جان کردن
بفتراک تو بندم دل مرا چون نیست آن پنجه ‌ــ که نتوانم ترا دست شفاعت بر عنان کردن
کجا شد آن همه مرغان که رفتند از چمن یا رب ‌ــ ندانستند پنداری که یاد آشیان کردن

بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد ازین چون ما

غزل ۷۰۷ از دیوان | ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن | شعر ۹

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ ازان طرف گذری افتدت ز من
خدمت کن و سلام بگویی و دعا رسان

آن دل که بردی و بقبولی نیرزدش
باز آر و هم بسینه آن مبتلا رسان

یکبار بهر پرسش من زان قبا بیار
تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

جانی خراب دارم و در دست نام او
این درد را گرفته نبرد دوا رسان

گفتی که ناله تو بیار تو میرسد
آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

از دیده آب غرق شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بران آشنا رسان

ما چون نمی رسیم بران آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

غزل ۷۰۸ از دیوان | خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا / از جانش در ربا و بدان دلربا رسان | شعر

بیسر شود از چون تو نخل برخوردن
ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم
چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه حسرت بود
بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

گر این گل ست خود انداز خاک در دهنم
که تو بخوردن بی من بحسناک در خوردن

غمت که لقمه جانست کی توان دزدن
شکر بهاست که نشناسد او جگر خوردن

بغمزه دوست کشان میبرد دلم ورنی
کسی بخود نزود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۹ از دیوان | بجان پذیرینه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن | شعر ۷

با چو تو مهی یک شب گر خواب توان کردن	بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن
بیداری من بودست از رنج فراق آشب	چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن
گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن	از بهر چنین کاری خون آب توانکردن
آن طره بیک سونه از گوشه سه تابان	شبهای سیاهم را مهتاب توانکردن
زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد	از طاق دو ابرویت محراب توان کردن
گر غمزهٔ تو جوید شاگرد بخونریزی	صد خضر و مسیحا را قصاب توانکردن

غزل ۱۱ از دیوان — زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب / در کام دل خسرو جلاب توان کردن — تصحیح شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن	غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
که زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی	جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن
ای من غلام روی تو گر جور خواهی در ستم	بر بندهٔ خود میکنی چون گومیت کن یا مکن
گر من ز جور چشم تو گردم شکایت گو نهٔ	زارم بکش لیک این گنه بر روی ما پیدا مکن
دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم	در بیکسی منمای ره زیشان مرا تنها مکن
گفتی شود فردا ترا هجران کشتن ساخته	امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن
گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون نرگس	بالای آتش چرخ زن پرواز بر جلوا مکن
گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو	در کفر هم صادق نهٔ زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱ از دیوان — خسرو اگر بخت گهی یاری دهد آنجا رسی / هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن — تصحیح شعر ۸

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان	ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نقش سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب در بر خود یافتم ولی
آن بخت کی که راست شود خواب عاشقان

یک شب بمیهمانی خونابهٔ من آی
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان

گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

مردن همی رها سکنی زیر پای خویش
زینگونه هم بهره من آب عاشقان

گرچه درون حجرهٔ جانهاست جای تو
هم ایمنی خطاست ز بیتاب عاشقان

غزل ۱۲ از دیوان

خسرو ترا ز غمزه بقربان کشید تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

شعر ۸

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان
بس کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی
آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی که زلفت می وزد جانی ز هر سو می برد
کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درش جانی دو سه گردش درون
یارب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که ندهی لقمه
باری بسنگی شاد کن سگ را میان مردمان

هر شب من و کنج غمت گویند خلقی با توام
آخر ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بنه
تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

غزل ۱۳ از دیوان

من بر درت تا کسان آخر همین بار آورد
ناخوانده چون مهمان رود خسرو بخوان مردمان

شعر ۹

بنشست عشقبازی چنانم بجان درون
کز عافیت نماند نشانی در آن درون

خون آب گشت کشته نمیگردد هنوز
این آتشی که هست درین استخوان و ...

هر کس زنند مردن فرهاد داستان	ما نیز آمدیم درین داستان درون
یارب کسی بود که زبانم درون کشد	یکدم ز ناله می نرود چون زبان درون
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز	آتش بخانهٔ که نشد میهمان درون
گفتم چو پیش که بجانش درون کشم	او رفت بی اجازت من خود بجان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم	وان بت درآید از در من ناگهان درون
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون	خاکم مگر که باد برد زآستان درون

غزل ۱۴۱ از دیوان	گفتی که خسروا بدلم جای کردهٔ خشنودم از درے بروم یک زبان درون	تعداد ابیات شعر ۹

امروز باز شکل دگر گشت یار من	یادی نکرد از من و از روزگار من
صدره فتاده بر در خویشم ندید هیچ	رحمت نکرد بر دل امیدوار من
عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف	نامد که وای بر من و بر انتظار من
گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر	یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من
مردم در آرزوی کناری ز بخت بد	تنها در آرزوی من اندر کنار من
من کو بکو همی روم از بهر یک نظر	تا باز گشت میکند آن شهسوار من
ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک	زنهار منگرید بسوی نگار من
این دیدگان بهر هلاک من آفرید	ای آفت دل من و آشوب کار من

غزل ۱۴۲ از دیوان	دشمن بدید گریهٔ خسرو و دلش بسوخت هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من	تعداد ابیات شعر

دل می بری و در چشم مو میکنی مکن	آزردن دل همه خود میکنی مکن

تو جور میکنی و من از دیده میکشم — این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن

خلقی همه بروی تو دیوانه گشت و مست — باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی همی بلب — خون میکنی و بر سر او میکنی مکن

لرزانست بید تو جان من از آه بیدلان — گه گه که گشت بر لب جو میکنی مکن

جای دگر بده دل گم گشته را نشان — آواره ام چو سوی لبسو میکنی مکن

غزل ۱۶۱۱ از دیوان

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص — آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

شعر ۹

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن — مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا — نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن

همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب — ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن

چه خوشست با تو خلوت که دهد شکنج غماز — ز خراش دل گواهی نزبان راز کردن

تو بخسپ خوش که ما را ز غمش چو شمع باشد — همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن

بجفات دل نهادم بکن آنچه میتوانی — چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری — پسر سبکتگین را هوس ایاز کردن

صف عاشقان شکست اینجا بده ای فقیه رخصت — که بمذهب پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۱۷۱۱ از دیوان

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان — مگسی چه طعمه راند بدهان باز کردن

شعر ۹

تا نه در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن — وز کمین خنده بلا بارسی نظر هر سو مکن

باز میدار می ز کشتن نرگس بدست را — این فسون گیران می آید بران جادو مکن

بوسه دادی و کشتی وه که آخر کی زنی — درد عاشق را بدرمان میکنی بد خو مکن
تیغ بر وکش که بهشت لاف بیدردی زند — ما گرفتاریم تندی در سر ابرو مکن
تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت — گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
در دل میگویم ولی آنکه خویت بازگشت — دل که اینجا نیست بارے سوی دیگر رو مکن
پردهٔ عشاق صدجا پاره خواهد شد چو گل — باد را گستاخ جا آن زلف عنبر بو مکن
من که از جان دست شستم دادنم چه سود — ای طبیب از هوشیاری مردهٔ ادارو مکن

غزل ۱۰۱ از دیوان

ایکه چون خسرو گرفتار هوای دل شده
عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن

غرة الکمال شعر ۶

گر ز شوخی نیستت پروای من — رحمتی بر چشم خون پالای من
ناگهان گر گشت کویت میکنم — چشم من در غیرتست از پای من
من چو جان بدهم سگت را مگو — تا نگهدارد بکویت جای من
سوزش من از چراغ خانه پرس — کوست سوزان هر شب از سودای من
سنگهای کو بکویت میخورم — گو گواران باد بر رسوای من

غزل ۱۰۲ از دیوان

جان خسرو در دو چشمت یک نظر
گرچه سر زد این قدر کالای من

وسط الحیاة شعر ۶

یارب ای فرمان دل من همچنان — یکدمی باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چه سود — بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسی پندی شنید و صبر کرد — کار من دشوار و دردم همچنان
عشق صد گوشه بلا بر من فگند — کفهٔ امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر / صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد / دل بدام فتنه برغم همچنان

غزل ۲۰ از دیوان

شد ز یاران دیده خسرو خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

شعر ۹

همی ریزی بسازی خون یاران / چنین باشد سزای دوستداران
بجوی بیدلان خوردن مکن خوی / که کس را نباید این شربت گواران
من رسوا و هر سو خنده خلق / چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح هر روزی که بی تست / حیات من چو شام خوشگواران
تنم پرورده شد در خون دیده / چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این راز / نگنجد در دل نا استواران
منم سرگشته زیر پای خوبان / چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری راز تیر ترک روزیست / مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۲۱ از دیوان

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

شعر ۱۱

عشق آتشم در جان نهد جانان از آن دیگران / مارا جگر بریان شد و او میهمان دیگران
ای مرغ جان زین ناله بس هیچ نیست جانان زان تو / بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گه نقد جان لب را دهم گه مایهٔ دل دیده را / من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران
جویی ز پیران سخی لیکن چنین بختم کجا / با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقم سرزنش / باری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بگذار میرم بر درت تماشای خوبان دگر ‌‌— سفر ست خاک کوی خود به بستان دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشمهٔ حیوان مکن — چون خود شکستی از دلم نام و نشان دیگران

گوییم که هر دم از غمت گویی که نتوان این قدر — مهلت آخر جان من مردن بجان دیگران

تو سود کردی بنده را من جان زیان آرم بجو — مپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو میخوری من خورده غم یعنی روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

غزل ۶۲۲ از دیوان

خسرو چو تا رسوی تو جان میدهد دیگر جهان — گرچه علی الرغم منی جان و جهان دیگران

شعر

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان — درد دل را به چو تو یار خریدن نتوان

عشوه میده که خریدار تو جانم تا آنکه — این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کن قدری چند درشتی و جفا — گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر — جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر — ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدرویش نه بینی چه کنم — دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۶۲۳ از دیوان

خسروا از لبیان ارچه جای سخنست — ابر چون سیم بگفتار خریدن نتوان

شعر

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد و دل افسرده پای — بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من تویی چند از صبا بوی تو بر — آخر این کس مردنست از باد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن / ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افگند / حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست / هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو / در چنین ویرانهٔ آباد نتوان زیستن

غزل ۲۲۴ از دیوان | جور کش خسرو مزن دم از جفای دوستان / روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن | تضمینیه | شعر ۹

ای میر همه شکر فروشان / توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی / خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی / شیخ همه معرفت فروشان

در کاوش کنه خوبی تو / کند است خیال تیز هوشان

یک خرقه غمت درست نگذاشت / در صومعه کبود پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی / یاد همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو گاه گهی نداری / از آتش سینهای جوشان

بیدار نگشت بلبل مست / از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۲۲۵ از دیوان | از تو سخنی بهر ولایت / خسرو و ولایت خموشان | غیر انتخابی | شعر ۹

از هیچ تویی برید نتوان / بر تو دگری گزید نتوان

تا چند کشم جفایت آخر / محنت همه عمر دید نتوان

زین پس من و جور عشق تسلیم / کز آمده سر کشید نتوان

غم سینه بسوخت چه توان کرد
خود پرده خود درید نتوان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنید نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر
عزت بدرم خرید نتوان

بی یاری بخت کام دل نیست
بی پر بهوا پرید نتوان

ایوان مراد بس بلندست
در وی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی ست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

در آی شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
بگفت تلخ چون نی عاشقان را مست و غلطان کن

از آن زلف پریشان نام در کن باد راهی کس
بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن

گه پیراهن زیبائی آمد چیست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون
بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن

سنه در آتش آرزوی وه گرمی نهی آری
بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن

ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید
بیاران خواب را هم خوانه این چشم گریان کن

برون آرای سواد دیده چون ابر سیه وانگه
بگرما سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری
تو دردی را که بیکارست رو مشغول درمان کن

بنای عشق جانا نو کن اندر سینه خسرو
بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان سایه همان جا همان

گر چمن شاهد زیبا بسست
در دل من شاهد زیبا همان

در چمنی هر کس و من بر درش
باغ همان ست و تماشا همان

نام نماند از دل و جان و هنوز
عشق همان ست و تمنا همان

خشم مرا سیل ز دریا گذشت　　سوختگی دل شیدا همان
مهر تو لطف ست که مشتاق را　　خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لب کی توان　　خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۲۸ از دیوان

از تو بیا وز دل خسرو صفا
گز تو همین شاید و از ما همان

شعره

آرایش مجلس توئی مجلس بیارا هر زمان　　نقل و شراب از لب بپیش آر یارا هر زمان
ریشیان که بر سر سوی تو از نفس خود در غم　　آنجا چه گستاخیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایهٔ　　تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان میرسد هر دم بلب دانی که باری نیست آن　　بر ناز دستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سر بر دوی خاک خویش بر آن نازنین　　بوکز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از پیش گردی تو ای باد صبا　　میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان　　تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۲۹ از دیوان

خسروا اگر عاشق شدی از تیغ عذرش خو اده بس
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

شعره

سرمست رود چو در گلستان　　پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب　　او خفته بناز در شبستان
یارب که از خدای نترسد　　انصاف من شکسته بستان
ای چشم ترا بکشتن من　　یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه رفت　　خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد
محرام نیاز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بشگاف و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

غزل ۳۰، از دیوان — شعر

جانا که بکشا بند دلم بندی ز گیسو باز کن
گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن

غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر جا شنی
تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکیم انباز کن

کوتا مرا در عشق خود سوزند پیش عاشقان
بازار تو چون گرم شد پس من فزیدنیاز کن

جان گه درون و گه برون کارم مگر یکسو شود
نازی که اول کرده‌ای یکبار دیگر باز کن

پیش رقیب کافرت دردا دمار از چشم تو
گر ز کشتن میکنی هم ز آن غماز کن

گر بت پرستان را سر هر تار کار از خاری کند
آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

خسرو تو در روی کی رسی لیکن بکوشش گر کنی
در خاک پا هر ذره بنشین بیان راز کن

غزل ۳۱، از دیوان — شعر

شبست این صبح که بیا یا نیست یا خود لطف یار است این
مه است این پیش چشم یا خیال آن نگار است این

رسیده موسم نوروز هر کس در گلستانی
جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این

چه آیم در چمن ای باغبان آن گل که هست آنجا
بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این

غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی
غباری نارد از راهش که مرد انتظار است این

غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این

مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری
ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردم موافق می شوندم دوستان لیکن | ندارم من روا زیرا نه نقلی خوشگوار است این

غزل ۳۳۲ از دیوان

مرا افسوس می آید ز تیر شش بر دل خسرو
سگش هم بنگر از این سو که بس لاغر شکار است این

شعرا

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان بمنت آن | غبار کز تو رسد نور دیدگان بمنت آن
بسوز جان و گر عاشقی بداغ غمم خود | که من ز رشک بمیرم که حق جان بمنت آن
جفاست زان تو لیکن بمیر گو جور یکی صد | وفا مکن که گران تو بلکه زان بمنت آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم | مخوان که درد فزاید نه داستان بمنت آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا ها | تو نام اجل نهی و عمر جاودان بمنت آن
شدار چه خار مغیلان ز هجر بر سر خوابم | چو یاد میدهدم از تو پرنیان بمنت آن
اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است بر همه لیکن | چو در خیال توام باغ و بوستان بمنت آن
گرای صبا روی آن سوی صد دعا شنگوی | ز من و لیک نگوئی که از زبان بمنت آن

غزل ۳۳۳ از دیوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی
غبار پا چو برانی که استخوان بمنت آن

شعرا

بیار ساقی و جام شراب در گردان | خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست | یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تند و میدهد خبرم | لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی | خبر دهیش ازین مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش هوس است | بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیارب و آن مست بخیر یارب | که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۴۴ از دیوان

بماند خسرو لب خشک زآه گرم آخر
گهی بپرس بلطف و زبانی ترگردان

وسط الحیوة شعر ۹

ای آرزو و امید واران
وی مرهم درد دلفگاران

از دشمنی آنچه بود کردی
ای دوست چنین کنند یاران

تا سایهٔ زلف تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه داران

افگنده تنی چو موی باریک
در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل
از دل نرود بروزگاران

با این همه چشم بر سر راه
میدارم چون امیدواران

غزل ۳۴۵ از دیوان

تا کی گذری بسوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

نهایة الکمال شعر ۷

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان
زنجیر تو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک
با اینهمه مرد که بمردند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد
پرسم حکایت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسی ست
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان

بازیست آتش من از آن تیز میشود
پندی که سید هند نگوشم و سهندگان

صبر و قرار جستم دل گفت دیر شد
تا بر پریده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۳۳۶ از دیوان	یار بخلاص بخش مرا زین کشندگان	شعر ۵

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن / خود را بعشوه گرچه دروغست شاد کن
هر دلبس نامه را روان کن بدست باد / لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار / یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سوار میگذرد تا نبینمش / ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۳۷	خسرو چو برد عشق بجان باختی کنون مردن بدست تست گرا و را زیاد کن	شعر

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان / آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چندانکه راه بینم چشم نمیشود پر / چون دیده گدایان از خوان پادشاهان
چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم / چون کوریم بباید از سرمهٔ صفاهان
بی تو دو دیده پر خون نیست ز گریه فارغ / من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد / بازار بردگان را گرمی بجایگاهان
فساق روسیه را لازم بود ملامت / چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۳۳۸ از دیوان	خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان	شعر ۶

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی من آ ارچه عیب شاهانست / بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه / نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند / چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

ز جان من چه همانا چه بودن روی ... / ... شده ست در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زان روی / ... حسن مهربان بودن

چو بند سخت بدان در شکنجه جان داد / ... ست که در ... بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق / ... از ... برکران بودن

غزل ۳۴ از دیوان

مپرس قصه خسرو چه ... آنرا / که حیرت رخت آموخت ...

شعر ۷

همی رفتی و میگفتند کاندر حسن فرد است این / همه سینه نشین است این نه ماه خانه گرد است این

نکو هم چشم و غمزه ست آنکه داری بهر جان ما / که پیدا ... آن تیغ شمشیر بدست این

لبت گه گه بخندیدی بروی زعفران رنگم / چو شد آخر نه اکنون هم بحال آن خسار زرد است این

خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور / ولیکن هم ... که با خوش آبخورد است این

مرا در دل بسیت اندر جان که هم با جان برون ... / اگر ... آنکه ... نیابم وه چه درد است این

بران خاکی که کس ریزد ز چشم از دیده بپذیرم / ولی شرطی اگر گویندم که از راه تو گرد است این

غزل ۴۷ از دیوان

لشوخی میزنی سنگم گلست آن بر رخ عاشق / گل مردان مزن ... چون مرد ...

شعر ۹

ای نکو بیت هر سحر گه جای تنها ماندگان / رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم چه باشد وه اگر / یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

گشتی از تنهاییم آخر بیاد وقت آن / کت گذر باشد بمحنت جای تنها ماندگان

چون بکوی تو شبها پای را خاکی کنم / کش بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

فی المثل گویم نه تو حالم توانی گوش کرد / کان نه سخت است در سودای تنها ماندگان

درد تن باشد ولیکن نه لسان درد دل　　گر شل گردون رود بالای تنها ماندگان

ماند انجم آفتاب دهر که در صحرای غم　　سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز　　وای تنها ماندگان ای وای تنها ماندگان

غزل از دیوان

تو غم خسرو کجا دانی چو نشنیدی گهی
ناله و فریاد در دفنای تنها ماندگان

شعر ۶

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من　　ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون صنم　　خاصیت این میدهد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت　　بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت　　چون نگرم خام بود این همه سودای من

بنده اگر کشتنی ست بهر چه بیدار کیم　　رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من

شعر ۵

بالای بلندست این یا سرو بستانیست این　　چشم ست این پیش تو یا از نیسا نیست این

مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا　　نی خوبی ست این مر ترا ملک سلیمانیست این

تو سیر وی و زر سرگران خلقی به فریاد و فغان　　ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر هر غم که نبود زان بتر　　هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان خوبی ستاند ناگهان　　ای دل کنون هشدار کان آفت جانیست این

هر چه آیدت زان چشم و شوخ حالی ان محنت کش شیر　　بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

شهری بگشت آن خوبرو و آنگه تو خام فتنه جو

تصحیح شعر	گستاخ می بینی در خسرو چه نادانست این	غزل ۱۴۳ از دیوان

یکدگر خلق بسودای دل و جان گفتن — من و سودای تو و همه شب غم پنهان گفتن

پرسیم هر که شدی عاشق والله بر تو — مختصر شد سخنی نیست توان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست دگر — پرسی از بنده تو آن چشمهٔ حیوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله — هر چنان روی و آنگاه پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود — زین شب بد بدل افسانهٔ هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم — کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گوئی غم خود گو ز سر من بگذر — کاین حدیث ست که بر روی تو نتوان گفتن

گفتمش جانت چگونه ست ز هجرم یعنی — جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

تصحیح شعر	شور خسرو همه پرسند ولی چون نکنم کآتش جان و جگر بیش شود زان گفتن	غزل ۱۴۴ از دیوان

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانه ببین — در بادیت سرو روان آن سیر خوبانه ببین

ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار — این جانت می آید بکار آن شکل جانانه ببین

ای بت پرست هند و چین گر بایدت بت روزین ببین — چندین چگوئی بت چنین آن یک مسلمانه ببین

گم کرده جانان بر درت هم جان دهم دل جای کرت — در گیسو عذر آورت این را چه آنرا به ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل با من بره — گر جان ندیدی هیچگاه یک بر و جانانه ببین

دارم ز تو داغ کهن ور نیست باور این سخن — بنداز هم و دل پاره کن تا آن داغ پنهانه ببین

تصحیح شعر	میگوئی هر دم خسروا سلطان مبارک را دعا در دست خواهی قبلهٔ آن قطب دین را ... ببین	غزل ۱۴۵ از دیوان

مرا هم آرزو می خیزد از دوست گه گهی دیدن
چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن

اگر وقت دیدن جانان هم [illegible]
بهنگام خرامش خویش را ده جای دزدیدن

زکات آن دو دست [illegible] ضمانش
که این دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن

لب و چشم پر شکند از [illegible]
که این در گردن سرمست و آن شد بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی که ای گفتا
که باشد خس زبهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق است بود [illegible]
که بر آتش سپند روی بود چون خو دلرزیدن

جگر خاره به پیکان غمزه [illegible]
که نار و نارون طاقت بناخن پشت خاریدن

کسی کو جان نبازد عشق [illegible]
نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل ۱۴۶ از دیوان	هر رنج ار عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد هم رنج نیکوان دانستن و بر خویش کوشیدن	شعر

جانان همان و دل همان در دستش شیدا همان
هر کس بسودای گلی جان مرا سودا همان

در باغ هر کس از گلی مست و من شوریده را
دیده بسوی سرو گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهر چرا چندین خوری غم چون منم
کامد خوشی بخشش نعمه من تنها همان

زاهد بمحرابم مخوان صوفی ز تسبیحم مگوی
مائیم کوی و بتی محراب و ورد ما همان

سویش بپای خود شدم وز پای دیگر آمدم
این بار سر خواهم نهاد آن را که مست این همان

چندان چه جوئی کشتنم کان غم که دارد بهر تو
خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان

غزل ۱۴۷ از دیوان	بندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم چون تو بخاطر بگذری دل بار خسرو را همان	شعر

ای مشک وام داده زلفت بسوی چین
زان زلف مشکفامت عشاق گشته مشکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بنشست باد کابستان ان عارض چو نسرین

بگزیده به نیم خنده دندان نمای مارا
تا افتاد دل آید دندانهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت
گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را هر روز می بپوشی
حالم چه نیک دانی بر خود مپوش چندین

غزل ۲۴۸ از دیوان	لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین	شعر

صبح دمید و روز شد شمع بگو شه نه کنون
شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته درون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من
جان بچپان برون کشم تا تو روی ز دل برون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون ز شریعت غمت مفتی عقل شد برون

لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل
تو شد و بر همین دهد دیدن روی لاله گون

من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر
بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون

ساغر آرزوی من وه که چگونه پر شود
چرخ چنین که می دهد در بکاسه نگون

غزل ۲۴۹ از دیوان	جهد چه سود خسروا در طلب مراد دل رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون	شعر

خط از کجا به سیمین آلوده می همچنین
در خون شده زلف آنچنان رخسار چون همچنین

چون شمع تشنه ام میکشی من خود شدم کشته ولی
آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون سوزی ترا تاب آورم
تا خیر گردد گر فتد یک شعله در نی همچنین

هر شب خورم در بزم غم گه خون دل گاهی جگر ... وه چون خرابی ناردم نقل آنچنان می چنین

غزل ۵۵ از دیوان

خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو
گه لاف عشقت میزند نپسندم از وی همچنین

شعر

ای وفا یاران چنین هم نا وفاداری مکن ... گر وفای نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گوئی کز جفا کاری دلت را خون کنم ... هرچه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی ... شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان بیگنه ... کافر است در قصاص مردمان یاری مکن
آیت حسن است رویت هر چه دلهاش ست ... بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن
در خیالش چشم چه جای نیست ای حکیم ... خواب دیوانه ست تدبیرش بهشیاری مکن

غزل ۱۵ از دیوان

خسروا با او برابر جان بغیرت می نهی
هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

شعر

بران روی که نتوان می گرفتن ... ترش در روی ما تا کی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان نیست ... بخواهد فتنه روم و ری گرفتن
حلالش باد خونم کانچنان کو ست ... خیانت کی توان بر وی گرفتن
کجا بودی تو ای زاهد ز ما دور ... نشاید مفسدان را پی گرفتن
ترا هم هست شوقی لیک فرق است ... بتان از سوختن تا خوی گرفتن

غزل ۱۲۵ از دیوان

ز تو در خانمان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

شعر

از خانه دشمن است خا دل فریاد کردن چون توان ... بی صبرم از نی خانمان بر باد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم ... تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل بازماندن از بتان ... شاگرد ما ز دوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا بیازی بستدم ... زینسان که آن داده بها آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش و حیران در رهش ... سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده ... آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو مست پیمان دل دهی ... بر اعتماد چون توئی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جورت ولی تو خود بگوئی بیوفا ... چندین بر بی دوستان بیداد کردن چون توان

تضمین شعر	خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمار منش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان	غزل ۳۷۵ از دیوان

آستان یار و آنگه خون من ... شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد روشن شد مزاج ... چون چنین شد بار اول خون من

بوالعجب کاریست من مشغول جان ... وان رقیبت چیا و چون من

کار افتاد وست با شبها مرا ... تو عجب ای بخت دیگرگون من

کشتی و بازم رهائی شد ز هجر ... دیر زی در دو در روا فزون من

خون دل از دامن آ دیده مشوی ... یادگارست این از ان مجنون من

تضمین شعر	سحر خسرو مایهٔ دیوانگی ست تا نیاموز دکسی افسون من	غزل ۴۵ از دیوان

بازای خودبین من وقتی بغمخواری ببین ... از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند ... گر زکشتن باز می نشناسیم یاری ببین

چون نخواهی دیدن آن خونریز را می دیده پیش	باری آن ساعت که وقت نشست بسیار به بین
نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا	بلبل نالنده ترا از من بگلزاری به بین
وصل خاصان راست من ز ایشان نیم ای بخت بد	بهر من اندازهٔ او بار من کاری به بین
بلبلا امروز من در بوستانم گل بجوی	از جگر پر کالهٔ بر نوک هر خاری به بین

غزل ۵۵ از دیوان

ای دل آخر هم بباید داشت پاس روی خویش
خسروا گم شد سگی دیگر ببازاری به بین

وسط الحیات شعرا

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من	سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت	دور شنیده میشود درد دل شب‌فغان من
هیچ عبارت از درون می نپذیرد سکون	گرچه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که ز چون تو لولی و پس نام غبار بر زبان	نیست کسیکه افگند خاک درین دهان من
گرد همیم بجان امان نزل غم تو عمر من	ور کشیم رایگان گرد سر تو جان من
گفته‌ام از چه ناخوشی رنج تو چیست بازگو	دوری دوستان و پس عرض دوستان من
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی	گرچه که دیگری برد به تو بود گمان من
خون دل من آب شد از پی روی شستنش	خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من
دی بگوز دامنش گرد من ای صبا از آنکه	دره او از این هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر	جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۷ از دیوان

بگذرد و نا گفته هیچ بخسروش نظم
نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

نهایة الکمال شعر

ای دل از آنها که رفت گر تو توانی بکن	یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

کشتم خود ایجان زتن جمله گرفتی کنون — خانه خدا دیگریست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن
چند خرامان روی وه که بترس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان — می بتوانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دل از پیش ازین کشتهٔ خوبان شدند — باقی از آن تواند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ از دیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر — ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن

تمت شد

عیش من تلخست از آن شکر لب شیرین سخن — چون بخندد ور چه باشد هست در پروین سخن
مردم نزدیک شد هنگام شربت دادنست — کیست کاردیک سخن بر من از آن شیرین سخن
بوکه بریم ای صبا تر بهر من بهر خدا — گه گهی جاسوسی مسکین از و می چین سخن
کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یار — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
انکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من — بعد از آنت مرد خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقی و آنگه مسلمانی فدائی ای سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن
بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان — گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۶ از دیوان

در هوای روی تو خون می چکاند از غزل — خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

تمت شد

شبی بخرام و مه را کار بشکن — رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر جوش دلم بر گیر جامی — خمار نرگس بیمار بشکن
بنجور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی　　بتان را چاشتگه بازار بشکن

سر مطربت پای کوب ای مست　　دماغ عقل دعویدار بشکن

جهانی کی کشی هر روز بنشین　　بیک امروز از پی من کار بشکن

خط مشکین یار آید ل نه سهلست　　ورق کا نگارستی زنهار بشکن

بران دامن نخواهم خون خود ریز　　قبا را عطف خوبی وار بشکن

غزل ۶۵۹ از دیوان　　دل خسرو شکستی وه که گفتت　　که مهر حقهٔ اسرار بشکن　　[illegible] شعر ۹

روای صبا و سلامم بدلنواز رسان　　نیاز بنده بآن شوخ عشوه ساز رسان

ببر دمم و بکش دم غمش چو جان بدهم　　ببر حکایت و بر محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی　　بشمع سوخته پروانه را گداز رسان

کجائی ای که دلت بر هلاک ما خوش بود　　بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازی شبها　　بروزگار سر زلف سرفراز رسان

دلم ببردی و میترسم که در وی آن شد　　دلم بزلف نگهدار و در دباز رسان

حریف می طلبد نرگس مقام تو　　خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

چو هیچ خوردهٔ خود باده بر زمین فگنی　　بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان

غزل ۶۶۰ از دیوان　　همه بگیر نتوان فروخت بر خسرو　　شکسته را قدری مرهم نیاز رسان　　[illegible] شعر

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من　　یادی نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خسم　　بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بی‌فرمان خود در حسرت مرگم ولی
بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

یارا چه از چشم نکو دیدن نمی‌آرد سر
ای دیده بدکور شو گر بنگری در یار من

هان ای رقیب ار میکشی هم بگفتش تیغ را
ها تا که شرمی آیدش زین دیده خونبار من

بر جان من آخر هنوز از چیست برآمد گره
این نیست این کان زلف زو چندین گره در کار من

غزل ۴۶۱ از دیوان	گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من	شعر ۸

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که نمودم وفا دیدم جفائی عاقبت
شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری ببینم روی تو اینست بس مقصود من

زین آه دودآلود من بگریست چشم خلق خون
یارب چه بودی چشم تو گر بر پشندی از دود من

از ناله وزاری زبان یکدم نمی‌آسایدم
بین تا چه خواهد کرد باز این آه زود از زود من

امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام
ای دیده امروز مشوی این روی گردآلود من

غزل ۴۶۲ از دیوان	خونابه خسرو چنین دیده نیفگندی برون گر دل ندادی هر دمش اشک جگر پالود من	شعر ۸

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلفست بشنو عذرش ای باد صبا
سو بسوی او بجوئی بند بند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتشی رویش سپند او ببین

دل اسیر زلف شد اقبال و بخت او بگو
سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب ار میکشی ادل دل من پاره کن — داغهای خنجر بیداد منداوبه بین

دی سواره میگذشت آنماه و آه من بحسبت — اینک اینک داغ بر ران سمنداو به بین

جان من منجرام عاقل پیش هر دم مانده — ناگهان آهی زجان مستمنداو به بین

غزل ۷۶۳ از دیوان

بنیاد خسرو شاهد و ساقیست هان تا نشکنی — خان و مان او خراب اینک زبنیاد او به بین

[illegible] شعر

صدره گذری هر دم بر جان خراب من — رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من

بر زد زدماغم دود از شربت عشق آری — بی درد سری نبود مستی شراب من

هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد — کشته نشد این آتش از آب کباب من

جانم بگداز آمد کو آن همه عیش من — شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من

چون گریه کند چشم ماتمکده باید — تا بر سر هر دوان ریزند گلاب من

میسوزد دلم تنگم ای هجر مگذر زین سو — بر بوی کباب آید آن مست خراب من

دوزخ اگر سوزدم زین غصه مرا دردی — هستی تو بهشتی روا نیست عذاب من

غزل ۷۶۴ از دیوان

یک تار قبا کم ده خلعت زپی خسرو — دران نبود باری تشریف جواب من

[illegible] شعر

یکدم فراموشم نه گر چه بسیاری یاد من — انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من

گفتی که نزد من نشین بگذار راز هم اینچنین — تو نازکی و نازنین تنگ آئی از فریاد من

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیشت فتد — زین زار مانده بخت بد اینست پیش افتاد من

شب مونسم پروین بود در روزم زخون بالین بود — پیوسته کز غم این بود تسکین دل ناشاد من

من می نگفتم کان جوان یک روز خواهد برد جان من — دیدی چه حب زد ناگهان این صبر بی بنیاد من

جان میشود از تن جدا هیچ از گذر افتد ترا — بوی بهاری ای صبا نازان سوی سوسن آزاد من

ای دل ورا از زلف دوتا می باش تسلیم بلا — کاسان نخواهد شد رها از دام آن صیاد من

غزل ۷۶۵ از دیوان

فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت وه
گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

تخمینه شعر ۸

سواره اشک آن سرور روانم میرود بیرون — بگیرید ش عنان کز کف عنانم میرود بیرون

دعای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته — بهمراهی آن جان جهانم میرود بیرون

کمر بکشای ای کافر که دینم میشود غارت — سگان کردار ای خونین که جانم میرود بیرون

بدی گر گو میت جانا مگیر از من که مدهوشم — نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون

بجانان گفتنم تا که نخواهد رفت جان یارب — چه نام است این که هر بار از زبانم میرود بیرون

چه دلها را که خست این نالهای زار من یارب — جگر دوز است تیری کز کمانم میرود بیرون

دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن — دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۷۶۶ از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینه خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

تخمینه شعر ۹

چیست یارب آنچنان یا خود بلای جان من — چندست از انسان گلستان یا غارت ایمان من

شوخ و مقامر پیشه قتال بی اندیشه — خونین چو شیرین تیشه صید دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو — کان دل که دارد بوی تو بر دست روزی آن من

از غارت خوبان مرا جان رها شد مبتلا — تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من

ای کنج دلها ستیت ور قتل جانها ستیت — درد من آمد ستیت دیوانگی درمان من

هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم — چون ست در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل منشین شه و رهگذر دل | آخر ز خسرو یاد کن ای آنکه دل بریان من

غزل ۷۴۷ از دیوان

خیز ای صبای مشکبو بر گلرخ من راه جو
حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

تضمین [illegible] شعر ۱۰

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن | شحنهٔ سنگین دل خونخواره را بنیاد و آن آهسته کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند | خان و مانی را ز بهر بوی یاران سیاه کن
تیغ عیاری بکش [illegible] مشتاقان [illegible] | پس طریق عشقبازی را ز [illegible] بنیاد کن
ایکه در حسن و جوانی مست و خواب آلوده | گاه گاهی حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم | دل همی گوید که من مشتاق آمدم فریاد کن
دل ز زلفت بستم از بس گره در خود رفت | ای سرت گردم گره بگشا از آن گره سر آزاد کن
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا | روی بنما و دل درمانده را دلشاد کن
من نیم زانها که خواهم از وفایت سر کشم | خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد ای صبا | اولش جان خدمتی از بهر مبارکباد کن

غزل ۷۶۵ از دیوان

سنگین دلی من کوه درد و بی ناخن میکند
گرچه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

تضمین شعر

خوبی ز چشم میرود از انتظار کیست این | تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این
دل کز بتان بوالهوس آزرده بودم باز بس | با رو گرد دیدیم بس بنگر که کار کیست این
هر شب بخاکی میزنم هر دم غباری حاصلم | ای خاک بر فرق دلم آخر غبار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آری در نظر | در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
گلگون نازانگیخته گیسو کمند آویخته | دل برده خون ریخته چابک سوار کیست این

الا ای ساقی مستان طفیل جرعهٔ رندان
شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن
رقیبا گر دلش بار گران را بر نمی تابد
تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۱۰ از دیوان

سرفت از یاد خسرو زاد و بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراموشش شود گلشن

تخمیس شعر ۹

روی ترش کرده بیاران مبین
سرکه فروشی مکن ای انگبین
خال مزن زیر لب چون شکر
رخنه مکن در سلم یاسمین
روی زمین را توئی آب حیات
تشنهٔ تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد
سلسله در گردن مای حزین
بی کسی چشم زما بگسر
بی سببی مهر ز ما برمچین
شیک از ان چشم کمی بیکنی
دیده به بدبینه ببین در کمین
پای برین دیدهٔ پرخون منه
سیده در خون دل ما نشین
گر ز جمال تو جهان روشن است
آه من سوخته را کم مبین

غزل ۱۱۱ از دیوان

خسرو هم آخر چو سگ از خود مران
چند چو زد به گلیم پوستین

تخمیس شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن
تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تاخته مشو بر ما
تو مهی کار آفتاب مکن
با جنان روم و بغارت دین
کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری
آتشی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را بصحرا زن
گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست — عمر خود میرود شتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه — دام ماهی بزیر آب مکن
از زبان تو ام سوالی هست — گر نداری دهن جواب مکن
چشم از گریه یک زمان باز آ — خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۷۷۳ از دیوان

بی چراغست خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر

باش تا مشک تر زبرگ یاسمین آید برون — بینی از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند — همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ مپوش — تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پشت زین نشینی گرد مستی به بین — کز میان بید سر و راستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان بر کشم — خون ازو بیرون نیاید انگبین آید برون
زهرهٔ من بسکه از دست جفا آیت نشد — خون همی از چشمه چشم انگبین آید برون

غزل ۷۷۴ از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیائی چشم خود با همنشین آید برون

شعر ۶

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن — ز من بیک سر موی همه جهان بستن
دلی بآتش من زان بزلف بربستی — که بس عجب بود آتش بریسمان بستن
ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو — وگرنه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادویست اندر دست — کزان نگار توان دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب — طبیب را نبود چاره از دکان بستن

غزل ۵۵ از دیوان	خیال روی تو شد شهر بند سینهٔ من همای را نتوان جز باستخوان بستن	شرح

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن داماں
که نه سر ماند مرا در غم شان نی سامان

لب کشایند و نباتی ندهند هم آری
کام خود را نتوان یافتن از خود کامان

گریم در بر شان دست بدزدیدا ندام
سیم و زدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند
این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۵۶ از دیوان	خسرو از مهر تو بدنام شد از وی بگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان	شرح

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بیش کوشم که بیشتر شود
روزی درین هوس رود البته جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش
روزی که زیر خاک نیابی نشان من

در لغ غلامی تو در نعیم بود از آنکه
هیچست و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث تو به تو وابی ز من مپرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آسیختی بجان
جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل ۵۷ از دیوان	بی بهره دار روی ز خسرو نیافتی شربت نیامد از من و شکر وان من	شرح

ای جهانی کشته و جان کس خواهی شدن
تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

من ز دوری هم نه بینم تو علی رغم مرا
مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت زینگونه گو
تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۷۷ از دیوان

از خرامت بسکه می سرو بسی نظارگی
جان خسرو جانستان چند کس خواهی شدن

شعر

منشین نفسی کز همه لطف تو بس ست این ... بستان که ز جانم نفسی باز پس ست این
در هستی من چند زنی شعله هجران ... آخر دل و جانست نه خاشاک و خس ست این
پندم چه دهی زاهد گو این تن رسوا ... تنها همه را پند همه خلق بس ست این
گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب ... خندید و شکر ریخت که خواب مگس ست این
ای باد ببر و این نفس از ما بر سانش ... کای عیسی جانها گرو یک نفس ست این
خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی ... هست ار چه خوش آینده و ناخوش هوس ست این
گفتم که بفریاد رس از غمزه خویشت ... تیری بمن انداخت که فریاد رس ست این
من بنده آن شکل که از گوشه چشمی ... شب دیدی و گفتی که برین در چه کس ست این

غزل ۷۷۹ از دیوان

خسرو چه کند ناله عشاق میانگ
کاخر هم ازان قافله بانگ جرس ست این

شعر

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان ... ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد ... دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گر در کشند گردن خورشید را دوال ... خود در رکاب چون تو سواری نمیتوان
ور باشد از هوای لب تو کنار من ... آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجه غم بسته مانده ام ... هم باز ماندن از چو تو یاری نمیتوان

غزل ۷۸۰ از دیوان

خسرو ز دور در تو در و دیده همی دهد
چون بر درت رونده نثاری نمیتوان

شعر

لاله و داز خون شهیدان غم او | تا حشر دراید بخون علم او
از جور و جفا و ستم و هر چه بپرسی | در عشق بساویست وجود و عدم او
سبز و رستم بغالیه نقاش سیه کار | بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
در پای خم امروز خوی من صاف و لی نیست | چه در د که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۱ از دیوان

خسرو چو خورد می ز سفال سگ کویش
جمشید حسد میبرد از جام جم او

مشرف

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو | وی کعبهٔ هر عشق چه طرار کسی تو
خونت می نوش گوارت ز دل خلق | ای ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش | زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ | زین پیشه عفا الله ستمگار کسی تو
گر جان دهم و سر نهم آزرده کنی دل | هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و عیب تم این بس که بگوئی | کای بر درم افتاده قوی خوار کسی تو

غزل ۱۸۲ از دیوان

چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفا دار کسی تو

مشرف

تا شد چشم آشنا بر روی تو | چشمها از من روان شد سوی تو
بسکه مویت در خیال من نشست | در خیالم کین منم یا موی تو
عاشق روی توام کز بس صفا | روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بی بار و گل در گل ببین | چون بگلشن می آیدم رو بوی تو
من کجا خسپم که از غم یاد من | شب نمی خسپد کسی در کوی تو

فگنی در گردنم دستی کز نیست — این کمان را طاقت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دامنت — تا چه بوسد سر زانوی تو

غزل ۸۳ از دیوان

بنده خسرو از سر جان خواست
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

شعر ۹

آیین تو دل بردنست ای چشم خلقی سوی تو — خوی تو مردم کشتن ست ای من غلام خوی تو
گر جان نبودی میدهم کز دل بموی می نهم — کاریست افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد راه کس — هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت میرهم — تا حال چون خواهد شدن روزی که بود بوی تو
گر من نمانم ظن مبر کز کوی او دامن کشم — با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خوابش بدید چون نهم — مشغول دارم تا سحر خود را بگفت وگوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت — او فتح مارا کی دهد چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن — بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو

غزل ۸۴ از دیوان

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی
یکبار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو

شعر ۶

مست میگردی ز خانه بیش ازین بے فرمان مشو — چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو
گر ترا جولان همین باشد بد از من صد گی — یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو
طرق شاهانست از اکنون برما سهل گیر — شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب — تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو
دل زمن بستانی و گوئی بنید انم که برد — اینچنین یکبارگی هم جان من نادان مشو

غزل ۷۸۵ از دیوان

خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود
من ترا صد پی نگفتم کاینچنین حیران مشو

شعر

از دوری تو جانا حال دل من بشنو　　اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بناگوشت هر کس گله دارد　　آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو
نافه همه بوی خوش از زلف تو می ورزد　　غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو
با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان　　مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جا بدرید این خود　　بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی و من دور از تو همی میرم　　ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۷۸۶ از دیوان

بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

شعر

سوی شکار ای پسر نازنین مرو　　مهری بکن برین دل اندوهگین مرو
شیران نیند مرد تو کز غمزه میزنی　　بر آهوان خسته به آهنگ کین مرو
بگذار تا بجو لشنین آیم ز بیهشی　　روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان توام سینه سوخت بس　　امروز هم مرا کش و جای بکین مرو
دی گشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت　　رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس　　مست و خراب سوی برون اینچنین مرو
چشم تو آفت ست بروی کسی مبین　　پای تو نازکست برهنه بر زمین مرو
بر نازکان باغ ببخشا نمی لطف کن　　زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
گل کیست تا بپات رسد پا مراکش　　یا پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۸۷ از دیوان	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو	وسط الحقیقه شعر

دل و جان مرا ز اندازه بگذشت آرزوی تو	بباید خون من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بستی چو در زلف درازش آنقدر رشته	که گردد هر زبان گرد سر هر تار موی تو
تو خود هم زین دل پر خون بپرس از حال جانان	که من گفتن نمی آرم بیان رو نکوی تو
براهت خاک گشته عاشقانت در جولان	مبادا کاینچنین گردی کشیند گرد روی تو
نمی یابد خبر خلق از دل گم گشته جز آندم	که بوی خون دلها باد می آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیدهٔ خود می نهم منت	اگر در دیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

غزل ۸۸ از دیوان	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسرو راز بان گفت و گوی تو	[illegible] شعر

دلم را گرچه صد پاره به سینه خار خار تو	مرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو
تو سلطان چون گدایان از نگاه حسن فرمایی	مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان	که این سر در دو خواهد بر دو با خود یادگار تو
همه کس هدیت خبر من ره باشد کزین نعمت	بجز و می نمیر جیبش در امید وار تو
بخشیم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش	زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بشگافتم سینه من از جانت کنم پاری	دگر بیرون کشی چشم منم از دیده یار تو

غزل ۸۹ از دیوان	عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو	نصف الحقیقه شعر

نه دلها لشکری دارد سخن با تا جداران گو	قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

ترا دو چشم جادو کش من از دو دیده گون خوش
خود از خنجر بمیرانی بدان خنجر گزاران گو

مگو با من که ور گویم بلا و فتنه میبارد
زبارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو

چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بر در
براه خود نشیم ای سلطان نگو کوسواران گو

چه داغم میکنی هر دم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه زخمهاست این با خامکاران گو

جفا گر میکند بر وی او چون گویم ای محرم
ولی زانگونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من بشنو ای باد و چه هست این گله تو بجی
مگو آنجا و گر گوئی بسان شرمساران گو

تو املی کز باده عشق تابانم توبه میگوئی
مرا غم نیست ز تم این سخن با هوشیاران گو

غزل ۱۹۰ از دیوان

چو گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا مسرو
به تیغ هیچ سوسن لب حدیث گلعذاران گو

شعر

خون گریم ارچه از ستم بیکران تو
هم خاک روبم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان رفت در فراق تو از عیش بی نصیب
نی من از آن خویش شدم نی از آن تو

در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز
گفتم نگر تو در دل من گمشت جان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
زین جا شنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان توام دست کی رسد
رنجد سخن که تنگ ترست از دهان تو

غزل ۱۹۱ از دیوان

گفتی که خسرو آن صفت این چه دو گفته
یعنی منم که میگذرم در زبان تو

شعر

ای گلستان ترا بالای سرو
وز تو زیب قامت زیبای سرو

شکل سرو ارچه بسی با بهنا خوش است
با چنان قدی کرا پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر خوشست — کی سر باغست یا سودای سرو

راستی گویم مرا بانست کار — راست ناید کارم از بالای سرو

سیدرم بر یاد بالایت چو گل — جامه پیش قامت یکتای سرو

هیچگه باشد که زیر پای تو — سر نهم چون سبزه در زیر پای سرو

غزل ۷۹۲ از دیوان	خسرو وت بر چشمها جا کرد ازانکه برگذار سرو باشد جای سرو	شعره

عاشق دیوانهٔ سلسلهٔ یار کو — سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو

گرچه چمن دلکشست طوف گلستان خوشست — این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

نالهٔ هر عاشقی با دل افگار خویش — از من مسکین بپرس کان دل افگار کو

نفس من بت پرست هست بکشتن سزا — تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو

آه که دعوی عشق بس غم جانان چو دولت — دوستی جان گرفت دوستی یار کو

وه که جمال جهان روز نبی این چشم نیست — دیدهٔ بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۷۹۳ از دیوان	هر سخن درد ما گوش بهند گرچه یار خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو	شعره

من اینجا و دل گمره ندانم کو — ازان گم گشته گم گشته نشان کو

نگوئی بندگوئی او نیز خوش — خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گوئی که رو با صابری ساز — تو خود میگوئی اما گو که آن کو

بدل گویم که زینها خواهش گفت — چه سود چون نظر باشد زبان کو

مپرس این ناتوان را بیش زانکه — بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من	بسندست اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۹۴ از دیوان	بگستاخی حدیث تو به گفتم بخنده گفت کای خسرو دهان کو	شعر ۸

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو	هر کس بر هی و من تنها بدگر سو
بنیم چه براهش روم و پاش نگیرم	دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم	کو باز بیگانه شد و خود ما بدگر سو
جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه	دامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عفا الله طلب وصل چه شد نیست	معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
وه کان چه زبان بود که گردیم ز دو آتش	کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
آیا بود آن روز که با هم بنشینیم	آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۹۵ از دیوان	گر کام رسد ور نرسد دوست نشانیست خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو	شعر ۶

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او	درویش جمالش ما سلطان دل ما او
بی صبح شبی خواهم کو را غم دل گویم	من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها	لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من باده و او با من	یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانگیت جوش شد	دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او

غزل ۹۶ از دیوان	من خسرو و او زیبا یارب که چه مشکل هست این دیباچه دلها من آئینه جانها او	شعر ۹

گر باده مے خورم لب من خوار تو / ور در چمن روم دلم خارخار تو

خون شد ز نالشم جگر و لیک همچنان / با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز / جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که هشت بعد هوس / هر دم بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بیاری سگ کوے تو شد بسر / روزی نگفتیش که چگونه است یار تو

دل را چو غم تو چو پی من نمی خورد / شرمنده دلم من و دل شرمسار تو

داغ تو دارم از کهن خدمت دگر / کم زان که بر زمین بهم افگن یادگار تو

بهر کدام روز بود عقل و جان و دل / گر این متاع هیچ نگردد بکار تو

غزل ۲۹۶ از دیوان

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو از غمت / باری گلے شگفت مراد و بهار تو

ختم شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچون کمند تو / جائی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهاے مرا گریهاے تلخ / وز دیده خنده هاے لب نوشخند تو

شویم همی ز گریه زمین را که هست حیف / کافتد بخاک سایه سرو بلند تو

ای پند گو که گوئیم از عشق او بپرهیز / دل چون بجاے نیست چه خیزد ز پند تو

پندست آخر این نه سپند آتشین مسوز / یک پند من نگوش کن ای من سپند تو

تا کے هنوز در دولت ار خسته غبار / کز خون دل نشاند غبارے سمند تو

غزل ۲۹۷ از دیوان

گرد آر زلف را که زعالم برون گریخت / خسرو هنوز نجهد از کمند تو

ختم شعر

همه شب گرد من بشب چو مه میگشت و من با او / لبی و صد فسون ورد و خطی و صد فتن با او

در خاک یادگار برم درد تو که تا
همراه من کهن شود این یادگار تو

بردی دلم بغمزه گستاخیش ازان که
نو برده است پیش خداوندگار تو

خواهی ببر بخواه بریزی من از دو چشم
ریزم بر رهگذار تو هر دم نثار تو

غزل ۸۰۱ از دیوان

خسرو ز عشق لافی و جوی قرار دل
بخشد مگر خدای دولت را قرار تو

شعر ۶

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو
تو نا فرمان بد خو را همیگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را مهر او اکنون
به بین عنوان خون آلوده پر خون مضمون شو

من آن شب جان شیرین در سر کار وفا کردم
تو در دولت بجان جاوید هر روز افزون شو

بده سر جرعه در کش ز جام شوق ای زاهد
پس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات او فگندم خرقه رسمی
حلالت کردم ای دزد از درون بستان بیرون شو

غزل ۸۰۲ از دیوان

نشاید عاقلان را خسروا سودای تو باور
گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

شعر ۸

بدینسان کز غمت سایم بجا کی سر زبان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو

تو شب با بستر نازی و من تا روز در کویت
میان خاک و خون غلطان ازین پهلو بدان پهلو

خیالی ماندم از غصت بر سینه چون کشم خود را
که با اندام من یکیک شمردن میتوان پهلو

کنارم گیر تا بر هم نشیند پشت و پهلویم
که دل بیرون شدست و ماند جانی در میان پهلو

تو خوش بخسپ در خواب جوانی بسکه سرمستی
بهر پهلو که می خسپی نمیگردی ازان پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابرو خسروا آید
سر تو کز بلندی میزند با آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری
که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۱۰۸ از دیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهادی دستان پهلو

شعر ۶

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو — مرا دربان رها کن تا ببیند باغبان تو
ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود — تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
نجوای دیگر ظلم تو تا که بهترین روی — من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من — که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
و گر زین ننگ سیداری که خود را زان تو گفتم — من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
تو آگه نی و من با تو از پیمان عشق پیمایم — که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۱۰۹ از دیوان

بحیله زیستی خسرو که وی پیش آمد و دیدی
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

شعر ۷

تا خبر ما نه شد خبر از صبا کمال تو — شیفته گشت عالمی ز ابرو چون هلال تو
از خطت ارچه گشته شد خلق نه بر سد رت خدا — نامه من سیاه باد از رقم وبال تو
قرعه در رخ نیز نم بهر صبوری از کو — دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گر چه چنان گشته ام — از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو
گیر که ذره بر شود کی رسد آفتاب را — همت مدبری چو من کی رسد به وصال تو
تشنگی قد تو در دلم کاسه همی خورد ز خون — بین که چه میوه میدهد زین خورش آن نهال تو

غزل ۱۱۰ از دیوان

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهی
اینقدری که خسروا چیست بگو خیال تو

شعر ۹

امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو — سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بردم | از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه | که بر آن سرکش خودکامه و بی فرمان شو
تشنه خون دل ماست دو چشم مستت | هردم ای دیده من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم بغمت لطفی کن | تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب | یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی | تا نگوی که غارتگر خوبستان شو
سرمه اتست که در دیده کشندت خوبان | گفت خسرو کن خاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس بدعا | آسمان گفت که قربان ده چار ارکان شو

غزل ۸۰۶ از دیوان — ردیف های هوز — [illegible] شعر

با یم و مجلس و می خوبی سه چار ساده | من در میان پیری عمری بباد داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی | نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بباده خوردن من در خمار ایشان | هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب گشتم | بفروش خشت گورم بستان سفال باده
سیراب خوشت دانم زان مینر دسرجی | آن سبزه کت برآمد گرد لبان ساده
مویت ز زلف درهم بی خاسته نه خفته | چشمت بخواب مستی بی بسته بی گشاده

غزل ۸۰۷ از دیوان — چون برت آید آخر با تو طریق خسرو / او نامراد مسکین تو شوخ خودمراده — شعر ۹

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه | ساقی نا مسلمان در ده می مغانه
کشتی باروان کن تا تا گشاده یابم | دریای عمر ندارد چون هیچ جا کرانه

گر توبه ام شکستی گر نیست وجه باده / بفروشش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه

نی نی که از رخ خود کن بهشتم که باری / یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم بیرون دستی بگردن تو / تو بیخود و صبوحی من بیخود و شبانه

ای من غلام شکلت چون در خمار باشی / نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه

مطرب برود خود بر دستی چو ابر باران / وین زهد خشک ما را ترکن بیک ترانه

من نیم خورده خوردم وز باده نیز نجی / دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

خسرو ست مطرب و آن مست ناز سرخوش / هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

غزل ۸۰۸ از دیوان — تمام شد

سر چه خمار شب یکبار که بوده / ای ماه غمگسار همدم و یار که بوده

سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب نابه / شب تا بروز باده گسار که بوده

شمع مراد من نشدی یک شبی تمام / ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کند شکار / ای آهوی رمیده شکار که بوده

سرو ست هندو هست در آغاز خاستن / زان سرو نیم رسته بهار که بوده

ما را جگر ز رشک بصد پاره در کنار / خونابه شوی گریهٔ زار که بوده

کارت چنین که پرده دلها بدرید نیست / امشب بیر د محرم کار که بوده

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود / مرهم رسان جان فگار که بوده

غزل ۸۰۹ از دیوان — تمام شد

من اینچه هر شب از تنهائی بهر نفس کنم ناله / نه آید من مبادا بر لبش آزار تحمله

مرا از ناله خود صد خراشست و لی زان حاصله / که نی بشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

غزل ۴۱۰ از دیوان	خسرو ز جان سوختہ گم گشت صبر آموختہ وقتی شد آخر دوختہ چاک گریبان ہمہ	وسط الحیات شعر ۶

ای حسن تو آفت زمانہ	روی تو بدلبری فسانہ
ہر دم سوی قبلۂ دو ابروت	خورشید یگانہ در دوگانہ
صد دل بدرود می زلفت	گر سر شیر رود زبان شانہ
من غرقہ و تو در آب چشم	بینی رخ خویش بر کرانہ
تیرم زدی و خوشم کہ بارے	بشنا ختیم بدین بہانہ

غزل ۴۱۱ از دیوان	گم گشتی خسرو ابکویش یا ماندہ مگر ز خانہ خانہ	بقیۃ الکمال شعر ۸

ہمہ شب رود رہی را بہ صبا نشستہ	ہمہ کس بخواب راحت من مبتلا نشستہ
غرضی ورای امکان چہ خیال فاسد این	ہوس جمال سلطان بدل گدا نشستہ
ہمہ شب صبا و بوییت من سوختہ چہ گویم	کہ چہاست در دل من ز دم صبا نشستہ
تو ز نالۂ من از من سزدار جدا نشینی	کہ ز دست خویش من ہم ز خودم جدا نشستہ
دل مبتلای عاشق بکجا گریزد از تو	بجوالے دو چشمت چشم بلا نشستہ
تو درآ و غمزہ زن کہ بنہد پیش بت سر	بستانہ کہ باشد صف پارسا نشستہ
اگر این ست رسم خوبان کہ بسر شوند رضے	ستم اینکہ اندرین رہ ز سر رضا نشستہ

غزل ۴۱۲ از دیوان	سر کوی تست خسرو شب روز چون کنم من کہ توام نمیگذاری نفسے بجا نشستہ	نقیۃ [illegible] شعر ۷

قلاشم ای سنکر مرا در سابی میخانہ دہ	این عقل رسے غرقہ کن می تا لب پیمانہ دہ

من توبه تنها شکستم اول سبو نه بر سرم
وانگه ندای زهد من پیش در میخانه ده

من عاشق و هر بخیه از خانمان یادم دهد
ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده

مشغول شد ببغمی چه آگه از سوز دلم
یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده

بیگانه شد یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا
این آشنای کهنه را بستان بدان بیگانه ده

ای خواجه دیوان دل آخر با قضای خطش
گر نیست وجه زندگی بر مردنم پروانه ده

غزل ۸۱۵ از دیوان — شعر ۹

چون بر پریرویان همه ملک سلیمان یافتی
بستان تو خسرو جان دل مرغ بلا را دانه ده

منم امروز ز روی چو تو یاری مانده
باده عیش ز سر رفته خماری مانده

چشم و سینه بگذرهای تو در ره سوده
دیده پر خاک و ولی پر ز غباری مانده

عشق خون خوردن و جان سوختنم فرموده
من بنزدیک خود اندر سر و کاری مانده

رفته از پیش نظر نقش و نگاری زیبا
بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده

بوستانی که درو جز گل بیخار نبود
چه توان دید گلی رفته و خاری مانده

وه درین فتنه که فریاد رسد جان مرا
ترک قتال و فرس تند شکاری مانده

دوستان باز نیایید دل من بگذارید
کشته صیدیست بفتراک سواری مانده

غزل ۸۱۶ از دیوان — شعر ۸

خلق گویند که بی رویش چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

مکش بناز مرا ای بناز پرورده
مریز خون مسلمان بجرم ناکرده

مرا انگشت لب جانستان تو هر چند
مفرحیست ز آب حیات پرورده

بجنبش قندی از آن لب که پیش از این امید
همه خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس از انکه تو شب با بخواب کرده دراز — هزار کس بدعا دستها بر آورده

برآر یک نفس ای صبح تیره روز امید — مگر سپید شود این شب سیه چرده

دریده پردهٔ دل را فراق و جان ره یافت — هنوز چند کنم پیش مردمان پرده

بدانکه من بشبیخون هجر جان نبرم — چنین که صبر من آورده گشت دل برده

غزل ۱۸ از دیوان	چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده	شعره

ای غمزهٔ خونریز تو خونهم بافسون ریخته — افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا سلب — از نقرهٔ خام ای عجب شکلست موزون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیچوده شوم در کار تو — ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آهی که گردون چند گه سیلست در روی نگه — زین هر دو چشم روسیه اشکیکه شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته — هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم بپرم بر سما کز جور او گردم رها — صد گونه باران بلا گردد ز گردون ریخته

غزل ۱۹ از دیوان	ای کرده خسرو راز بون هرگز نپرسیده که چون خون کرده دل را در درون و دیده بیرون ریخته	شعر ۱

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده — ربود جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شده زلفت — که بر کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده

بنیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت — دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی — هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

خیالت آمده هر دم بپرسش دل من — دو دیده اشک منقش بپیش مرحبا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا انگشته زرشک | مرا عنها که بگرد رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران | بجا نمودن رویت مرا سزا کرده
چو سیحگاه ندیده بچشم نیک مرا | منت بجان زپی چشم بد دعا کرده
عقوبتی که شبهای هجر دیده دلم | ستاره های فلک را بران گوا کرده

غزل ۸۱۹ ازدیوان | خیال توکه ازو غرق خون شود هر شب | شعر ۹
میان خون دل خسرو آشنا کرده

ای دردی پیدا در دلم تاراج پنهان کرده | با جان بهم بیرون روی کارم در جان کرده
درچیرهم تا هر شبی چون خواب می آید ترا | زمنیان که در هر گوشهٔ صد دل پریشان کرده
فتنه تباه در عهد تو بیکار بنشیند دمی | از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده
ای چشم را فرموده که نظر در کشتگان | من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه سیدارد ترا | آباد در تو کز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان کس رانبود این مرحمت بر عاشقان | گردر ندید دانیقدر کسی مسلمان کرده
دانم که نتوانی وفا لیک اندک اندک خوی کن | کانچه از جفا کارے بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چون تو کجا باشد گلی | آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۸۲۰ ازدیوان | دی پیش زلف وخال تو خون جگر بیختیم | شعر ۸
دل گفت کاین هم خسرو ا شبهای هجران کرده

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره | نظری بتو عفا الله چه می ست مست کاره
بچه سانت سیر بینم که هم از نخست دیدن | شوم از خود و نیارم که به بینمت دوباره
هوسم بود که دیده ز نگه نه ستانم و من | بهزار دیده تنها به رخت کنم نظاره

چو دمی بگشت جولان ز دل عاشقان تو ان برو | که ز نعل باد پایت جهد آتش شراره
تو به سیروان و خلقی سبلاک مانده هر سو | چه عجب هم آب تند رود راز خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن | همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره
منم آن حکیم طالع چه ز روز بد بگریم | که من آب خویش نخورم بشمار این ستاره

غزل ۸۲۱ از دیوان

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش ز بندش
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

شعر

گر چه به هر سخن دلم از تن ربوده | با این همه بگوی که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نموده است | تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
رویت درون پرده و صد پرده چاک از او | شادی بروزگار کسی کش نموده
بالین گرد ناک مرا طعنه میزنی | جانا بتکیه گاه غریبان نبوده
گفتی که خون بدست خود ریزدای رقیب | شکرانه بر منت که از وی شنوده
کی دانی اندُه شب تنها نشستگان | ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۸۲۲ از دیوان

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشتهٔ خود را درودهٔ

شعر ۶

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده | من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایهٔ دیوار تو در فریادم | زاه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده
با تو در خواب مرا پهلو آزاد نبود | گر چه بر خاک درت پهلوی من شد سوده
به سانی ز من ای گریه گران سوگذری | خدمت چند بخونابهٔ چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست | از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۸۲۳ از دیوان	یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری / گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده	[illegible] شعر

قاصد نیاید کاورد زان نامسلمان نامهٔ	جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامهٔ
چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت دل	یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامهٔ
هم ست جانان در غمت کز پرده بیرون افتم	تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامهٔ
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تو	بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامهٔ
تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی	تا مونس گورم بود بفرست با آن نامهٔ
دارم بسی سودا بدل پیچیده برهم بوی تو	هر دل از تیغ غمزه بشگاف و برخوان نامهٔ

غزل ۸۲۴ از دیوان	خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری / درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامهٔ	بقیهٔ نقیه شعر

ای عشقت آتشی همه شهر در زده	آن آتش درونه تا شعله بر زده
هر روز چشم مست تو در کاروان صبر	بیرون کشیده تیغ و دره خواب خور زده
مژگان تو به هر زدن چشم بهر قتل	آراسته دو لشکر و بریکدگر زده
هر تیرگز اشارت تو راست کرده چشم	آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا بکش	زان زهر آب کرده و اندر شکر زده
تو تیغ جور بر سر من تیز نی و من	آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۸۲۵ از دیوان	هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه / من هرچه بیش گفته مزن بیشتر زده	غرة الکمال شعر ۹

نسیم زلف بدوست صبا ده	مرا خون غیر را مشک خطا ده

بسی کس چشم میدارد بلطفت
ازان می کت چو خون ما حلالت
بکش از یک نظر چون کشته گردم
بحکم خط خویش ای آفت حسن
دلیری میکند در دیدنت خلق
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار
چو خاکستر شوم از سوز عشقت

مرا خاک و کسان را تو تیا ده
پیاله خود خور و جرعه بجا ده
یکی دیگر ببفکن خونبها ده
همه فتوی بخون نا روا ده
بدست غمزه شمشیر بلا ده
غلیوازان و مرغان را صلا ده
بدست خویش بر باد صبا ده

غزل ۴۴ از دیوان

بصد تعویذ چون دردم نشد به
بیک دشنام خسرو را دوا ده

شعره

دلی دارم ز هجران پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی
چو خوش جائی که گردم گرد کویت
بکویت کرده ام شب گریه خون
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت

جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بر آتش افگنم جان پاره پاره
رخی به خون گریبان پاره پاره
جگر اینک بدامان پاره پاره
کنیش از خود به پیکان پاره پاره
بکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۴۵ از دیوان

لبت کو خورد خونم گر دهد دست
کند خسرو بدندان پاره پاره

شعره

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه
داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا به تیره ست عقل صیقل او کن ز عشق
تا به چو آئینه گشت دم مزن و پیش نه

غافل در آتش فگن از پی معشوق دگر
عاشق جان خودی بر جگر خویش نه

جان که نماند مقیم در صف عشاق باز
سر که نداری براه در ره درویش نه

خون که می عار هست بر لب جان بر فشان
غم چو خورد عاشقانست از پی خود پیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج
چون به تهمت فاسقست رنگ به پیش نه

چشم ستیز بنده را چابک تادیب زن
ظلم شفا بنده را شکر فردیش نه

غزل ۸۲۸ از دیوان

طعمه که ناخوش ترست در دهن خویش کن
لقمه که بایسته تر بیش بد اندیش نه

[illegible] — شعر ۸

ای آرزوی هزار سینه
و اندر دل تو هزار کینه

مستم ز بهرت که هست پیدا
در جامه چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من هست
بر جان تم عاشقی نگینه

طاقت چه برم نماند طاقت
انزل لقلوبنا سکینه

مجنون خراب سینه داند
اندوه من خراب سینه

ای عقل که این نامه خوانی
در آب روان کن این سفینه

غزل ۸۲۹ از دیوان

تنگ همه عاشقانست خسرو
سپند سفال در خند نه

[illegible] — شعر ۶

ای در دل من مقیم گشته
دل بی تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطهٔ دو ابروست
یک دائره دو نیم گشته

پشت صدف از لبت شکسته
در در شکمش یتیم گشته

خطت لب سواد دیدهٔ من
بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر چو انگشتین تنگت | از دست تو بی زر و سیم گشته

غزل ۳۰ از دیوان

خسرو بگدائی چنان سیم
پیش در تو بعشق گشته

تضمین

شعر ۵

ای غالیه گرد ماه سوده
برداشته نسخه ز خورشید
جان تازه شود ز گرد غیلت
مردم ز رخی که دیدن او
بیگانه شد آن کسی که بودست
هر شب دل من حدیث درد
کس در غم تو نداده پندم

آراسته شمع راست دوده
آئینه که روی تو نموده
کان خاک سفر ضیت سوده
جان داده و عمر تو فزوده
وقتی بدل خراب بوده
خود گفته و هم ز خود شنوده
جز آنکه غمی نیاز موده

غزل ۱۳۱ از دیوان

از لطف تو یافت نسبت لعل
خسرو که میان خون غنوده

تضمین

شعر ۶

دلم از جور خوبان گشت پاره
چه بکشادم بگریه چشم دربار
من و زین پس دو سه بدنام مستی
به عشقم چاره فرمایند یاران
نگارا بگسل این سر رشته عذر

دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
گشاد ابرو پدید آمد ستاره
سگان رسوا و طفلان در نظاره
ولی با یار بی فرمان چه چاره
که نتوان دوختن دلهای پاره

غزل ۱۳۲ از دیوان

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
که خسرو نیست طفل شیرخواره

تضمین

شعر ۹

ای فراق تو یار دیرینه | غم تو غمگسار دیرینه
در تو پنهان هزار روزه | داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که خیلد هر روزه | در دلم چند خار دیرینه
هر کسی را سری و یاری و من | بی‌نصیب از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت | محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش | گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد | با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود | جانم از کار و بار دیرینه

غزل ۴۴۳ از دیوان

وه که باز آمدی و خسرو را
بردی از دل قرار دیرینه

شعر — نسخه [illegible]

ای جفایت به من مسکین همه | چند از این خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان | دست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و روی آنکه | بهر رویت میکشم چندین همه
در بنا گوشش تو سر در کرده زلف | کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی | تلخ گویی زان لب شیرین همه

غزل ۴۴۴ از دیوان

هر چه میدانی بکن چون مر ترا
میرود بر خسرو مسکین همه

شعر — نسخه [illegible]

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده | وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده | در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بوکه چون تو ماهی بینم بطالع خود — هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست هردم از نار وان لعلت — در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در درونم زار است چون کنم من — بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

رحمی که ز انتظارت دو چشم چار کردم — و ز گریه هست صد خون در هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که هستم — باری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گه گه زان میکنم عزیزش — کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل [illegible] از دیوان

عمرم که رفت ببقیه آن در حساب نبود
وین هست زان خسرو بر روزگار مانده

تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده — از دل بسی گره که بدندان کشوده

آب حیات سیر دوست در سخن که لب — گوئی ره آب چشمه حیوان کشوده

ما چون زنیم بیش که از بهر جان ما — مستی و خواجگان و گریبان کشوده

هست از برای کینه ما خط کشیده — مضمون نهان مدار که عنوان کشوده

غزل [illegible] از دیوان

فریاد رس مرا ز فریاد و داد خواهش
خسرو که هر شبی ز روی افغان کشوده

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته — و ز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چرا بمو رسدت و ده که از ره باد — بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته

مائیم رخنه کرده دل از بهر بیکوان — مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زنیم که سنگ نه در خانه و برون — سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

آتش فروزیست مرغ دلم خویش پرنده ایست — کاید بتفضل قولش ازین دانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب — بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

چون ناله شبانه عاشق کشنده نیست — مطرب که صد ترانه مستانه ساخته

مردم چو بیوفاست خوش آن آن سواد دشت — کارامگاه خویش به ویرانه ساخته

غزل ۸۳۷ از دیوان

خسرو ز عشوه تو زبون گشت عاقبت — هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

[illegible]

زهی درآمده و در درونه جا کرده — برفته جان و تو جای خود درها کرده

چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمندت زیر پا کرده

تو خیره دیدگی من نگر که هر باری — غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده

نپرسد از تو کسی گرچه از کرشمهٔ حسن — قصاص میکنم و برگت وفا کرده

بجان خسر دیده دلم از تو بوسها وانرا — ز خیره بهر زمین بوس پادشا کرده

غزل ۸۳۸ از دیوان

دعای خسرو و جز دیدن جمال تو نیست — به پیش دیدهٔ او هر چت از دعا کرده

[illegible]

ای گل که چنین در بغلت تنگ گرفته — کز خون دلت پیرهنت رنگ گرفته

آن سوختگی جگر لاله از آنست — کز آه من آتش بدل سنگ گرفته

تا دست تظلم نزند کس بعنانش — تن داده بمستی و عنان تنگ گرفته

غزل ۸۳۹ از دیوان

از سوزن زنگار گرفته بتنا سد — لب کز نم گریه مژه ام زنگ گرفته

[illegible]

ای که چشم من ز روی خویش روشن کرده — اندر آغوش خوش گز ناز و خانه گلشن کرده

صد دل آویزانست در هر تار پیراهن ترا — تو چنین نازک چه نازست این که بر تن کرده

تو همه تن مایهٔ شادی و جانم پر ز غم	جان من ده کای چنین جانی چه مسکن کرده
عرض کردی بر من آن رخ تا روان شد خون چشم	یا رب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت	غم مخور چون این چنین صد خون بگردن کرده
هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع	دم مده چون سوزش من حمله بر دشمن کرده

غزل ۴۴۰ از دیوان	دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده	شرح صفحه

ای رفتی و ترک من بدنام گرفته	وز دوست وفاے دگران جام گرفته
باز آمده تا همنفسی و بسوزے	در شور میا و در دل آرام گرفته
خونم مخور ای دوست که این بادهٔ غم آرد	چون دیده توان آن رخ گلفام گرفته
وز دان دل از شاه بگوئید که گیرند	من گیرم هر موے ترا نام گرفته
دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب	من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را	گر دل شدت ای کافر خودکام گرفته
من دوزخم از عشق و مبادوزخی از عشق	کو صد چو من سوختهٔ را خام گرفته

غزل ۴۴۱ از دیوان	ای گل مزن این خنده و تا لیدن خسرو کازرده بود بلبل در دام گرفته	شرح صفحه

مهر تو در دل من مانند جان نشسته	همچون بنفشه هر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت	تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست	تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
یک شب بکلبهٔ ما گر بگذرے ببینی	گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا ہر طرف ببینی
آیا بود کہ بینم روزے بکام خویشت

بلبل ز شوق رویت نالہ کنان نشستہ
از دشمنان بدیدہ با دوستان نشستہ

از گرد رہ نگارا عمریست تا کہ خسرو
از بہر پای بوست بر آستان نشستہ

غزل ۴۴۲ از دیوان — شعر ۵

غمزہ را غارت ایمان من آموختۂ
خندہ را سوختن جان من آموختۂ

طرہ ات را بشکستی و بلندی دائم
این شکست از پی ایمان من آموختۂ

چاہ چشم کنی و غرقہ شوم بہ نگہے
آشنا کردن طوفان من آموختۂ

جان بباز ہی ببری از من و بازم ندہی
این چہ بازیست کہ بر جان من آموختۂ

چہ کنی از غمزہ سحر اے خسرو ہر دم
این عملہا تو ز دیوان من آموختۂ

ردیف یای تحتانی

غزل ۴۴۳ از دیوان — شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانے
از ین دیوانہ بدمستی و بدخوئی و نادانی

بطرہ آشنا بندی بخندہ پارسا بینی
بغمزہ ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی

بابروفتنہ انگیزی بنرگس عالم آشوبی
ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی

دعای بد نخواہم کرد لیکن اینقدر گویم
کہ یارب مبتلا گردی چو من روزی بہجرانی

طبیبا بہر جان ناتوانم غم مخور چندی
رہا کن جان و ہم زین ہی از زحم بدرمانی

غزل ۴۴۴ از دیوان — شعر ۷

کنون یاد شراب و شاہد و مستی و علاقی
گذشت است آنچہ خسرو را سری بود و سامانی

کج کلہا ستمگرا تنگ قبای کیستے
لا بہ گرا و دلبرا عشوہ نمای کیستے

زیر کلاہ چند تو تا گرت کشیدہ سر
بستہ بچابکی کمر چیست قبای کیستے

مرکب ناز کرده زین داده ز غمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی

سینه شده جای تو دیده زیر پای تو
با همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان و تنم ربوده
آتش من فزوده مهر فزای کیستی

خانهٔ جان همی بری دانهٔ دل همی خوری
نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

غزل ۵۴۰ از دیوان

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی

شعر ۹

نامردمست هر که درو نیست مردمی
عودی که بوش نیست بسوزش ز هیزمی

مردم نه چون نقش بد اندر نهاد تست
دیوی که جای کرده در اندام آدمی

وه کین چه کوریست که در شاهراه شرع
با صد هزار رهبر بیننده ره گمی

عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک
تا آب چشمه هست چرا در تیممی

شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خران
چون بندهٔ خدائی و فرزند آدمی

چون بد کنی بدی که بگویند از ان مرنج
چون هم توئی که در حق خود در تکلمی

از برگ ریز یاد کن ای دل بسته بباغ
ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی

امروز باز گونه مزن نعل رخش خویش
فردا چو زیر خاک لگد کوب هر سمی

غزل ۵۴۱ از دیوان

از لست بی نمازی خسرو دلا که تو
مرداری او فتاده بچه بلکه در خمی

شعر ۸

جو بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی
بهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

گهم نوازی و گاهی بهان که تیغ برانی
مرا دلست چنان کن اگر چنین نتوانی

شبا زگوئی بوسی دهم اگر بدهی جان
من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بپرس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفته — که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی

بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین — مرا بجز جگر گیش کرد انگبین نتوانی

خوشست باغ ولیکن دلم نه ایستد آنجا — که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانی

ولا بکش ز بلندی آستانش و امن دعوی — که خاک رفتن آنجا بآستین نتوانی

غزل ۴۴۷ از دیوان	سخت از سر جان خیز خسروا پس آنگه باشکار بر وزن گر از کمین نتوانی	شعر

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی — چه حاجتست که با کرشمه سازی

به تیغبازی مژگان مریز خون مرا — که نیست ریختن خون عاشقان بازی

شب آمدی و نگفتم بکس ولی چه کنم — که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد — ترا رسد که نگار انجمن ممتازی

از آن نشست لگدکوب بلبلان سرو — که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بیامی تواند آختم خیال تو گفت — که من از آن توام تا تو دل نبند ازی

غزل ۴۵۵ از دیوان	رضا بکشتن خود داد خسرو است که زلب بزنده کردن او چون مسیح پردازی	شعر

شتربانا دمی محمل مبارای — رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل — دلم رفتست و بارش مانده برجای

روان شد محمل و جانم بدنبال — جرس مینالد و من میکنم وای

ندیدم ره چو غائب شد ز چشمم — غبار بختیان باد پیمای

تو ای کت بر شتر آب حیاتست — بوادی تشنه می میرم ببخشای

بیا جانان که چشمم گشت تاریک | مه محمل نشین این پرده بگشای
دلم چون همره او شد بکویش | که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۴۴۹ از دیوان

رسید آن کاروان خسرو و منزل
تو ره می بین و روبر خاک میسای

وصال حقیقی

شعر

گشتی ای شب بگیسوی کسی میمانی | وی موذن تو بفریاد رسی میمانی
چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر | که ز فریاد و بنالان جرسی میمانی
گریه بیخواست همی آیدم از دیدن تو | زانکه ای سرو ببالای کسی میمانی
عمر هم آلست که در دیده همی آئی لیک | مردن اینست که در سینه بسی میمانی
صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی | طاقتم نیست اگر یک نفسی میمانی
آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی | عاقبت بسته بدام هوسی میمانی

از دیوان

آه سوزنده چرا دود ز تو بر نارد
خسروا چو تو نزاری بخسی میمانی

وصال حقیقی

تو سروی و بنظارهٔ تو چشم جهانی | بگو که آگهی از عاشقان و شاد بدانی
بگفت خال ز بالای ابروی تو جهانی | که زیر دست فتادش چنان بلند کمانی
در ابروی تو نه یکدل هزار بیش فروشد | ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را | مگر که هندو ما را ندیده اند زمانی
غلام سنبل مرغول هندوانه اویم | که هست هر خمی از موی او شکنجه جانی
به بخت آب رخ بیدلان بخاک در او | چه کم شود که اگر ترک ند بلطف زبانی

بکار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۱۵۱ ازدیوان — رطب بیا بی بی خستگی پسته دهانی

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری / ز وصال شرمتم ده که بسوختم ز دوری

صنم و شبی و گشتی بنجرا بهای هجران / که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری

چو باختیار خاطر غم عشق برگزیدم / ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری / که ز غفلت جوانی بکرشمهٔ غروری

ز خیال بر دو چشمم شد یکی هزار منت / که تو سیم ز دولت او شب و روز در حضوری

چمن اینچنین نخندد تو مگر بهشت باغی / بشر اینچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۱۵۲ ازدیوان — شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر / شبش از چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری

ای فتنه ز چشم تو نشانی / بالای تو آفت جهانی

سودیست بزلف تو که صد باد / بر باد نداد خان و مانی

من با تو بجز نظر ندارم / حاشا که بدیری گمانی

بوسی هوسم کند و لیکن / خشنود نمیشود بجانی

گر لب نبود کم از حدیثی / در دل نه دهی کم از زمانی

گر سیک شدم رقیب بد خوی / بگذار سگی و استخوانی

ای زلف دراز هیچ زنهار / کازرده شود چنان میانی

غزل ۱۵۳ ازدیوان — دل گم کرده دست خسرو آن کیست / کز گم شدگان دهد نشانی

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی / اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهی

نعمت کجا گزیدم که جهان گرفت حسنت ز تو سهم نیست ما را که اگر بود تباهی

شرف ملاک ما را بده و بوسه جان تو ده که اگر امید باشد نبریم هیچ گاهی

چه فغان کنم بگویت ز علی اللهم چه رنجی در شه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی

نکنی تو راه کوته جدا و هر زمانی نفسا رسم نماید اجل و درازنایی

با امید با تو یارا چه نرفت هیچ کاری پس ازین چو نا امیدان من و گوشه دعاهی

چه دراز بود امشب که خیال تو بسر آمد بدمید صبح لیکن چو لب رسید ماهی

سگی هم نشینان سخن تو دوش گفتم که تو دیده فلان را به سر است کج کلاهی

غزل ۴۵۴

بجواب گفت خسرو که تو کجا رسی تو چلش نظری زد و ببینم به جمال پادشاهی

شرح

بسیار باشد ای جان همچون من غمینی تا زنده که میکشم من از چو تو نازنینی

تا دست و پا نهادی در حسن راندیدم پائی بدامن اندر دستی در آستینی

گرد جهان بگردی از جور خود نیابی بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی

از شب روان کویت هر گوشه سو آهی در شهر دوان چشمت هر غمزه و کینی

شمشیری از خیالت وز ما سری و جانی زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی

زنجیر دار بستی در خون دل میان را زان لعل دلنوازم تا داده آبگینی

در شهر بند عشقت دانی که کس نداند قدری چو من عزیزی جز همچو من غمینی

غزل ۴۵۵ از دیوان

شهاست بنده خسرو کز تا نمی نشیند روزی نشیند آخر با چون تو همنشینی

شعرها

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخوئی
سزد که نو کند اکنون لباس دلجوئی

چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد
بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی

جز از تو روی دگر کس نکوئی بینم
که دیگری نبود خود بدین نکوروئی

بعشوه عیش مرا تلخ می کنی هر روز
مکن که خوش شود همچنین به بدخوئی

فتاده ام بدست خانمان رها کرده
رها کن از من بی خانمان چه میجوئی

اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید
بدو بگو که تو باری نکوئی گوئی

غزل ۵۶ از دیوان

بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او
شادی دل آنکس که در بر او ئی

[illegible] شعره

ایکه بچشم تو بیایم همی
یک نظر آخر بچو من در همی

گفته از یادت فراموش گشت
کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تو مرا در دلست
لیک دلت را چه غم از عالمی

بی غمم از عمر تو ئی شادیست
شادی آنکس که ندارد غمی

این دل پرپیش که خالی کنم
وه که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من خسته را
مرگ سزاوارترین مرهمی

غزل ۵۷ از دیوان

بر من اگر گریه نمی آیدت
وام کن از دیده خسرو نمی

[illegible] شعره

چه بد کردم که از من برشکستی
ز غم در جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنانت
گذشتی و عنان را برشکستی

مرا در طعنه خصمان فگندی
بسنگ ناگمان گوهر شکستی

تهم جستی و خونم نوش کردی — چرا پیمانه خوردی و ساغر شکستی
دلم را خوش شکستی ز هجران — قوی بتخانه را در شکستی
نگویم زلف کان دزد سیه را — نکو کردی که پا و سر شکستی
چه شکست این که دین غارتیدی — چه نازست این مگر کافر شکستی
چه بانگ پای اسپست اینکه در رو — تو از در حلق جنبیا گر شکستی

غزل ۵۵۸ از دیوان	گره محکم زدی بر جان خسرو که زلف عنبرین را بر شکستی	تمت الکمال — شعر ۵

شکستی طره تا در سر چه داری — بگوئی کینه با چاکر چه داری
کله کج کرده از بهر آن راست — که خون ریزی دگر در سر چه داری
مسلمان کشتن ار در مذهبت هست — بکش بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را — چو بردی جان دگر دلبر چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد — چو داغم کرده ابتر چه داری
مگر من گفته ام از تو صبوری — دروغی گفته ام باور چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در دست — میان بربسته ام بر سر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راهت — چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۵۹ از دیوان	بر آب دیده خسرو ببخشای شدش خون خشک خشتش تر چه داری	تمت — شعر ۹

ای گل دهنت تنگ صد تنگ شکر چیزی — گل با تو نمی ماند در حسن مگر چیزی
ما را بتماشائی مهمان بنخ خود کن — چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب | در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزے

تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من | گر از گل و بستانی آرم بنظر چیزے

گفتی که کمر بندم در ریختن خونت | باری ز پی بستن داری بکمر چیزے

گویم غم و دردم بین گوئی که تبر خواهم | بسم الله اگر خواهی زین هر دو بتر چیزے

غزل از دیوان

زان غم که فرستادی کرده دل خسرو خوش
جان منتظرست اینک گر هست دگر چیزے

شعر

لعلت چنان بالب یا هست ز جان چیزے | رو نیست ترا یا نه یا خود نه ازان چیزے

بنشین که نمی خیزد یک سرو ببالایت | خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزے

من پیش در م از تو تو غم نخوری از من | آری نبود مه را از ضعف گران چیزی

خنده زنی ار خواهم قندی ز دهان تو | یعنی که ازین گفتن ناید بدهان چیزی

بوسی طلبم گوئی لب بسته ندهم وا هم | گر بوسه نخواهی داد باری بزبان چیزے

وصلم تو نخواهی زانم زیان دارے | از عشوه بکش ما را گر هست چنان چیزی

غزل از دیوان

خواهم بفسون بستن در جادو نیست باید
اینک غزل خسرو برگیر و بخوان چیزی

شعر

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین دارے | رخی داری به از هر دو جهان داری چنین دارے

ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد | جنیبت تند میرانی ندانم با که کین دارے

ازان زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی | که هم دیو ترا فرمانست و هم انگشترین دارے

بزلف کافرت دارم دل کافر مزاج خود | ز زناری بدل کردم همی اسباب دیندارے

مرا رخساره زرین شد چو سیمین دیدمت سینه | مرا جان آهنین باید چو تو دل آهنین دارے

ترا چون آب حیوان روی و عاشق پیش تو میرد / چه سودم ازچنان روی که مارا اینچنین داری

بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم / بمن ده آنکه زان گل که اندر آستین داری

خطا سبز از پر طاوس میسازد مگس راشت / رها کن تا مگس آید که در لب انگبین داری

غزل ۵۶۲ از دیوان

لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد / شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

شعر ۵

دیوانه شدم ز یار بدخوی / بیگانه ترست آشنا روی

دل بردن عاشقانست خویش / من جان نبرم ازانچنان خوی

با جعد ترش تن چو مویم / در یافته گشت سوی در موی

پرسند نشان صبر و گویم / گامی دو سه از عدم درون سوی

خواهم بدرش روم بصد آه / سوزم سر و پای خود دران کوی

او گرچه که سوز من نه بیند / بازی رسدش ز داغ من بوی

ساقی نه زکات می پرستان / از من بده جرعه غم فروشوی

ای دیده بسوز من بخشای / کامروز تراست آب در جوی

غزل ۵۶۳ از دیوان

خسرو چو بنیک گوئی تست / پاد آرا جز را نگفت بدگوی

شعر ۶

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی / فغان و زاری بلبل بنوبهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر / بگوی حال من او را و نی بیار بگوی

ز خون دیده همه دست من بکار گرفت / نگر که دست بگیر و مرا نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت / یکی اگر نتوانی ازان هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده		وزین دو سه سخن از وصبا یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان	حدیث چشم ز دریا مگوی وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب و کنار بگوی	شعر [illegible]

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی		چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سرپنجهٔ صبرم را پیچید و برون شد دل		ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران		تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو		از دیده توان دیدن جز یکه تو بفرمائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر		عشق این هنرم فرسود از عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی		دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان	پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو کز دست برون رفتش سرشتهٔ دانائی	شعر ۹ [illegible]

هر کسی را هوای سیم و زری		من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون ز گریه مردم چشم		چون کریمی بدست بدگهری
شبم ار تا قیامتست چه باک		که ز روی توام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من		کشتم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش هست و جانان نیست		او ندارد ز زندگی اثری
بهر من گر جهان شود پر غم		که زیارت یار نیشتری
پند گویا ترا چه در گیرد		زخم پیکان بسینه دگری
خورش صوفیان شکر باشد		نقل میخوارگان بود جگری

مشرب [illegible]	همه کس ذوق خورد می کی سرود ذوق غم گیر خسرو واقدری	غزل ۸۶۶ از دیوان

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی — در دور همیش مانده بهر گوشه درهمی

گه گه بناز شانه کن آن زلف را مگر — دلهای ویر مانده برون آید از خمی

موئی شدم بهجر تو گر گوئی اینقدر — کاین از پی سنت نگنجم بعالمی

از رشک آنکه در غم تو گردم شریک — می میرم و غم تو نگویم بهمدمی

گر جان برد تو پرسش بیماریم هم بیا — ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن — زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست — روزی مباد درد مرا تیسیح مرهمی

گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه — آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

مشرب [illegible]	نبود سبب که مهر گیا را بد از زمین هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی	غزل ۸۶۷ از دیوان

بهار این چنین خرم مرا آواره دل جائی — من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائی

بسوی سرو پا در گل روان شد خلق من آن هم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی

ز هجران خون همیگریم ز دیده خیز گیاه غم — چنین ابری معاذ الله اگر بارد بصحرائی

بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم — بیا نظاره کن باری جمال حال رسوائی

بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائی

کباب خام سوزی را چه لطفی چاشنی آید — که از سوز جگر وقتی چو من بخت ست سودائی

اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه باکست این — که یاد آید گهی خورشید را زین سرو پائی

غزل ۸۶۸ از دیوان

تو ای عاقل که از خسرو سر و سامان میجویی
رها کن وجه و میجویی ز مجنونی و شیدایی

[illegible] مستزاد

مرا دل با یکی ماندست جایی | که روزی نا ید از کویش صبایی
همه کس ز آتش بیگانه سوزند | من مسکین ز داغ آشنایی
بیا ای زاغ کاین آن استخوان نیست | که بر وی سایه اندازد همایی
مزن طعنه پریشانم نیم بگذار | که عمری رفت بر باد هوایی
مه و خورشید گو بر جای خود باش | که ما هم شادیی داریم جایی
ز شفقت کار من جایی رسیدست | که خوش مردن نمی بینم دوایی

غزل ۸۶۹ از دیوان

ز تیغت نیم خسرو پیش از آن نیست
که گیرد دامنت چون من گدایی

[illegible] مستزاد

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری | که کشته نیست از آن غمزها بهر جگری
تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک | چه فائده که نداری ز مردمی قدری
دلم ببردی تا دیگری در و زود | دریغ باشد بر جای چون تویی دگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم | اگر تو میطلبی رایگان به یک نظری
چنان ببوسه تو مستغرقم که یاد نیست | که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
در آن زمین که تویی پای را بعزت نه | که زیر هر کف پایی فروشدست سری
کجاست صحبت دور افتادگان فریاد | که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری
مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر | که در ولایت خوبان نکرده سفری
نگشت خوشدل عاشق بانگبین بهشت | چه دل بود که توانا بود بشکری

غزل ۸۰ ازدیوان	بوسی از قبل خسرو آستانش ای باد اگر دران سرکو روزی افتدت گذری	تضمینه شعر ۵

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی
روزی که زعشق آید جانم بفدای او
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او
شد وقت گل و روزی فریاد که نشناسی

کاهل فرسی باشد کو وی بجهد گردی
خود جان نبود شیرین با ذوق جنان دردی
گه مرده و گه زنده آهی و دم سردی
بنشیم چو گل سرخی پهلوی گل ازمردی

غزل ۸۱ ازدیوان	گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو خندید که عاشق را به زین نبود دردی	تضمینه شعر ۹

امید نبود ارچه مرا یک نظر از وی
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم
جوشش از دل من یاد همیکرد خیالش
تر مرده مبادا ارچه خورد ازجگرم آب
در کشتن من عیب کنندش همه لیکن
من کشته جانبازم بصد افسانه همه شب
از موی تو بر پای ملایک نهد اشکال
دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم

هم دید که بسیار بود اینقدر از وی
هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از وی
کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وی
آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وی
گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وی
وانگه همه جنبیدن باد سحر از وی
حسنت که گسست خیال است بر از وی
دور از همه کس بود توانم مگر از وی

غزل ۸۲ ازدیوان	میپندکه میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانه ست نبندد در از وی	تضمینه شعر ۶

گر تو بیمین سرو را شکل سرافرازی دهی
بنده را با ناله بلبل هم آوازی دهی

بهر مردن گشتم اینک ساخته تا کی هنوز
آب چشم من که شد غماز حال من بخون
داد این سر هم بده کز زیر پایت دور ماند
بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر

نرگس بدخوی را تعلیم بد سازی دهی
کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی
چون بصف عاشقان داد سرافرازی دهی
تیغ کافر کش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل ۸۷۳ از دیوان

یار در دل خسروا و جان هم آخر شاید آنکه
پادشارا با گدا خانه بانبازی دهی

شعر

فسون چشمش ار خواهم نه بستی
اگر بودی بچشمش مردمی هیچ
ور از خوبان باسانی دل شدی سرد
خوش آن وقتی که گاهی از سر ما
موذن چند خوانی در نمازم
بتا گر گویمت جانم بسیم ده
ز تو یک غمزه وز عشاق شهری

چرا چشم چنین در خون نشستی
بدبینان در بروی ما نه بستی
ز آه عاشقان آتش نه جستی
بدیدی سوی ما و بر شکستی
چه میخواهی ز چون من بت پرستی
مگر این بیهده گوئی ز مستی
ز تو یک تیر و ز عشاق کشته

غزل ۸۷۴ از دیوان

رخت را کاش خسرو سیر دیدی
که مروی وز نادیدن برستی

شعر

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی
در زلف تو آشانه فراهم ننشاندی
ز انگونه نخوردی غم تو خون دل ما
ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما

زنهار دل من خسته و پالوده نبودی
یکدل ز سر کوی تو آسوده نبودی
گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی
خون خوردن ما بجز تو بیهوده نبودی

تا چند کشم زین دل خود کامه جفاها — ای کاش که این جان غم اندوده نبودی

غزل ۸۷۵ از دیوان

خسرو که بدامان مژه رفت ورت را
افسوس که گر دامنش آلوده نبودی

شعر ۵

من اینک بیدلان را خنده می بینم روزی — کنون برسید تخمی که من میکاشتم روزی

هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد — دل من زو که از وی شام گردد چاشتم روزی

تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن عیبم — که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشمم بر رخش نی ره بکویش نه هم بازی — هم از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی

غزل ۸۷۶ از دیوان

سلامت سوخت خسرو را همه یاد آنست این
که بر اهل سلامت بد همی انگاشتم روزی

شعر ۶

صبا آمد ولی بوی از آن گلزار بایستی — چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی

رخش در جلوه نازست و من از گریه نابینا — دریغا دیده بهر بخت من بیدار بایستی

شبانگاهم که چون بر جان بگذشت هجرانش — شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی

چه سودم زانکه در گشتن رسد خلقی بنظاره — نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

شراب عشق خوردیم کس کار دلبا مانم — دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی

در آن ساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم — اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

ز خوبی هرچه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی

غزل ۸۷۷ از دیوان

سگان در کوی او شبگرد و خسرو را در دوره
طفیل آن سگان بارے مرا هم بار بایستی

شعر ۷

تو با این رو بگو مه را چه باشی — تو با آن رخ بگو شه را چه باشی

بر بین آئینه و خود را صفت کن — حدیث زهره و مه را چه باشی
دلا زیشان که مه نالی بران در — گدایان شبانگه را چه باشی

غزل ۲۷۸ از دیوان

چو سوی خسرو انهند فلان گوش — بگوشش ناله و ده را چه باشی

شعر

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی — تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر تو بایم — کز دور خرابیم ببوی چو تو باغی
گر خلق بیازار شود خواه به بستان — ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
گر جلوه طاوس چو روی تو ببینم — در کوی تو ار زیم بهمانی بزاغی
تو داغ جگرها چه شناسی که نبودست — خوار زمی گل رنگ بداغان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد — در مشهد خویش از تن خود سوخته چراغی
آن به که من سوخته پیش تو بنالم — زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی

غزل ۲۷۹ از دیوان

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو — از گریه دو امید شب روز الاغی

شعر

ای رفته در غریبی بازآ که عمر و جانی — یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم ور چه ترا نبینم — بارسی خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو خبر نیستی ابر نامی — بر دست باد بارسی از خاک در نشانی
رفتی در آرزویت بر لب رسید جانم — تا تا که زنده یابی باز آی اگر توانی
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را — ای جان دور مانده تو هم بگرانی
ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی — تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۸۸۰ از دیوان

زین بخت نا بسامان کامی نیافت خسرو
بر باد آرزو شد سرمایهٔ جوانی

[illegible] شرح

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی
در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی

دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر
زیرا نشاید ناگهان خونی چکد از هر خمی

چند از خیالت هر شبی صبح دروغم بر دمد
ای آفتاب راستین از صدق آخر دم دمی

درهم شده نام ترا بسیگویم در جانم بلب
یک خندهٔ تو بس بود شربت برای درهمی

با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم
رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی

غمهات آید پی به پی در بگسلد آن سلک غم
پیوندم از خون جگر هر دم غمی را با غمی

غزل ۸۸۱ از دیوان

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر دست آزاد کن بیچاره مرغی را کمی

[illegible] شرح

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری
که گویی آن نسیم تازه زان گلزار من داری

اگر چه باد نوروزی ازو چون روی آنجا
سری از من بپای آن فراموشکار من داری

مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ پیروش
بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری

مدان ای سرو که حسن تو حیران مانده ام تو
ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری

دل آزردهٔ من باری از غمخوارگی خون شد
تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری

کلاه صوفیان را جام می میباید آن ساقی
ور ای محتسب گر طاقت بازار من داری

من که شبها بهجر و پاسبانی از سرم بگذر
تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری

مگر این سوز نشنید توانی مردمی گریان
که تلخیم بی نازک بر دل افگار من داری

زبانی خسروا شکر غمت گر بشنوی ورنی